



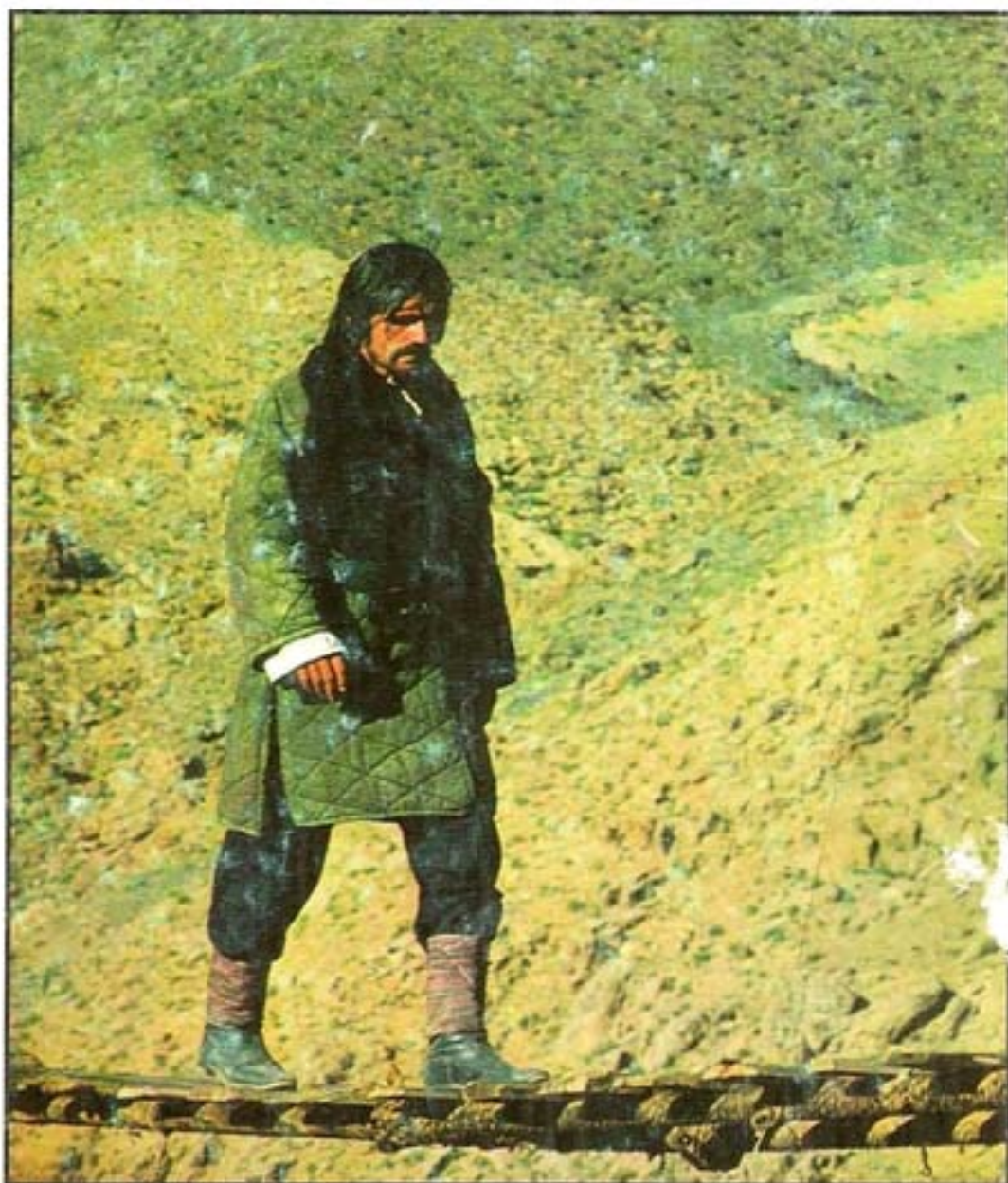
نشر گفتار

گ. ی. گورجیف

# در جست و جوی آن دیگر

سیرو سلوک عرفانی گورجیف به روایت خودش

ترجمه سید داود طبایی عقدایی





---

گ. ی. گورجیف

---

# در جست و جوی آن دیگر

سیر و سلوک عرفانی گورجیف به روایت خودش

---

ترجمه سید داود طبایی عقدایی

---



نشرگفتار

تهران، ۱۳۷۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**MEETINGS WITH REMARKABLE MEN**

G.I. Gurdjieff

E. P. Dutton, New York, 1974.

گرجیف، گیورگس ایوانوویچ، ۱۸۷۲-۱۹۴۹.

Gurdjieff, Georges Ivanovitch

در جست و جوی آن دیگر (سیر و سلوک عرفانی گورجیف به روایت خودش) / گ. ی. گورجیف؛ ترجمه داود طبایی. - تهران: نشر گفتار، ۱۳۷۸.

ISBN 964-5570-63-8:

۳۳۹ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Meetings with remarkable men.

۱. گرجیف، گیورگس ایوانوویچ، ۱۸۷۲ - ۱۹۴۹، Gurdjieff,

Georges Ivanovitch ۲. فیلسوفان - روسیه شوروی - سرگذشتنامه.

الف. طبایی، داود، ۱۳۴۲ - ، مترجم، ب. عنوان.

۱۹۷/۲

B

س / ۷۶۱ گ

۱۳۷۸

۱۴۹۰۶-۷۸ م



نشر گفتار

۲۲۷۷: تهران: صندوق پستی ۳۳۶۹-۱۹۳۹۵

**در جست و جوی آن دیگر**

گ. ی. گورجیف

ترجمه سید داود طبایی عقدایی

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه؛ چاپ اول، زمستان ۱۳۷۸

لیتوگرافی: باختر؛ چاپ و صحافی: معراج

تمامی حقوق برای نشر گفتار محفوظ است.

شابک: ۸-۶۳-۵۵۷۰-۹۶۴

## فهرست مطالب

۵	توضیح مترجم فارسی
۷	پیشگفتار
۹	توضیح مترجمان فرانسه
۱۳	یک . پدرم
۲۹	دو . نخستین استاد من
۳۷	سه . بوگاچفسکی
۵۷	چهار . آقای ایکس یا ناخدا پوگوسیان
۸۵	پنج . آبرام یلوف
۹۵	شش . شاهزاده یوری لوبوفدسکی
۱۵۱	هفت . حکیم بیگ
۱۷۳	هشت . پیوتر کارپنکو
۱۹۷	نه . پروفیسور اسکریدلوف
۲۱۹	مؤخره



## توضیح مترجم فارسی

چنانکه مترجمان فرانسوی این کتاب نیز در یادداشتشان اشاره کرده‌اند آخرین فصل این کتاب تحت عنوان «مسأله مادی» در اصل جزو کتاب نبوده است و بعداً به دلایلی آن را به کتاب افزوده‌اند. از آنجایی که الگوی کلی مطالبی که از زبان گورجیف در فصل آخر در خصوص تدابیر هوشمندانه وی برای حل مسائل مادی ارائه شده است، در جای جای متن اصلی نیز قابل مشاهده است و این فصل مفصل (حدود شصت صفحه) در واقع چیزی به متن اصلی نمی‌افزود پس از مشورت با ناشر قرار شد که از برگردانیدن آن در بگذریم. به‌علاوه، تصمیم براین گرفته شد که مقدمه کتاب را که بس طولانی است و شاید قدری خسته‌کننده به انتهای کتاب انتقال دهیم و این بخش اگرچه موضوعاً مقدمه کتاب است اما موضوعاً مؤخره نام گرفت.





## پیشگفتار

گورجیف<sup>۱</sup> که بخش عمدهٔ زندگیش را وقف آموزش نظامی معرفتی به شاگردانش کرده بود اندکی پیش از مرگ تصمیم به انتشار همه و همه چیز، یا قصه‌های بیلزباب برای نوه‌اش گرفت. این کتاب نخستین کتاب از سه کتابی بود که گورجیف در آنها به بیان اندیشه‌هایش پرداخته بود. به گفتهٔ خود وی، هدف از نگارش قصه‌های بیلزباب «ایجاد جریانی از اندیشه‌های نامتعارف در ذهن خواننده به منظور انهدام قاطعانهٔ باورها و نگرشهایی بود که طی قرن‌ها در اندیشه و احساسات بشر ریشه دوانیده‌اند.»

شاگردان گورجیف ده سال پس از مرگ وی تصمیم گرفتند کلیاتی از افکار او را که تا آن زمان فقط در دسترس عده‌ای اندک قرار داشت، به همگان معرفی کنند.

کتاب حاضر که گورجیف آن را دومین مجموعه از نوشته‌هایش نامیده است، نخستین بار در سال ۱۹۶۰ در فرانسه انتشار یافت. چنانکه گورجیف گفته است، قصد وی از نگارش این مجموعه ارائهٔ «مصالح لازم برای ایجاد ادراکی از جهانی تازه بود، ادراکی که نوری متفاوت بر زندگی بتاباند.» این کتاب در عین حال زندگی‌نامهٔ شخصی گورجیف و یگانه مأخذ موجود برای کسب اطلاعات دربارهٔ نخستین سالهای زندگی و نیز منابع معرفت وی به‌شمار می‌رود.

گورجیف این کتاب را با توصیف دوران کودکی خود و به‌ویژه توضیحاتی در مورد تأثیر آموزش پدرش بر خود آغاز کرده است. پدر او جزو آخرین بازماندگان تمدنی کهن بود که حیات آن از طریق سنت شفاهی ادامه یافته بود. گورجیف در سنین کودکی تحت سرپرستی رئیس کلیسای قارص<sup>۲</sup> درآمد و از آموزشهای مذهبی و علمی جدید مردانی برخوردار شد که گرایش به ارزشهای

1. Gurdjieff.

2. kars.

اسباسی را در وی تقویت کردند.

با افزایش سن گورجیف، اشتیاق او به درک معنای هستی بشر چنان شدت گرفت که به تشکیل گروهی از «مردان برجسته» - شامل چندین مهندس، پزشک، باستان‌شناس و متخصصانی از این قبیل - پرداخت. او و اعضای گروهش در جستجوی معرفتی بودند که به اعتقاد ایشان قطعاً در گذشته وجود داشته است اما تقریباً هیچ نشان‌های از آن باقی نمانده است. گورجیف همراه این مردان به اکتشاف در بسیاری از کشورهای خاورمیانه و آسیای میانه پرداخت.

او با همراهی دوستانش پس از برخورد با مشکلاتی بسیار بزرگ و غیرمنتظره موفق به یافتن معدودی جماعات دورافتاده و منزوی شد که هر یک برای دستیابی وی به بخشی از این معرفت مفید واقع شدند. با ادامه این روند، سرانجام درهای نوعی مکتب به روی گورجیف گشوده شد که وی در آن طریقه تلفیق همه اصول آموزشی باطنی را دریافت. او نام این مکتب را بدون هیچ توضیحی برادری جهانی گذاشت.

گورجیف سومین مجموعه نوشته‌هایش را زندگی فقط آن زمان واقعی است، وقتی که «من هستم»<sup>۱</sup>، نامید. هدف او در این مجموعه از نوشته‌هایش آن بود که «به انسانها کمک کند تا به جای جهانی توهمی که در اطراف خویش برقرار ساخته‌اند، تصویری حقیقی از دنیای واقعی در اندیشه و احساس خویش داشته باشند».

کتاب سوم بیشتر شامل گفتگوهای گورجیف با شاگردانش و درس‌هایی است که او به آنها آموزش می‌داد. او در این کتاب علاوه بر نشان دادن راهی برای کارکردن مستقیم روی خویشتن، خطرات را گوشزد و به وسایلی برای درک بهتر جهان درونی که برای کمال نفس انسان ضروری است، اشاره می‌کند.

1. Life is Real Only Then, When "I AM".

## توضیح مترجمان<sup>۱</sup>

کار گورجیف صورتهای مختلفی دارد. اما او به هر صورت که به بیان مقصود می‌پردازد سخنانش همیشه به دعوت می‌ماند.

او بانگ می‌زند زیرا از اغتشاش درونی که ما در آن زیست می‌کنیم در رنج است.

او از ما می‌خواهد تا چشمهایمان را بگشاییم.

او از ما می‌پرسد که چرا در اینجا هستیم، آرزوی چه چیزی را داریم و چه نیروهایی بر ما فرمان می‌رانند.

او از ما می‌خواهد که به همه چیز به دیده استفهام بنگریم.

و از آنجایی که او اصرار می‌ورزد و اصرار او ما را به پاسخگویی وامی‌دارد، رابطه‌ای بین او و ما پدید می‌آید که بخشی از کار او است.

ندای دعوت گورجیف طی مدتی نزدیک به چهل سال با چنان نیرویی طنین‌انداز بود که مردم از نقاط مختلف جهان به دیدارش می‌شتافتند.

اما ملاقات با او برای همه حکم آزمایش را داشت. هر رفتاری در حضور او تصنعی به نظر می‌رسید. رفتار ملاقات‌کنندگان، چه مؤدبانه و چه مدعیانه، از همان نخستین لحظه مختل می‌شد و درهم می‌پاشید و از آنها چیزی باقی نمی‌ماند جز انسانی که نقابش فرو افتاده و چهره راستینش برای لحظاتی آشکار گشته بود.

این آزمایشی بی‌رحمانه بود که برخی توان تحملش را نداشتند.

این‌گونه اشخاص نمی‌توانستند او را به خاطر آنکه به ورای نقابشان نگریسته بود ببخشند و به محض خروج از محضر او به هر بهانه‌ای برای توجیه خویش

---

۱. این قسمت برگردان توضیح مترجمان (ژان دو سالزمان و هانری تراکول) در نسخه فرانسه این کتاب است. (انتشارات زولیار، پاریس، ۱۹۶۰).

متوسل می‌شدند. توجیه‌تراشیهای این اشخاص منشأ اغلب افسانه‌های موهوم درباره‌ی گورجیف بوده است.

این داستانها برای خود گورجیف اسباب تفریح بود. او حتی گاه چنین داستانهایی را دامن می‌زد تا از شرّ مزاحمت کنجکاوانی که از درک معنای جستجوی او عاجز بودند، رها شود.

حتی کسانی که می‌دانستند چگونه به او نزدیک شوند و این ملاقات نقطه‌ی عطفی در زندگی آنها به‌شمار می‌رفت از عهده‌ی توصیف این تجربه بر نمی‌آمدند. به‌همین علت، ندرتاً گزارشی مستقیم از دیدار با او تهیه شده است.

تأثیری که گورجیف از خود بر افراد برجای می‌گذاشت - و هنوز نیز برجای می‌گذارد - با زندگی عادی او بی‌ارتباط نیست. بنابراین، کسب آگاهی در مورد زندگی او، دست‌کم به‌طور کلی، ضروری به‌نظر می‌رسد.

به‌همین خاطر، شاگردان او انتشار این کتاب را که اصلاً برای قرائت در جمع محدود شاگردان و میهمانان نوشته شده است، اقدامی بجا تشخیص داده‌اند. گورجیف در اینجا از بخشهایی از زندگی که بر دیگران شناخته شده نبود، سخن می‌گوید: دوران کودکی، جوانی و نخستین مراحل جستجویش.

اما قصد گورجیف از سخن گفتن راجع به خویش آن است که به هدف بزرگش خدمت کند. به‌طور مسلم، این کتاب زندگی‌نامه به‌معنای اخص کلمه نیست. به عقیده‌ی وی، سخن گفتن از گذشته فقط هنگامی عبث نیست که با هدف درس‌آموزی صورت گیرد. قصد او از نقل این ماجراها نه ارائه‌ی الگوهایی برای تقلید ظاهری که ارائه‌ی بینشی کاملاً نو از زندگی است. این بینش بر ما مستقیماً تأثیر می‌گذارد و ما را با نمونه‌ای از واقعیتی دیگرگونه آشنا می‌سازد.

گورجیف فقط نویسنده‌ای ساده نبود و نمی‌توانست باشد. کار او چیز دیگری بود.

گورجیف در واقع مرشد بود.

مقوله‌ی مرشد که در شرق مقوله‌ای بسیار آشنا است در غرب به دشواری درک و پذیرفته می‌شود. این مقوله هیچ‌چیز خاصی را به ذهن غریبها متبادر نمی‌کند و برای آنها مفهومی بسیار مبهم و حتی مشکوک دارد.

براساس برداشتهای سنتی، نقش مرشد به آموزش تعالیم منحصر نیست و او

باید مظهر راستین معرفت باشد. به این ترتیب، مرشد می‌تواند سایر انسانها را آگاه کند و صرف حضورش آنان را در جستجویشان یاری می‌کند.

او در اینجا است تا زمینه را برای تجربه‌ای مهیا کند که در آن معرفت تا سرحد امکان با خود زندگی منطبق می‌گردد.

معنای واقعی زندگی گورجیف جز این نبود.

او پس از بازگشت به غرب بی‌وقفه کوشید تا گروهی را در اطراف خود جمع کند که همچون وی قصد داشته باشند حیاتشان را به‌طور کامل به توسعه آگاهی معطوف سازند. او اندیشه‌هایش را برای آنان توضیح داد، از جستجویشان حمایت کرد و به آن روح بخشید و آنان را به این باور رهنمون شد که تجربه آنان برای کامل بودن باید در آن واحد همه ابعاد انسان را در برگیرد. این همان اندیشه «پیشرفت هماهنگ انسان» است که زیربنای تشکیل مؤسسه‌ای بود که وی سالها برای راه‌اندازی آن کوشش کرد.

گورجیف برای نیل به این هدف ناچار به مبارزه‌ای بی‌وقفه با انواع مشکلات ناشی از جنگ، انقلاب، تبعید و نیز مشکلات ناشی از بی‌اعتنایی یا خصومت برخی از افراد بود.

ما برای آشنا ساختن خواننده با نحوه مبارزه گورجیف و کوشش خستگی‌ناپذیر وی برای نیل به هدفش فصلی به این کتاب افزوده‌ایم که در اصل مطلبی جداگانه بوده است. این مطلب گزارشی است که گورجیف روزی در پاسخ به پرسشی - ظاهراً بسیار نسنجیده - در مورد منابع مالی مؤسسه‌اش ارائه کرد.

شاید این گزارش حیرت‌انگیز که تحت عنوان «مسأله مادی» چاپ شده است به درک بهتر این نکته کمک کند که زندگی و کلیه اعمال یک مرشد تا چه اندازه در خدمت رسالتش قرار دارد.





## پدر من

نام مستعار پدر من «آدش» بود و به عنوان عاشق، یعنی شاعر و نویسنده، در دهه‌های پایانی قرن گذشته و سالهای آغازین قرن کنونی شهرتی فراگیر داشت. با آنکه او عاشقی حرفه‌ای نبود اما در روزگار خودش از محبوبیتی بسیار نزد ساکنان کشورهای ماورای قفقاز و آسیای صغیر برخوردار بود.

عاشق در آسیا و شبه جزیره بالکان به شاعران محلی گفته می‌شد که به ساختن یا خواندن شعر، آواز، اساطیر، قصه‌های عامیانه و داستان می‌پرداختند. هر چند کسانی که در گذشته خود را وقف چنین کارهایی می‌کردند اغلب بیسواد بودند و هیچ‌گونه تحصیلات مدرسه‌ای نداشتند اما از چنان حافظه و حضور ذهنی برخوردار بودند که اگر در روزگار ما وجود داشتند به چشم مردم اشخاصی برجسته و حتی پدیده‌هایی بی‌نظیر می‌رسیدند.

آنان علاوه بر اینکه داستانها و اشعار بی‌شمار و اغلب مفصلی را حفظ بودند و همه ترانه‌هایشان را از بر می‌خواندند، هنگامی که به بدیهه‌نوازی می‌پرداختند آهنگ مناسب با شعرهایشان را با سرعتی حیرت‌انگیز ابداع و اجرا می‌کردند. در روزگار کنونی دیگر اشخاصی را که دارای چنین تواناییهایی باشند در همه جا نمی‌توان یافت.

حتی در سالهای نوجوانی من می‌گفتند که آنها بسیار کمیابتر از پیش شده‌اند. من شخصاً تعدادی از عاشقها را که در آن دوران مشهور بودند دیده بودم و تصویر آنها به وضوح در خاطر من نقش بسته است.

پدرم مرا در سنین خردسالی به تماشای مسابقاتی می‌برد که در آنها عاشقهایی که از کشورهای مختلف چون ایران، ترکیه، مناطق قفقاز و حتی ترکستان آمده بودند در حضور جمعی کثیر از مردم در زمینه‌های بداهه‌نوازی و

آوازخوانی رقابت می‌کردند.

مسابقه معمولاً به این ترتیب صورت می‌گرفت:

یکی از شرکت‌کنندگان در مسابقه که به قید قرعه انتخاب می‌شد آوازی را همراه آهنگ آن فی‌البداهه آغاز می‌کرد و در این ضمن پرسشی را در مورد موضوعی مذهبی یا فلسفی یا در مورد معنا و منشأ اسطوره‌ای معروف برای حریف خود مطرح می‌ساخت. حریف نیز پاسخش را به همان ترتیب، یعنی در قالب آواز و همراه با آهنگی بالبداهه ارائه می‌کرد.

شرکت‌کنندگان در مسابقه عمدتاً به زبان تاتار آواز می‌خواندند، زیرا مردم مناطق مذکور که به لهجه‌های مختلف سخن می‌گفتند در آن زمان زبان تاتار را به عنوان زبان مشترک پذیرفته بودند.

مسابقه معمولاً هفته‌ها و گاه حتی ماه‌ها طول می‌کشید و با اعطای جوایز و هدایایی - که بیشتر شامل احشام، فرش و غیره بود و تماشاگران آن را تأمین می‌کردند - به عاشق‌هایی پایان می‌گرفت که بیش از سایرین درخشیده بودند.

من شاهد سه مسابقه از این نوع بودم. اولین مسابقه را در شهر وان در ترکیه، دومی را در شهر قره‌باغ آذربایجان و سومی را در شهر کوچک سوباتان در منطقه قارص دیدم.

در شهرهای الکساندروپل و قارص که طی دوران کودکی من محل سکونت خانواده‌ام بود پدرم را اغلب به شب‌نشینی‌هایی دعوت می‌کردند که بسیاری از مردم به شوق شنیدن داستانها و آوازهای او در آنها شرکت می‌جستند.

او در این جلسات یکی از اساطیر یا اشعاری را که از بر بود بنابر انتخاب حضار برایشان می‌خواند یا آنکه گفتگو‌هایی تخیلی بین شخصیت‌های مختلف را در قالب آواز برای آنها بازگو می‌کرد.

گاهی سراسر یک شب هم برای پایان یافتن یکی از داستانهای او کفایت نمی‌کرد و حضار شب بعد برای شنیدن بقیه داستان گرد می‌آمدند.

معمولاً شبی که روز بعد از آن یکشنبه یا تعطیل بود و ما مجبور نبودیم صبح زود از خواب بیدار شویم پدرم برای ما بچه‌ها قصه می‌گفت. قصه‌های او یا دربارهٔ مردمان بزرگ روزگار قدیم و انسانهای شگفت‌انگیز بود یا دربارهٔ خدا، طبیعت و معجزات مرموز و همیشه در آخر داستانی هم از «هزار و یک شب» نقل می‌کرد. تعداد داستان‌هایی که او از «هزار و یک شب» می‌دانست چنان زیاد بود که به راستی می‌توانست هزار و یک شب هر شب داستانی برای ما بگوید.



از میان تأثیرات نیرومندی که از حکایات گوناگون پدرم دریافت کردم و کل زندگی مرا تحت تأثیر قرارداد یکی بود که نزدیک به پنج بار به صورتی «عاملی روحانیت آفرین<sup>۱</sup>» برایم تکرار شد و مرا به درک امر درک‌ناپذیر قادر ساخت.

این تأثیر نیرومند زمانی در من متبلور شد که شبی پدرم در حین سرودن افسانه «طوفان پیش از طوفان» با یکی از دوستانش به بحث در این باره پرداخت. ماجرا مربوط به ایامی است که پدرم تحت فشار شرایط ناچار شده بود حرفه نجاری را در پیش گیرد.

دوستی که آن شب با پدرم وارد بحث شد اغلب به کارگاه نجاری نیز سری می‌زد و آن دو گاه تمام شب به گفتگو در مورد معنای اساطیر و قولهای معروف عهد باستان می‌پرداختند.

این دوست کسی نبود جز بورش، رئیس کلیسای جامع نظامی قارص که اندک زمانی بعد نخستین معلم خصوصی من و بانی و خالق فردیت فعلی من و به عبارتی «سومین جلوه خدای درونی من» شد.

شبی که بحث مذکور روی داد من و عمویم نیز که آن شب از یکی از روستاهای حومه به شهر آمده بود در کارگاه حضور داشتیم.

من و عمویم روی توده خاک‌آزه در گوشه‌ای نشستیم و به آواز پدرم که مشغول خواندن و معناکردن اسطوره گیلگمش، قهرمان بابل بود گوش فرادادیم. بحث زمانی آغاز شد که پدرم سرود بیست و یکم افسانه را به پایان رسانیده بود. در این سرود اوت - ناپیشتم<sup>۲</sup> داستان ویران شدن سرزمین شوروپاک<sup>۳</sup> را برای گیلگمش تعریف می‌کند.

پدرم پس از این سرود لحظه‌ای برای پرکردن چپش درنگ کرد و در همین حین گفت که به عقیده او افسانه گیلگمش در اصل متعلق به مردم سومر بوده است که پیش از بابلیها وجود داشتند. پدرم تردیدی نداشت که این افسانه همچنین منشأ روایت طوفان نوح است که در تورات آمده و جهانبینی مسیحی نیز بر آن بنا شده است. تفاوت بین دو روایت فقط در نامها و برخی جزئیات است.

دوست پدرم شروع به مخالفت کرد و بحث چنان داغ شد که آنها از یاد بردند که طبق معمول مرا به رختخواب بفرستند.

من و عمویم چنان به مباحثه آنها علاقه‌مند شده بودیم که تا سپیده دم

1. Spiritualizing factor.

2. Ut - Napishtim.

3. Shuruppak.

بی حرکت روی توده خاک ازه لم دادیم. با سرزدن سپیده پدرم و دوستش به بحث پایان دادند.

آن شب سرود بیست و یکم چندان تکرار شد که من تا زنده‌ام آن را فراموش نمی‌کنم.

در این سرود آمده است:

گیلگمش، برای تو بازگو می‌کنم  
یکی از رازهای غم‌انگیز خدایان را:  
روزی آنها گرد یکدیگر آمدند  
و تصمیم گرفتند سرزمین شوروپاک را زیر سیل غرق کنند  
ایای<sup>۱</sup> روشن چشم نه با پدرش<sup>۲</sup> آنو<sup>۳</sup> سخن گفت  
نه با فرمانروا، انلیل<sup>۴</sup> کبیر  
نه با گسترنده شادی، نمرورو<sup>۵</sup>  
نه حتی با امیر جهان زیرین، انوآ<sup>۶</sup> ه  
او پسرش اوبارا - توت<sup>۶</sup> را فراخواند  
به او گفت: «با دستان خودت کشتی‌ای بساز  
نزدیکانت را و آنچه پرنده و حیوان که می‌خواهی با خود بردار  
تصمیم برگشت‌ناپذیر خدایان آن است  
که سرزمین شوروپاک را در آب غرق کنند.

بحث در مورد موضوعی انتزاعی بین دو انسانی که زندگیشان تا دوران کهنسالی از مسیری نسبتاً معمولی گذر کرده بود تأثیری عمیق بر من خردسال گذاشت و علمی که متعاقب آن در من پدید آمد برای شکل‌گیری فردیتم مفید واقع شد. من مدتها بعد، یعنی درست پیش از جنگ جهانی اول، به این تأثیر آگاه شدم و سپس نقش این تأثیر در من همچون عاملی «روحانیت آفرین» آغاز شد. ماجرای نخستین تکانی که این آگاهی به روند تداعیهای ذهنی و احساسی من داد به این شرح است:

روزی در مجله‌ای خواندم که در ویرانه‌های بابل چند سنگ نبشته یافته‌اند که به اعتقاد دانشمندان قدمتشان دستکم چهار هزار سال است. آن مجله تصویر

1. Ea.

2. Anu.

3. Enlil.

4. Nemroro.

5. Enuu.

6. Ubara - Tut.

لوحها و ترجمه نوشته‌ها را هم که افسانه گیلگمش قهرمان بود چاپ کرده بود. وقتی که من پی بردم که این همان افسانه‌ای است که در دوران کودکی بارها از پدرم شنیده بودم و وقتی که در این متن ترجمه شده، سرود بیست و یکم افسانه را تقریباً با همان عباراتی خواندم که پدرم بیان می‌کرد چنان هیجانی در درونم پدید آمد که گویی سرنوشت من به این قضیه وابسته است. واقعیت حیرت‌انگیزی که ابتدا برایم توجیه‌ناپذیر می‌نمود آن بود که افسانه گیلگمش را عاشقها هزاران سال نسل به نسل منتقل کرده‌اند و با این وصف تقریباً دست نخورده و بدون تغییر مانده است.

پس از این رویداد، وقتی که نتیجه سودمند تأثیراتی بر من آشکار شد که در دوران کودکیم داستانهای پدرم در من ایجاد کرده بود - نتیجه‌ای که با متبلور ساختن عاملی «روحانیت آفرین» در من مرا به درک آنچه فهم‌ناپذیر می‌نماید قادر ساخت - متأسف شدم که چرا زودتر به معانی گسترده‌ای که حالا از افسانه‌های باستان می‌فهمم پی نبرده بودم.

من افسانه دیگری هم از پدرم درباره «طوفان پیش از طوفان» شنیده بودم که پس از این رویداد برایم معنایی کاملاً خاص پیدا کرد.

در این افسانه آمده بود که در روزگاران بسیار بسیار دور، یعنی هفتاد نسل پیش از آخرین طوفان (هر نسل معادل یکصد سال حساب می‌شد)، وقتی که به جای دریاها کنونی خشکی و به جای خشکیهای کنونی دریا بود تمدنی بزرگ روی زمین وجود داشت. مرکز این تمدن جزیره‌ای به نام هنین<sup>۱</sup> بود که مرکز زمین هم به شمار می‌رفت.

من به کمک برخی اطلاعات تاریخی پی بردم که جزیره حنین تقریباً در جایی که حالا یونان نامیده می‌شود قرار داشته است.

تنها بازماندگان طوفان پیشین اعضای گروهی از برادران دینی به نام انجمن ایماستون<sup>۲</sup> بودند که در سراسر زمین پراکنده بودند اما مقر آنها در همین جزیره بود.

برادران ایماستون مردانی عالم بودند و یکی از تخصصهای آنان ستاره‌بینی

1. Haninn.

۲. Imastun در زبان ارمنی قدیم به معنای «مرد فرزانه» است. ایماستون همچنین عنوانی بود که به همه شخصیت‌های برجسته تاریخی می‌دادند. برای مثال این عنوان را هنوز هم قبل از نام شاه سلیمان ذکر می‌کنند.

بود. آنها درست پیش از طوفان در سراسر زمین پراکنده شده بودند تا پدیده‌های آسمانی را از نقاط مختلف مورد بررسی قرار دهند. آنها به‌رغم فاصلهٔ زیادی که با هم داشتند بوسیلهٔ تله‌پاتی با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند و گزارشهایشان را به مرکز می‌فرستادند.

آنها برای این منظور از زنانی که پیتونس<sup>۱</sup> نامیده می‌شدند، استفاده می‌کردند. این زنان همچون دستگاه گیرنده عمل می‌کردند. آنها با فرورفتن به خلسه هر آنچه برادران ایماستون از نقاط مختلف مخاپره می‌کردند دریافت و ثبت می‌کردند. آنها اطلاعات دریافتی را در چهار جهت مختلف متناسب با جهاتی که اطلاعات ارسال شده بود می‌نوشتند؛ به این معنا که اطلاعاتی را که از سوی شرق دریافت می‌کردند از بالا به پایین می‌نوشتند، اطلاعاتی را که از غرب می‌آمد (مناطق که قبلاً آتلانتیس نامیده می‌شد و حالا امریکا نام دارد) از پایین به بالا، اطلاعاتی را که از جنوب می‌رسید از راست به چپ و اطلاعاتی را که از شمال می‌آمد (منطقه‌ای که حالا قلمروی اروپا است) از چپ به راست می‌نوشتند.

حالا که من در مسیر منطقی مطالب این فصل مربوط به پدرم، از رئیس بورش دوست او و نخستین معلم خودم هم نام برده‌ام ضروری می‌دانم به رسمی که بین آنها برقرار بود اشاره کنم. آنان خویش را موظف می‌دانستند که مرا که کودکی ناآگاه بودم برای حیاتی مسئولانه آماده کنند و حالا به حق به خاطر رفتار و وظیفه‌شناسانه و منصفانه‌شان در قبال من به «دو جلوهٔ الهیت خدای درونیم» تبدیل شده‌اند.

این رسم که من بعدها به‌سادگی آن پی‌بردم شیوه‌ای بسیار بدیع برای توسعهٔ ذهن و تکامل نفس بود.

آنان رسم خود را کاستوسیلیا<sup>۲</sup> می‌نامیدند که به‌نظر من از لغات زبان آشوری باستان است و قطعاً پدرم آن را از یکی از افسانه‌ها گرفته بود. رسم از این قرار بود:

یکی از آنان به نحوی غیرمنتظره سؤالی را که کاملاً نامربوط می‌نمود از دیگری می‌پرسید و مخاطب بدون شتاب و خیلی جدی جوابی منطقی را ارائه می‌کرد.

۱. Pythoness در اصل به راهبهٔ معبد دلفی گفته می‌شد. - م.

2. Kastousilia.

به طور مثال، روزی دوست پدرم ناگهان وارد کارگاه نجاری شد و بلافاصله از پدرم پرسید: «خدا همین الآن کجا است؟»

پدرم خیلی جدی پاسخ داد: «خدا همین الآن در ساری کامیش است.» ساری کامیش منطقه‌ای جنگلی در مرز پیشین بین روسیه و ترکیه است که در آن درختان بلند کاج می‌روید و نزد ساکنان سراسر ماورای قفقاز و آسیای صغیر منطقه‌ای شناخته شده است.

بورش پس از شنیدن این پاسخ دوباره از پدرم پرسید: «خدا در آنجا چه می‌کند؟»

پدرم پاسخ داد که خدا در آنجا مشغول درست کردن نردبانهای دوطرفه و قرار دادن شادمانی بر فراز آنها است تا انسانها و ملتها از این نردبانها بالا و پایین بروند.

این سؤالاها و جوابها با لحنی چنان جدی و آرام ردوبدل شد که گویی یکی از آنها قیمت سیبزمینی را پرسیده بود و دیگری پاسخ می‌داد که محصول سیبزمینی آن سال خوب نبوده است. سالها گذشت تا من فهمیدم که چه معانی مهمی در ورای این سؤالاها و جوابها نهفته بوده است.

آنها اغلب به همین شیوه گفتگو می‌کردند چنانکه اگر غریبه‌ای ساعتی در کنارشان حضور داشت می‌پنداشت این دو مرد سالخورده مشاعر خود را از دست داده‌اند و بایستی به تیمارستان انتقال یابند.

پدر من دیدگاهی بسیار ساده، روشن و کاملاً مطمئن در مورد هدف زندگی انسان داشت. او بارها در دوران جوانیم به من گفت که تلاش عمده هر انسان باید آن باشد که به رهایی درونی برای زندگی کردن نایل شود و دوران کهنسالی سعادت‌مندانهای را برای خود مهیا کند. او معتقد بود که ضرورت این هدف برای زندگی چنان روشن است که هرکس باید بدون هیچ بحثی آن را دریابد. اما فقط کسی می‌تواند به این هدف دست یابد که از سنین کودکی تا سن هجده سالگی زمینه مناسب را برای اجرای تخطی ناپذیر این چهار فرمان کسب کرده باشد:

اول - دوست داشتن والدین

دوم - پرهیزگار بودن

سوم - مؤدب بودن نسبت به همه انسانها بدون استثناء، چه ثروتمند چه فقیر، چه دوست چه دشمن، چه قدرتمند چه برده، و از هر مذهبی که باشند؛ در عین حال باطناً آزاد ماندن و اعتماد نکردن به هیچ کس و هیچ چیز.

چهارم - دوست داشتن کار به خاطر کار نه به خاطر منفعت آن. پدرم که مرا به خاطر آنکه نخستین فرزندش بودم به نحوی خاص دوست می‌داشت نفوذی عظیم در من داشت. رابطه من با او نه رابطه پسر با پدر که همچون رابطه با برادری بزرگتر بود. او با گفتگوهای مداوم با من و با داستانهای خارق‌العاده‌اش در پیدایش تخیل شاعرانه و آرمانهای بزرگ در من نقشی مهم ایفا کرد. پدرم از خانواده‌ای یونانی بود که نیاکان آن پس از استیلای ترکها بر قسطنطنیه، از بیم آزار دیدن کشورشان را ترک کرده بودند. آنها ابتدا در مناطق مرکزی ترکیه مستقر شدند اما بعداً به دلایلی از جمله برای یافتن شرایط مساعدتر اقلیمی و چراگاههای بهتر برای احشامی که بخشی از ثروت عظیم نیاکانم را تشکیل می‌داد به سواحل شرقی دریای سیاه یعنی حوالی شهری که حالا گوموش‌خانه<sup>۱</sup> نامیده می‌شود، مهاجرت کردند. آنها به خاطر آزارهای مکرری که از ترکها می‌دیدند چند سال از پیش از وقوع آخرین جنگ بزرگ بین روسیه و ترکیه از آنجا به گرجستان کوچیدند. پدرم در گرجستان از برادرانش جدا شد و عازم شهر الکساندروپل در ارمنستان شد. در آن زمان نام الکساندروپل را تازه بر این شهر که قبلاً نام ترکی گومری<sup>۲</sup> داشت گذاشته بودند. وقتی اموال خانوادگی را تقسیم کردند به پدرم چند گله گاو رسید که در آن زمان ثروتی بزرگ به‌شمار می‌رفت. هنوز دو سال از مهاجرت پدرم به ارمنستان سپری نشده بود که همه ثروت موروثی را بر اثر یکی از بلایایی که جزو زندگی بشر است از دست داد. ماجرا از این قرار بود: او پس از آنکه با همه اعضای خانواده، چوپانها و گله‌هایش در ارمنستان مستقر شد ثروتمندترین گله‌دار منطقه به‌شمار می‌رفت و چنانکه مرسوم بود خانواده‌های فقیر گله‌های کوچکشان را تحت اختیار او قرار دادند تا در عوض طی فصل مقادیری کره و پنیر دریافت کنند. اما درست موقعی که گله‌های گاو پدرم به این طریق به چندین هزار رأس افزایش پیدا کرده بود بیماری طاعون گاوی از آسیا آمد و در سراسر ماورای قفقاز شیوع پیدا کرد. طاعون چنان گاوها را درو کرد که ظرف مدتی حدود دو ماه گله‌های پدرم

1. Gumush khaneh.

2. Gumri.

تقریباً به کلی نابود شدند. فقط تعداد اندکی گاو باقی مانده بود که جز پوست و استخوان نبودند.

از آنجایی که پدرم با پذیرفتن گله‌های دیگران در گله خودش بنا بر رسم آن زمان گاوهای دیگران را در قبال هر نوع حادثه‌ای بیمه کرده بود - حتی در مورد حمله گرگ که به کزات رخ می‌داد - علاوه بر از دست دادن گله‌اش ناچار شد تقریباً همه اموالش را بفروشد تا بهای گاوهای مردم را بپردازد.

در نتیجه، پدر بسیار ثروتمند من یکباره خویش را فقیر یافت. خانواده ما در آن موقع شامل شش نفر بود که عبارت بودند از پدرم، مادرم، مادرپدرم که می‌خواست آخرین سالهای زندگی‌اش را در کنار کوچکترین پسرش به سربرد و سه فرزند - من، برادرم و خواهرم - که بزرگترینشان من بودم. من در آن زمان حدود هفت سال داشتم.

پدرم با از دست دادن ثروتش ناچار بود به کار بپردازد، زیرا نگهداری خانواده‌ای پر تعداد که تا آن زمان در ناز و نعمت زیسته بود هزینه‌ای سنگین داشت. به این ترتیب، او با جمع‌آوری ته‌مانده داراییهایش یک مغازه چوب فروشی بازکرد و در کنار آن یک کارگاه نجاری نیز برای درست کردن انواع لوازم چوبی راه انداخت.

اما از آنجایی که او هیچ‌گاه به تجارت پرداخته بود و نتیجتاً هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشت در همان نخستین سال مغازه چوب فروشیش بسته شد. سرانجام او ناگزیر شد خود را به ساختن لوازم کوچک چوبی در کارگاه نجاریش محدود کند.

این دومین شکست مالی پدرم چهار سال پس از بروز بلای طاعون اتفاق افتاد. خانواده ما طی این سالها همچنان در الکساندروپل سکونت داشت. مقارن همان سالها روسیه به سرعت مشغول بازسازی شهر قارص بود که در نزدیکی الکساندروپل قرار داشت و تازه به تصرف آن کشور درآمده بود.

پیدایش زمینه‌هایی مناسب برای کسب درآمد در قارص به‌علاوه تشویقهای عمومی که بیشتر کسب و کارش را به آنجا منتقل کرده بود موجب شد پدرم به فکر دایر کردن کارگاه نجاریش در آنجا بیفتد. او ابتدا به تنهایی به قارص رفت و سپس همه خانواده‌اش را به آنجا منتقل کرد.

تا آن زمان سه «دستگاه کیهانی دیگر برای تبدیل غذا» به خانواده ما اضافه شده بود که منظور همان سه خواهر دیگر من هستند.

پس از آنکه در قارص مستقر شدیم پدرم ابتدا مرا به مدرسه یونانی فرستاد اما خیلی زود به مدرسه روسی که متعلق به شهرداری بود منتقلم کرد. از آنجایی که من دانش‌آموزی زرنگ بودم درسهایم را در مدتی کوتاه حاضر می‌کردم و همه اوقات اضافیم را به کمک کردن به پدرم در کارگاه اختصاص می‌دادم. به زودی من هم مشتریان خاص خودم را یافتم. نخستین مشتریام هم‌کلاسیه‌هایم بودند که از من می‌خواستند تا برایشان تفنگ چوبی، جعبه مداد و غیره بسازم. من تدریجاً کارهای جدیتر را هم فراگرفتم و برای انواع تعمیرات به خانه‌های مردم می‌رفتم.

به‌رغم آنکه در آن زمان پسر بچه‌ای بیش نبودم این دوره از زندگی خانوادگی‌مان را با تمام جزئیاتش به‌خاطر می‌آورم. من هرگز بزرگمنشی و متانتی را که از تمام رفتار پدرم در مقابل بلاهای بزرگ هویدا بود از خاطر نخواهم برد. اکنون می‌توانم با اطمینان بگویم که او در تمام شرایط دشوار زندگی‌اش و در بحبوحه مبارزه نومیدانه‌اش با بلایا، همیشه روحیه شاعرانه خود را حفظ کرد.

از همین رو بود که به‌رغم تنگدستی شدید خانواده من، همیشه روحیه توافقی، محبت و کمک به یکدیگر بر همه اعضای آن حاکم بود.

پدرم به‌خاطر توانایی ذاتیش در الهام گرفتن از زیباییهای زندگی، حتی در بدترین شرایط زندگی خانوادگی‌مان برای همه ما مایه دلگرمی بود و آسودگیش در برابر گرفتاریها به یکایک اعضای خانواده نیز سرایت می‌یافت.

اینک که مشغول نوشتن درباره پدرم هستم لازم است به نظرات وی در مورد آنچه «مسأله ماوراء» نامیده می‌شود اشاره‌ای بکنم. او در این مورد دیدگاهی بسیار خاص و در عین حال ساده داشت.

به یاد می‌آورم که در آخرین ملاقاتم با او یکی از سؤالات ثابتی را طرح کردم که طی سی سال گذشته زیربنای تحقیقات ویژه یا جست‌وجوی من در دیدار با اشخاص برجسته بوده است، همان کسانی که در خود معلوماتی جمع آورده بودند که مردم را به توجه آگاهانه به حرف‌هایشان برمی‌انگیختند.

من پس از مقدمه‌چینی لازم از وی خواستم تا خیلی ساده و بدون هیچ‌گونه فلسفه‌بافی عقیده‌اش درباره وجود روح و فناپذیری احتمالی آن بیان کند.

او گفت: «چطور بگویم؟ من به آن روحی که مردم می‌پندارند مستقلاً پس از مرگ و تناسخ به حیاتش ادامه می‌دهد، باور ندارم. اما معتقدم که طی دوران زندگی انسان "چیزی" خودبخود در وجود او پدید می‌آید: من در این مورد هیچ



شگی ندارم.

«به نظر من انسان با خصوصیتی متولد می‌شود که به واسطه این خصوصیت برخی از تجربیات دوران حیاتش موجب پدید آمدن ماده‌ای در وی می‌گردد و از این ماده تدریجاً "چیزی" در انسان بوجود می‌آید که می‌تواند حیاتی تقریباً مستقل از جسم کسب کند.

«وقتی انسان می‌میرد، این «چیز» همزمان با جسم مادی او تجزیه نمی‌شود، بلکه تجزیه آن مدتها بعد از جدا شدنش از جسم مادی رخ می‌دهد.

«هرچند ماده تشکیل دهنده این "چیز" با ماده تشکیل دهنده جسم مادی یکی است اما مادیتی بسیار ظریفتر دارد و قاعدتاً باید حساسیت قویتری نسبت به انواع دریافتهای حسی داشته باشد. برای تبیین میزان حساسیت آن باید به آزمایشی اشاره کنم که تو روی آن زن کودن ارمنی به نام ساندو صورت دادی.»

پدرم از آزمایشی سخن می‌گفت که سالها پیش طی سفری به الکساندروپل در حضور او به عمل آورده بودم. من در آن آزمایش اشخاص مختلفی را به سطوح گوناگون هیپنوتیسم می‌بردیم تا به جزئیات پدیده‌ای پی ببریم که متخصصان هیپنوتیسم آن را حساسیت بیرونی یا انتقال احساس درد از راه دور می‌نامند.

آزمایش من به این ترتیب بود:

با مخلوطی از خاک رس و موم پیکره‌ای تقریباً شبیه به مدیومی ساختم که قصد داشتم به حالت هیپنوتیسم، یعنی حالتی روانی که در علم باستانی هیپنوتیسم فقدان ابتکار عمل<sup>۱</sup> خوانده می‌شود، فرو ببرم. این حالت روانی در طبقه‌بندی امروزی مکتب نانسی<sup>۲</sup> با سومین مرحله هیپنوتیسم مطابقت می‌کند. بعد قسمتهای مختلف بدن مدیوم را با مخلوطی از روغن زیتون و روغن خیزران چرب کردم. سپس روغن هر قسمت از بدن مدیوم را مرحله به مرحله زدودم و به قسمت مشابه در پیکره او مالیدم.

پدرم در آن زمان حیرت‌زده شاهد بود که چطور وقتی که من سوزن را به قسمتی از پیکره فشار می‌دادم قسمت مشابه در بدن مدیوم منقبض می‌شد و وقتی که سوزن را اندکی در پیکره فرو بردم قطره‌ای خون روی قسمت مشابه در بدن مدیوم ظاهر شد. پدرم مخصوصاً از این موضوع شگفت‌زده شده بود که ساندو پس از خروج از هیپنوتیسم هیچ چیز به خاطر نداشت و گفت که

1. Loss of initiative.

2. School of Nancy.

هیچ چیزی حس نکرده است.

پدرم که این صحنه را نظاره کرده بود حالا با اشاره به ماجرای آن روز می‌گفت:

«این "چیز" هم به همین شکل چه پیش از مرگ انسان و چه پس از آن تا هنگام متلاشی شدن، به برخی کنشهای محیطی واکنش نشان می‌دهد و از حیطة تأثیر این کنشها بیرون نیست.

پدرم در آموزش من برخی روشهای مشخص را اعمال می‌کرد که من آنها را «پیگیریهای مستمر» نامیده‌ام.

یکی از جالب‌ترین این پیگیریهای مستمر که فایدهٔ مسلم آن را اکنون علاوه بر خودم همهٔ کسانی که با من طی مسافرتها در جستجوی حقیقت در نقاط مختلف جهان ملاقات داشته مشاهده کرده‌اند، آن بود که طی سالهای کودکی، یعنی در دورانی که انسان آن آموزش‌هایی را که زمینه‌ساز انگیزشهای ثابت آینده چون وسواس، نفرت، زود رنجی، ترس، کمرویی و غیره را دریافت می‌کند، تدابیری را به کار بست تا در من زمینهٔ بی‌اعتنایی نسبت به همهٔ عواملی شکل‌گیرد که چنین انگیزشهایی را پدید می‌آورند.

به‌خوبی به یاد می‌آورم که او برای نیل به این هدف گاهی قورباغه‌ای، کرمی، موشی یا حیوانی دیگر را که ممکن است چنین انگیزشهایی ایجاد کند در بستر می‌انداخت یا آنکه مثلاً مرا به لمس و حتی بازی با مارهای غیرسمی وامی‌داشت.

یکی از این پیگیریهای مستمر پدرم که بیش از بقیهٔ پیگیریهایش اطرافیانم را همچون مادرم، خاله‌ام و چوپانهای پیرمان را نگران می‌ساخت آن بود که او همیشه مرا صبح خیلی زود، یعنی زمانی که خواب کودک از هر لحظه‌ای شیرین‌تر است، بیدار می‌کرد و برای شنا به چشمه می‌برد. بعد از آنکه در آب سرد آبتنی می‌کردم او مجبورم می‌کرد که با بدن عریان بدوم. اگر من مقاومت می‌کردم او هرگز تسلیم نمی‌شد و با آنکه خیلی مهربان بود و دوستم می‌داشت بدون اغماض مرا تنبیه می‌کرد. من اغلب طی سالهای بعد این اعمال او را به یاد می‌آوردم و هر بار با تمام وجود از او تشکر می‌کردم.

اگر پدرم با من چنین نکرده بود هرگز قادر نبودم بر تمام موانع و مشکلاتی که طی سفرهایم یا آنها روبرو شدم غلبه کنم.

پدرم زندگی‌اش را با نظمی بینظیر اداره می‌کرد و در حفظ این نظم اراده‌ای

آهین داشت.

برای مثال، او عادت داشت شب زود بخوابد تا صبح زود بیدار شود و به همین علت حتی شب عروسی دخترش هم این عادت را کنار نگذاشت. من پدرم را آخرین بار در سال ۱۹۱۶ ملاقات کردم. در آن هنگام او هشتاد و دو سال داشت اما در کمال سلامتی و سرشار از نیرو بود و فقط معدودی از موهای ریشش به خاکستری گراییده بود.

زندگی او یک سال بعد پایان رسید اما مرگش به علل طبیعی اتفاق نیفتاد. این واقعه که برای همه نزدیکان و آشنایان او و مخصوصاً برای من دردناک و اندوهبار بود طی آخرین روانپزشی بزرگ و ادواری جامعه بشری روی داد. هنگامی که ترکها به الکساندر و پل حمله کردند و اعضای خانواده ام ناچار به ترک خانه و کاشانه شدند، پدرم از رها کردن خانه و زمینش به دست قضا و قدر سرباز زد. او که در حین دفاع از اموال خانوادگی بدست ترکها مجروح شده بود چند روز بعد درگذشت و چند پیرمرد که در شهر مانده بودند پیکرش را دفن کردند.

متون افسانه‌ها و آوازهای گوناگونی که او نوشته یا دیکته کرده بود و به نظر من می‌توانستند شایسته‌ترین یادگارهای او باشند - از بداقبالی همه انسانهای اندیشمند - طی غارتهای مکرر خانه ما مفقود شدند. با این وصف، شاید بر اثر معجزه‌ای چند صد آواز او که روی صفحات گرامافون ضبط شده بود هنوز جزو چیزهایی که من در مسکو باقی نهادم، محفوظ مانده باشد. اگر این صفحات یافت نشود مایه تأسف کسانی خواهد بود که برای فرهنگ کهن عامه ارزش قائلند.

به گمان من خواننده می‌تواند از خلال معدودی از انبوه جملات قصاری که پدرم در حین گفتگوهایش به کار می‌برد به شخصیت و اندیشه او پی‌برد. نکته جالب آنکه به عقیده من و هر کس دیگری که شنونده سخنان پدرم بوده است، او همیشه بهترین جمله قصار را در مناسب‌ترین موقعیت به کار می‌برد اما اگر کسی جز وی از این جملات استفاده می‌کرد نابجا و بی‌مناسبت به نظر می‌رسیدند.

برخی از جملات قصار او عبارتند از:

اگر نمک نباشد شکر هم نخواهد بود.

خاکستر از سوختن پدید می‌آید.

زیر قبای هر کشیش احمقی پنهان است.  
 اگر او خیلی پایین است به خاطر آن است که شما خیلی بالا هستید.  
 اگر کشیش به سوی راست برود معلم قطعاً باید به چپ بپیچد.  
 کسی که از خود ترس نشان می‌دهد پیداست که گرفتار اراده است.  
 انسان را نه و فور غذا که فقدان حرص سیر می‌کند.  
 حقیقت آن چیزی است که آرامش وجدان را برهم نزند.  
 نه فیل و نه اسب - حتی میمون هم زورمند است.  
 در تاریکی شپش بدتر از ببر است.  
 اگر «من» در انسان وجود داشته باشد دیگر خدا و شیطان اهمیتی  
 نخواهند داشت.  
 اگر چیزی را بتوانید روی شانه خود قرار دهید، آن چیز سبک‌ترین چیز در  
 دنیا است.  
 یک جفت کفش مُد روز مظهري از جهنم است.  
 فضل فروشیهای زنان منشأ همه ناراحتیهای روی زمین است.  
 کسی که «باهوش» است ابلهی بیش نیست.  
 خوشبخت کسی است که بدبختی خود را نمی‌بیند.  
 اگر معلم روشنگر است پس الاغ کیست؟  
 آتش آب را گرم می‌کند، اما آب آتش را خاموش می‌کند.  
 چنگیزخان مردی بزرگ بود، اما پلیسها از او هم بزرگترند.  
 اگر شما اول هستید زنتان دوم است، اما اگر زنتان اول است بهتر است  
 شما صفر باشید زیرا فقط در این صورت مرغها پتان سالم می‌مانند.  
 اگر می‌خواهید ثروتمند شوید با پلیسها رفاقت کنید.  
 اگر می‌خواهید مشهور شوید با خبرنگارها رفاقت کنید.  
 اگر می‌خواهید شکمتان سیر باشد با مادرزنتان دوستی کنید.  
 اگر می‌خواهید آرامش داشته باشید با همسایه‌تان دوست باشید.  
 اگر می‌خواهید راحت بخوابید با زنتان دوست باشید.  
 اگر می‌خواهید ایمانتان را از دست بدهید با کشیشها دوستی کنید.

برای آنکه تصویری کاملتر از شخصیت پدرم ارائه کنم لازم است به یکی از  
 گرایشهای طبیعی وی که نزد انسانهای معاصر کمتر مشاهده می‌شود و برای همه  
 کسانی که او را خوب می‌شناختند شگفت‌آور بود، اشاره کنم. عمدتاً به خاطر

همین گرایش بود که او از همان آغاز کارش، یعنی وقتی که فقیر شد و به ناگزیر به تجارت روی آورد، امور حرفه‌ایش چنان نابسامان گشت که دوستانش و کسانی که با او ارتباط کاری داشتند وی را در امر تجارت ناشی و حتی بی‌استعداد می‌دانستند.

در واقع پدرم در هر کاری که برای کسب پول پیش گرفت شکست خورد و به هیچ‌یک از نتایجی که نصیب دیگران می‌شد دست نیافت. اما علت چنین وضعیتی ناشی‌گری او یا بی‌استعدادیش در امر تجارت نبود بلکه مسأله فقط به همان گرایش طبیعی او ربط داشت.

من این گرایش طبیعی را که احتمالاً طی دوران کودکی پدرم در او پدید آمده بود چنین توصیف می‌کنم: نفرتی غریزی از کسب منافع شخصی با استفاده از ساده‌لوحی و بدشانسی دیگران.

به عبارت دیگر، پدرم که مردی بسیار شریف و درستکار بود نمی‌توانست آگاهانه رفاه خود را بر بدبختی همسایه‌اش بنا کند. اما اغلب اطرافیان او که اخلاق انسان معاصر را داشتند با سوءاستفاده از شرافتمندی وی در پی فریب‌دادنش برآمدند و به این ترتیب ناآگاهانه از اهمیت خصلتی در پدرم فروکاستند که زیربنای کلیه فرمانهای پدر مشترک ما برای همه انسانها است.

من تعبیری از یکی از جملات کتاب مقدس را در مورد پدرم بسیار مناسب یافته‌ام. این تعبیر را در حال حاضر پیروان همه ادیان در سراسر جهان برای توصیف نابهنجارهای زندگی روزمره ما و برای ارائه پندی عملی نقل می‌کنند:

بزن تا تو رانزندی.

اما اگر نرنی تو را مانند بز سیدور<sup>۱</sup> آن قدر خواهند زد تا بمیری.

اما با آنکه پدرم بارها خود را دستخوش بلاهای خارج از اختیار بشری یافت و با آنکه تقریباً همیشه با اعمال پلید اطرافیانش - اعمالی شبیه رفتار شغالان - روبرو شد، اعتماد به نفسش را از دست نداد، هیچ‌گاه، خود را تسلیم چیزی نساخت و باطناً آزاد و همیشه خودش ماند.

برای او فقدان آنچه اطرافیانش مزایای زندگی می‌دانستند باطناً ذره‌ای ناراحت‌کننده نبود. او حاضر بود با هر وضعیتی بسازد مشروط بر آنکه فقط نان و

1. Sidor's gout.

موقع ساعات مراقبه‌اش<sup>۱</sup> آرامش داشته باشد. برای او ناراحت‌کننده‌ترین چیز آن بود که وقتی که برای نگریستن به ستاره‌ها در فضای باز می‌نشست آرامشش را برهم بزنند. من شخصاً فقط می‌توانم بگویم که با تمام وجود دلم می‌خواهد در دوران کهولت چنان باشم که او در این دوران بود. من به عللی که خارج از اراده‌ام قرار داشته است نتوانسته‌ام گوری را که پدرم در آن مدفون است ببینم و احتمال آنکه در آینده موفق به این امر شوم نیز وجود ندارد. بنابراین، در خاتمه این فصل که مربوط به پدرم است از همه پسرانم، چه پسران خونی و چه پسران معنویم می‌خواهم که در صورت امکان به جست‌جوی این گور تنها پردازند و اگر آن را یافتند سنگی را با این نوشته بر بالای آن بگذارند:

من توام،  
 تو منی،  
 او ماست،  
 ما هر دو اویم.  
 باشد که همه ما  
 برای همسایه‌مان باشیم.

## نخستین معلم من

همان‌طور که در فصل پیش گفتم، نخستین معلم من رئیس بورش بود. وی در آن زمان رئیس کلیسای جامع نظامی قارص بود و عالیترین مقام روحانی آن منطقه که به تازگی به تصرف روسیه درآمده بود به‌شمار می‌رفت. او در شرایطی که زائیدهٔ تصادف محض بود به نوعی به «عاملی برای دومین لایهٔ شخصیت کنونی من» تبدیل شد.

وقتی که من به مدرسه شهرداری قارص می‌رفتم اعضای گروه کُر کلیسای قلعهٔ نظامی را از بین دانش‌آموزان این مدرسه انتخاب می‌کردند و من نیز که صدای خوبی داشتم یکی از این منتخبین بودم. از آن پس من مرتباً برای آواز خواندن و تمرین به این کلیسای روسی می‌رفتم.

رئیس سالخورده و خوش‌سیمای کلیسا که آهنگهای سرودهای مقدسی را که قرار برد آن سال خوانده شود شخصاً ساخته بود، به گروه کُر توجه خاصی نشان می‌داد و اغلب در جلسات تمرین ما حاضر می‌شد. او بچه‌ها را دوست می‌داشت و با ما اعضای خردسال گروه کُر بسیار مهربانی می‌کرد.

علاقهٔ او به من به زودی افزایش یافت، شاید به این علت که من صدایی فوق‌العاده خوب داشتم که حتی در گروه بزرگ کُر کاملاً مشخص بود یا شاید فقط به خاطر آنکه من کودکی شیطان بودم و او بچه‌های تُخس را دوست می‌داشت. در هر صورت، او مرا مورد محبت خاص قرار داده بود و حتی مرا در فراگیری درسهای مدرسه کمک می‌کرد.

اواخر سال، من به علت ابتلا به تراخم حدود یک هفته به کلیسا نرفتم. پدر بورش پس از خبر یافتن از این موضوع، شخصاً دو پزشک نظامی را که متخصص چشم بودند برای درمان من به خانه‌مان آورد.

پدرم در آن ساعت در خانه بود و پس از آنکه دکترها مرا معاینه و خانه را ترک کردند او و پدر بورش - که به‌رغم تفاوت‌های اساسی بین زندگی‌هایشان، باورهای مشابه داشتند - برای نخستین بار با یکدیگر وارد گفتگو شدند.

آنها از همان نخستین ملاقات به یکدیگر علاقه‌مند شدند و پس از آن بورش اغلب به کارگاه پدرم سر می‌زد. او روی توده خاک‌اره در عقب کارگاه می‌نشست و ضمن نوشیدن قهوه‌ای که پدرم درست می‌کرد ساعت‌های متمادی با او در مورد انواع موضوعات مذهبی و تاریخی به گفتگو می‌پرداخت. بورش در آن زمان به دلایلی به شدت به تمدن آشور علاقه‌مند بود، زیرا به یاد می‌آورد که از شنیدن مطالب زیادی که پدرم در آن باره می‌دانست دچار شور و هیجان می‌شد.

پدر بورش در آن ایام هفتاد سال داشت. او بلند قد، لاغر، خوش‌سینما و قوی‌بنیه بود و شخصیتی قاطع داشت. او از حیث عمق و وسعت معلوماتش مردی ممتاز بود و زندگی و دیدگاه‌هایش چنان با اطرافیانش متفاوت بود که در نظر آنان فردی غیر عادی جلوه می‌کرد.

در واقع زندگی ظاهری او در نظر دیگران عادی نبود، زیرا به‌رغم ثروت زیادش و حقوق قابل ملاحظه‌ای که دریافت می‌کرد و نیز حق سکونت در اقامتگاه ویژه، فقط یک اتاق و یک آشپزخانه را در خانه نگهبان در کلیسا برای خود گرفته بود. اما کشیش‌های دستیار او که حقوقشان بسیار کمتر بود در اقامتگاه‌هایی شش الی ده اتاقه با انواع لوازم رفاهی زندگی می‌کردند.

او در انزوا می‌زیست، یا اطرافیانش به‌ندرت می‌آمیخت و به دیدار کسی نمی‌رفت. در آن زمان هیچ‌کس جز من و خدمتکارش اجازه رفتن به اتاق وی را نداشت و البته خدمتکار هم هنگام غیبت پدر بورش مجاز نبود وارد اتاقش شود. پدر بورش کلیه وظایفش را با دقت انجام می‌داد و بقیه وقتش را صرف پرداختن به علوم، به ویژه علوم ستاره‌شناسی و شیمی می‌کرد. او همچنین گاهی برای استراحت سراغ موسیقی می‌رفت، ویولن می‌نواخت یا سرودهایی مذهبی می‌ساخت که برخی‌شان در روسیه معروف شدند.

من سالها بعد، بعضی از سرودهایی را که پدر بورش در حضورم ساخته بود مانند «تو ای خدای قادر متعال»، «نور آرام»، «تو را می‌ستایم» و غیره، از گرامافون شنیدم.

بورش اغلب به دیدار پدرم می‌آمد و این دیدارها معمولاً شب هنگام که هر دو از قید وظایفشان آزاد بودند صورت می‌گرفت.



ممکن بود ملاقاتهای بورش که در شهر بسیار سرشناس بود و تقریباً همه از نزدیک می‌شناختندش با پدر من که نجاری ساده بیش نبود، کنجکاوی مردم را تحریک کند. به همین خاطر، بورش می‌کوشید این ملاقاتها را در خفا صورت دهد.

او در اثنای یکی از گفتگوهایش با پدرم که در حضور من صورت می‌گرفت شروع به صحبت دربارهٔ من و تحصیلم کرد.

او گفت که مرا پسری با استعداد تشخیص داده است و معتقد است که طی کردن دورهٔ هشت سالهٔ مدرسه صرفاً برای دریافت گواهینامهٔ سال سوم ابتدایی به ضرر من و احمقانه است.

نظام مدارس شهرداری در آن روزگار واقعاً نامعقول بود. این نوع مدرسه شامل هشت مرحله بود که طی کردن هر مرحله اجباراً یک سال به درازا می‌کشید و گواهینامهٔ پایانی مدرسه فقط معادل گواهینامهٔ پایان سال سوم در مدارس دیگر بود.

بورش با لحنی قانع‌کننده از پدرم خواست که مرا از مدرسه بیرون بیاورد و در خانه به آموزش من بپردازد. او قول داد که آموزش برخی درسهایم را خودش عهده‌دار شود. او گفت که اگر من بعدها به مدرک تحصیلی نیازمند شوم می‌توانم در هر مدرسه‌ای امتحان مربوط به کلاس مورد نظرم را بگذرانم.

پس از تصویب این پیشنهاد در شورای خانوادگی، من مدرسه را ترک کردم. پدر بورش مسئولیت آموزشم را به عهده گرفته بود. او برخی درسها را خودش به من می‌آموخت و برای سایر درسها نیز معلم مناسب برایم پیدا می‌کرد.

اوایل، این معلمها مانند پونومارنکو<sup>۱</sup> و کرستوفسکی<sup>۲</sup> از فارغ‌التحصیلان مدرسهٔ الهیات بودند که در انتظار دریافت حکم کشیش ارتش، به‌عنوان شماس در کلیسا مشغول خدمت بودند. پزشکی به نام سوکولوف نیز مدتی به من درس می‌داد.

پونومارنکو به من جغرافیا و تاریخ می‌آموخت، کرستوفسکی کتاب مقدس و زبان روسی و سوکولوف آناتومی و فیزیولوژی به من یاد می‌دادند. خود بورش هم آموزش ریاضیات و بقیهٔ دروس را عهده‌دار شده بود.

من تحصیلاتم را با جدیت تمام آغاز کردم. با آنکه خیلی مستعد بودم و آموختن را بسیار آسان یافته بودم اما وقت آزادم

1. Ponomarenko.

2. Krestovski.

کم بود و به زحمت می‌توانستم وقتی برای حاضر کردن این همه درس پیدا کنم. بخش عمده وقت من در راه خانه‌های معلمانم می‌گذشت، زیرا خانه‌های آنان از یکدیگر دور بود. خانهٔ سرکولوف از همه دورتر بود. او در بیمارستان نظامی در فورث چخماخ<sup>۱</sup> ساکن بود که سه چهار مایل از شهر فاصله داشت. والدینم ابتدا قصد داشتند مرا برای حرفهٔ کشیشی آماده سازند، اما پدر بورش نظری کاملاً متفاوت در مورد این حرفه داشت.

او معتقد بود که کشیش علاوه بر مراقبت از روح پیروانش باید همه چیز را دربارهٔ ناراحتیهای جسمی آنان و چگونگی درمانشان بداند. براساس اعتقاد او، وظایف کشیش با وظایف پزشک آمیخته بود. وی می‌گفت: «همان‌طور که اگر پزشکی به روح بیمارش نپردازد نخواهد توانست کمک مهمی به بیمار بکند، کشیشی هم که در عین حال پزشک نباشد کشیش خوبی نیست زیرا جسم و روح با یکدیگر مربوط هستند و اغلب اوقات علت بیماری یکی در دیگری نهفته است.»

او می‌گفت که من باید دروس پزشکی را بیاموزم و البته منظور او آن بود که من به پزشکی برای جسم و افرارنیوشی برای روح تبدیل شوم. اما من شخصاً به سوی راهی کاملاً متفاوت برای زندگی گرایش داشتم، زیرا از همان سنین کودکی به ساختن انواع وسایل متمایل بودم و می‌خواستم تخصصهای فنی را بیاموزم.

از آنجایی که هنوز معلوم نبود که به‌طور قطعی در چه راهی گام خواهم گذارد خود را در آن واحد برای حرفه‌های کشیشی و پزشکی آماده می‌کردم که برخی درسهای اساسیشان با یکدیگر مشترک بود.

اوضاع به‌همین منوال ادامه یافت و من به لطف استعدادم در هر دو زمینه پیشرفت می‌کردم. من حتی وقت کافی برای خواندن کتابهای گوناگونی پیدا کردم که از پدر بورش می‌گرفتم یا به طرق دیگر به دستم می‌رسید.

پدر بورش نیروی زیادی در آموختن درسهایش به من صرف می‌کرد. او اغلب پس از خاتمهٔ درس اجازه می‌داد که نزدش بمانم، به من چای می‌داد و گاهی از من می‌خواست تا سرودی را که تازه ساخته بود برایش بخوانم.

او طی این جلسات مکرر و طولانی با من به گفتگوهای مفصل دربارهٔ درسی که همان روز خوانده بودیم یا دربارهٔ مسائل کاملاً انتزاعی می‌پرداخت.

1. Fort Chakmak.

رابطه بین ما تدریجاً چنان شد که او دیگر با من همچون فردی بزرگسال سخن می‌گفت.

من خیلی زود با او انس گرفتم و احساس خجالتی که در حضورش داشتم از بین رفت. من با تمام احترامی که برای پدر بورش قائل بودم گاه غفلتاً با او به جروب‌بحث می‌پرداختم. البته این جروب‌بحثها او را ذره‌ای ناراحت نمی‌کرد و چنانکه حالا می‌فهمم حتی خوشایندش واقع می‌شد.

او طی گفتگوهایش با من بارها در مورد مسائل جنسی سخن گفت. یک‌بار او دربارهٔ میل جنسی به من چنین گفت:

«اگر نوجوانی این میل را پیش از رسیدن به بلوغ حتی یک بار ارضاء کند همان به‌سرش خواهد آمد که به سر عیسو<sup>۱</sup> آمد، یعنی همچنان که عیسو حق فرزند ارشد بودنش را به ازای فقط یک کاسه آش واگذار کرد او نیز آسایش تمام زندگی‌اش را از دست خواهد داد. نوجوانی که حتی یک‌بار به این میل تسلیم شود امکان تبدیل شدن به انسانی واقعی را برای همیشه از دست می‌دهد.

«ارضای میل جنسی قبل از رسیدن به بلوغ مانند ریختن الکل در مجر مولاولی<sup>۲</sup> است.

«درست همان‌طور که ریختن حتی یک قطره الکل در مجر آن را تبدیل به سرکه می‌کند ارضای میل جنسی پیش از دوران بلوغ از نوجوان هیولا می‌سازد. اما وقتی که نوجوان بالغ شود می‌تواند هر کاری که مایل باشد بکند، درست همان‌طور که می‌توان به مقدار دلخواه الکل در مجری ریخت که به شراب تبدیل شده باشد. چنین مجری نه تنها خراب نمی‌شود بلکه می‌توان آن را به دلخواه قویتر ساخت.»

پدر بورش دیدگاهی کاملاً خاص نسبت به جهان و انسان داشت. دیدگاه وی دربارهٔ انسان و هدف هستی او به کلی با دیدگاههای اطرافیانش و نیز با هر آنچه من شنیده و خوانده بودم متفاوت بود. من در اینجا برخی اندیشه‌های وی را که ممکن است در توضیح عقیدهٔ او در مورد انسان و هدف زندگی مفید باشد، نقل می‌کنم. او می‌گفت:

1. Esau.

۲. Mollavalli شهری کوچک در جنوب فارس است و *madjar* به شراب کاملاً تازه‌ای می‌گویند که هنوز تخمیر نشده است.

«انسان پیش از بلوغ مسئول هیچ‌یک از اعمال خود، چه اعمال خوب و چه بد، چه اعمال ارادی چه غیرارادی نیست. این مسئولیت منحصرأ متوجه کسانی است که از روی اختیار یا تصادف وظیفهٔ پرورش او را برای زندگی مسئولانه برعهده گرفته‌اند.

«سالهای نوجوانی انسان در واقع دورهٔ تداوم رشدی است که از رحم مادر آغاز شده است و باید تا آخرین مرحلهٔ تکامل فرد ادامه یابد.

«هنگامی که این روند رشد به پایان برسد انسان شخصاً در مورد همهٔ اعمال ارادی و غیرارادی خود مسئول می‌گردد.

«براساس قوانین طبیعی که طی قرن‌ها مورد بررسی محققان قرار گرفته است، این روند رشد بسته به شرایط جغرافیایی در پسران بین سنین بیست تا بیست‌وسه سالگی و در دختران بین سنین پانزده تا نوزده سالگی پایان می‌گیرد. «به عقیدهٔ دانشمندان اعصار گذشته، این دوره‌های سنی را طبیعت برای نیل انسان به موجودیت مستقل و پذیرش مسئولیت همهٔ اعمال خویش تعیین کرده است. اما متأسفانه در عصر حاضر این قانون طبیعی را رد می‌کنند. به عقیدهٔ من، علت این بی‌توجهی به قانون طبیعت سهل‌انگاری آموزش معاصر در خصوص مسائل جنسی است که در واقع مهمترین نقش را در زندگی هرکس ایفاء می‌کند. «موضوع ظاهراً عجیب آنکه در روزگار کنونی اغلب کسانی که به سن بلوغ رسیده یا حتی از آن قدری هم گذشته‌اند در واقع مسئول هیچ‌یک از اعمالشان نیستند. این موضوع را با توجه به قانون طبیعت می‌توانیم چنین توضیح دهیم: «یکی از علل عمدهٔ این وضعیت آن است که اغلب انسانهای معاصر در دوران پس از بلوغ از ارتباط با نمونهٔ مناسب جنس مخالف خود که برای کامل شدن انسان ضروری است، محرومند. قاعدتاً هر انسان برای کامل شدن جنس خود به موجب عللی که خارج از اختیار و ارادهٔ بشر است و از قوانین<sup>۱</sup> برترناشی می‌شود به تنهایی «چیزی ناکامل» است.

«اما کسی که پس از بلوغ به نمونهٔ مناسب جنس مخالف برای تکمیل نمونهٔ ناکامل خویش دسترسی نداشته باشد، در هر صورت تحت فشار قوانین طبیعت باید به‌ارضای نیازهای جنسی خود بپردازد. ارتباط با نمونهٔ نامناسب موجب می‌شود که شخص طبق قانون قطب‌گرایی از برخی جوانب تحت نفوذ این نمونهٔ نامناسب قرار گیرد و به‌نحوی غیرارادی و نامحسوس تقریباً همهٔ ویژگیهای

1. Great Laws.

فردی خود را از دست بدهد.

«به همین علت، کاملاً ضروری است که هرکس در روند زندگی مسئولانه‌اش فردی از جنس مخالف را که نمونه مناسب با وی باشد در کنار خویش داشته باشد تا از هر حیث به تکمیل یکدیگر پردازند.

«این ضرورت مسلم جزو مواردی بود که خوشبختانه نیاکان دور ما به خوبی درک کرده بودند. آنها به منظور ایجاد زمینه برای زندگی کمابیش طبیعی اجتماعی، یکی از اهداف عمده‌شان را فراهم آوردن حداکثر شرایط برای انتخاب مناسب و دقیق نمونه جنس مخالف قرار دادند.

«بین اغلب مردمان قدیم حتی مرسوم بود که انتخاب بین جنسهای مخالف یا نامزدی را بین پسر هفت ساله و دختر یک ساله برقرار کنند. خانواده‌های این زوج آینده متقابلاً وظیفه داشتند که به همانندسازی دو کودک در زمینه خصایل اکتسابی از قبیل گرایشها، علاقه‌ها، سلیقه‌ها، و غیره کمک کنند.»  
من همچنین به خوبی خاطر دارم که پدر بورش به مناسبتی دیگر چنین گفت:

«برای آنکه انسان در دوران پس از بلوغ انسانی راستین باشد و نه انگل اجتماع، باید ده اصل را از همان اوان کودکی به وی تلقین کنند:

- باور کردن آنکه در صورت نافرمانی تنبیه خواهد شد.
- امیدواری به دریافت پاداش فقط در صورت شایستگی.
- عشق به خدا و در عین حال بی‌اعتنایی به قدیسان.
- عذاب وجدان در صورت بدرفتاری با حیوانات.
- ترس از ناراحت کردن والدین و آموزگاران.
- بیباکی نسبت به شیاطین، مار و موش.
- خشنودی از نصیب و قسمت و لذت بردن از آن.
- تأسف خوردن در صورت از دست دادن حسن‌ثبت هموعان.
- شکیبایی در برابر درد و گرسنگی.
- تلاش زودرس برای امرار معاش.»

متأسفانه من در آخرین روزهای حیات این بزرگمرد که جزو انسانهای برجسته این روزگار به‌شمار می‌رود در کنارش حضور نداشتم تا آخرین دین زندگی خاکیم را به معلم فراموش ناشدنی و پدر دوّمم ادا کنم.  
یکشنبه روزی، سالها پس از مرگ او، کشیشان و مؤمنان در کلیسای نظامی

قارص با شگفتی شاهد آن بودند که مردی ناشناس خواستار برگزاری مراسم کامل سوگواری بر سرگوری غریب و از یادرفته که تنها گور در حیاط کلیسا بود، شد. آنها دیدند که چگونه آن بیگانه که به سختی جلوی اشکهایش را گرفته بود، پس از پرداخت اجرتی سخاوتمندانه به کشیشان، بی آنکه هیچ کس را بنگرد از کالسکه‌چی خواست تا او را به ایستگاه برگرداند.

آرام بخواب معلم عزیزم! من نمی‌دانم که آیا رؤیاهایت را محقق ساخته‌ام یا در کار محقق ساختن آن هستم یا خیر، اما بدان که در سراسر زندگی‌م حتی یک‌بار هم فرمانهایی را که به من دادی نقض نکرده‌ام.

## بوگاچفسکی

بوگاچفسکی<sup>۱</sup> (پدر یولیسی<sup>۲</sup>) زنده و سرحال است و به دستگیری راهب اعظم صومعه مرکزی «برادران اسن»<sup>۳</sup> در نزدیکی سواحل بحر میّت اشتغال دارد. به موجب برخی حدس و گمانها، انجمن برادران اسن یک هزار و دویست سال پیش از میلاد مسیح تأسیس شد و عیسی مسیح تعلیمات اولیه اش را در این انجمن دریافت کرد.

من بوگاچفسکی یا پدر یولیسی را نخستین بار زمانی ملاقات کردم که او بسیار جوان بود و تازه از «مدرسه الهیات روسی» فارغ التحصیل شده بود. او که در انتظار دریافت حکم کشیشی بود به عنوان شماس در کلیسای نظامی قارص خدمت می کرد.

بوگاچفسکی تازه وارد قارص شده بود که رئیس بورش از او خواست به جای کرستوفسکی کار تعلیم مرا عهده دار شود. کرستوفسکی را چند هفته پیشتر به سمت قاضی عسگر یکی از هنگهای ارتش در لهستان تعیین کرده بودند و بوگاچفسکی جای او را در کلیسا گرفته بود.

بوگاچفسکی جوانی بسیار خونگرم و مهربان بود و خیلی زود اعتماد همه روحانیان کلیسا را جلب کرد. حتی پونومارنکو هم که مانند بوگاچفسکی در انتظار دریافت حکم کشیشی بود و خشونت و بی نزاکتیش زبانزد همه بود به سوی او جلب شد. آن دو چنان با یکدیگر دوست شدند که حتی خانه ای را برای زیستن مشترک نزدیک پارک در مجاورت آتش نشانی اجاره کردند.

با آنکه در آن زمان هنوز خیلی کوچک بودم، رابطه ام با بوگاچفسکی به سرعت به دوستی نزدیک بدل شد. من اغلب در اوقات فراغتم به دیدن او می رفتم و هرگاه با او درس داشتم پس از اتمام درس در آنجا می ماندم و به حاضر

1. Bogachevski.

2. Evlissi.

3. Essene Brotherhood.

کردن سایر درس‌هایم می‌پرداختم یا به گفتگوی وی با پونومارنکو و آشنایانی که خیلی از اوقات به خانه آنان می‌آمدند، گوش می‌دادم. بعضی اوقات هم فقط در کارهای خانه به آنان کمک می‌کردم.

یک مهندس ارتش به نام وسسلافسکی<sup>۱</sup> که از همشهریان بوگاچفسکی بود و یک افسر توپخانه به نام کوزمین<sup>۲</sup> جزو کسانی بودند که زیاد به خانه آنها می‌آمدند. آنها همگی دور سماور می‌نشستند و از هر دری سخن می‌گفتند.

من که تا آن زمان کتابهای بسیاری با موضوعاتی کاملاً متفاوت به زبانهای یونانی، ارمنی و روسی خوانده بودم و به مسائل مختلفی علاقه‌مند بودم همیشه با دقت تمام به سخنان بوگاچفسکی و دوستانش گوش می‌دادم، اما به خاطر کمی سن طبیعتاً هیچ‌گاه در این گفتگوها شرکت نمی‌کردم. عقاید آنان برای من کاملاً معتبر بود و من در آن زمان به این مردان به خاطر سطح بالای تحصیلاتشان بسیار احترام می‌گزاردم.

گفتگوها و بحثهای این مردان که برای وقت‌کشی و گریز از یکنواختی زندگی در شهر دورافتاده و ملال‌انگیز قارص در منزل معلم من، بوگاچفسکی، گرد می‌آمدند، علاقه‌ای مستمر را در من نسبت به مسائل نظری ایجاد کرد.

از آنجایی که این علاقه بعدها نقشی مهم در زندگیم ایفا کرد و از آنجایی که وقایعی که سبب این علاقه شد در همان دوره درس خواندن من نزد بوگاچفسکی رخ داد، باید درباره این دوره قدری بیشتر سخن بگویم.

یک‌بار در اثنای یکی از این گفتگوها، بحثی شدید در مورد اعتقاد به وجود ارواح و نیز میز چرخان در گرفت که در آن روزها برای همگان موضوعی جالب بود.

مهندس ارتش معتقد بود که پدیده چرخش میز با مداخله ارواح صورت می‌گیرد. سایرین با او مخالفت کردند و این پدیده را به دیگر نیروهای طبیعت از قبیل مانیتیسیم، قانون جاذبه، تلقین به نفس و غیره نسبت دادند. با وجود این، هیچ‌یک از حاضرین منکر اصل پدیده نشد.

من طبق معمول با دقت گوش می‌دادم و همه عقایدی که حاضرین ابراز می‌کردند برایم بسیار جالب بود. با آنکه قبلاً کتابهای زیادی در زمینه‌های مختلف خوانده بودم اما موضوع بحث آن روز برایم کاملاً جدید بود.

بحث در مورد ارواح مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد زیرا خواهرم تازه

1. Vseslavsky.

2. Kouzmin.



در گذشته بود و من هنوز کاملاً سوگوار بودم. در آن روزها من اغلب به او می‌اندیشیدم و بی‌اختیار پرسشهایی در مورد مرگ و زندگی پس از مرگ در ذهنم شکل می‌گرفت. چنین به نظر می‌رسید که بحث آن شب پاسخی به اندیشه‌ها و پرسشهایی بود که در ذهنم پدید آمده بودند.

بحث‌کنندگان بالاخره تصمیم گرفتند موضوع چرخش میز را آزمایش کنند. برای این آزمایش میزی سه‌پایه لازم بود که در همان اتاق وجود داشت. اما مهندس ارتش که متخصص چنین آزمایشهایی بود گفت که آن میز برای آزمایش قابل استفاده نیست زیرا در آن میخ به کار رفته است. او گفت که در میز نباید هیچ آهنی وجود داشته باشد و به این ترتیب آنها مرا در جستجوی میز مورد نظرشان به خانه همسایه‌ها فرستادند. عکاسی که در آن نزدیکی می‌زیست چنین میزی را داشت و من آن را با خود آوردم.

هوا کاملاً تاریک بود. ما پس از بستن درها و خاموش کردن چراغ، همگی دور میز نشستیم و در حالی که دستهایمان را به شکل خاصی روی آن گذاشته بودیم، انتظار را آغاز کردیم.

پس از گذشت حدود بیست دقیقه میز به جنبش درآمد و وقتی که مهندس سنّ هر یک از حاضرین را می‌پرسید میز با ضربه‌هایی که با یکی از پایه‌هایش می‌زد آن را اعلام می‌کرد. من نمی‌توانستم بفهمم که میز چگونه و چرا این ضربه‌ها را می‌زد. این احساس که با موضوعی کاملاً غیرعادی و ناشناخته سروکار یافته‌ام چنان در من قوی بود که حتی ذره‌ای نسبت به آن تردید نکردم.

آنچه شنیده و دیده بودم چنان تأثیر عمیقی بر من نهاد که پس از رفتن به خانه، سراسر آن شب و صبح روز بعد را به اندیشیدن درباره‌ی این مسائل گذرانیدم و حتی تصمیم گرفتم از پدر بورش در این باره پرسش کنم.

پدر بورش پس از شنیدن حرفهایم درباره‌ی بحث و آزمایش شب قبل، گفت: «اینها همه چرند است. به جای آنکه درباره‌ی این جور چیزها فکر کنی و سر خودت را به درد بیاوری بهتر است چیزهایی را بیاموزی که برای داشتن زندگی قابل قبول ضروری است.»

او سپس افزود: «ای کوچولوی کله پیازی - او این عبارت را زیاد استفاده می‌کرد - اگر ارواح واقعاً بتوانند با پایه میز صدایی درآوردند پس دارای نیروی فیزیکی هستند. و اگر آنها نیروی فیزیکی دارند پس چرا برای ایجاد ارتباط با زندگان به شیوه‌های احمقانه و حتی پیچیده‌ای همچون تولید صدا با پایه میز

متوسل می‌شوند؟ اگر آنها نیروی فیزیکی داشتند قطعاً می‌توانستند با لمس کردن یا شیوه‌هایی دیگر با ما ارتباط برقرار کنند!»

هر چند برای عقاید معلم سالخورده‌ام ارزش بسیار قائل بودم اما نمی‌توانستم پاسخ قاطعانه‌اش را با اطمینان بپذیرم. به نظر من، معلم جوان‌ترم و دوستان او که تحصیلات عالی داشتند احتمالاً معلوماتشان از پدر بورش بیشتر بود زیرا وی در روزگاری تحصیل کرده بود که علم هنوز خیلی پیشرفت نکرده بود.

به این ترتیب، با وجود تمام احترامی که برای معلم پیرم قائل بودم به دیدگاه‌هایش در مورد برخی مسائل ماورایی اطمینان نداشتم.

باری، در جست‌جوی پاسخ سؤالم به خواندن کتابهایی پرداختم که بوگاچفسکی، پدر بورش و دیگران به من می‌دادند. اما مطالعاتم هیچ افق تازه‌ای را در این مورد به رویم نگشود و من پس از مدتی موضوع را به کلی از یاد بردم.

زمان می‌گذشت. من تحت نظر معلمانم از جمله بوگاچفسکی با جدیت تمام مشغول تحصیل بودم و فقط گاهی در روزهای تعطیل برای دیدار با عمو و دوستان متعددم به الکساندروپل سری می‌زدم. البته من برای پول درآوردن هم به آن شهر می‌رفتم. من همیشه برای هزینه‌های شخصیم از قبیل لباس و کتاب و غیره پول لازم داشتم و گاه نیز به یکی از اعضای خانواده‌ام که در آن زمان دچار تنگدستی شدید بود، کمک می‌رسانیدم.

عمده‌ترین دلیلی که باعث شده بود تا من برای پول درآوردن به الکساندروپل بروم آن بود که اغلب مردم این شهر مرا «همه فن حریف» می‌شناختند و همیشه از من برای ساختن یا تعمیر چیزی دعوت می‌کردند. آنان همه نوع کار از قبیل تعمیر قفل، ساعت، درست کردن بخاری از سنگ‌محلّی و دوختن کوسن گلدوزی شده برای جهیزیه یا تزئین اتاق‌پذیرایی به من واگذار می‌کردند. خلاصه، در آن شهر مشتریان بسیار داشتم و در ازای کار زیادی که انجام می‌دادم دستمزد خوبی هم دریافت می‌کردم. دلیل دیگری که باعث می‌شد تا من به الکساندروپل بروم آن بود که در قارص با اشخاص دانشمند و محافل «ممتاز» ارتباط داشتم و از روی جوانی مایل بودم که آنان به تنگدستی خانواده‌ام و اجبار من برای کارکردن پی نبرند. در آن زمان، ممکن بود این امر غرور مرا به شدت جریحه‌دار کند.

به این ترتیب، عید پاک آن سال مثل همیشه عازم الکساندروپل شدم که فقط حدود شصت مایل از قارص فاصله داشت. در الکساندروپل در منزل خاله‌ام اقامت می‌کردم که بسیار به من علاقه‌مند بود و من نیز بسیار دوستش داشتم. روز دوم اقامت در الکساندروپل، خاله‌ام موقع شام خوردن لابلای حرفهایش به من گفت: «گوش کن! مواظب باش بلایی سرت نیاید.» او گفت «خود من هم خیلی باورم نمی‌شود، اما کسی پیشگویی‌هایی در مورد تو کرده بود که قسمتی از آن راست از آب درآمد است و حالا می‌ترسم که بقیه‌اش هم راست دربیاید.» خاله‌ام سپس موضوع را تعریف کرد: اوایل زمستان، ایونگ - عاشق مارد پرویس<sup>۱</sup> خُل مثل هر سال به الکساندروپل آمد و خاله‌ام از این پیشگو خواست تا آینده‌ مرا پیشگویی کند. او چیزهای زیادی را در مورد من پیشگویی کرده بود و به گفته خاله‌ام برخی از آنها تاکنون برایم اتفاق افتاده بود. خاله‌ام سپس به برخی وقایع اشاره کرد که طی این مدت برایم اتفاق افتاده بود. خاله‌ام ادامه داد: «اما خدا را شکر دو واقعه هنوز برای تو روی نداده است: اول آنکه پهلوی راستت زخم بشود و دوم آنکه خطر سلاحی آتشین تو را تهدید کند.» خاله‌ام در آخر سخنانش گفت: «خلاصه هر چند من حرفهای این آدم دیوانه را قبول ندارم اما بهتر است از جایی که تیراندازی می‌شود پرهیز کنی.»

حرفهای خاله‌ام مرا حیرت‌زده کرد، زیرا دو ماه پیشتر واقعاً کفگیرکی روی پهلوی راستم ظاهر شده بود که برای درمانش به ناچار یک‌ماه تمام هر روز به بیمارستان نظامی می‌رفتم. اما من با هیچ‌کس درباره آن حرف نزده بودم و حتی اعضای خانواده‌ام از آن بی‌خبر بودند؛ پس چطور خاله‌ام که دور از شهر ما زندگی می‌کرد احتمالاً توانسته بود از آن مطلع شود؟

باوجود این، من به پیشگویی هیچ اعتقادی نداشتم و بی‌آنکه برای حرفهای خاله‌ام اهمیت زیادی قائل شوم قضیه را به سرعت به فراموشی سپردم. من در الکساندروپل دوستی به نام فاتینوف<sup>۲</sup> داشتم. او دوستی به نام گورباکون داشت که پسر یک فرمانده گروهان در هنگ باکو بود. حدود یک هفته بعد از حکایت خاله‌ام، فاتینوف نزد من آمد و خواست تا با او و دوستش به شکار اردکهای وحشی برویم. آنها قصد داشتند به ساحل

1. Eoung - Ashokh Mardiross.

2. Fatinov.

دریاچه‌ی آلاگزا<sup>۱</sup> نزدیک کوهی به همین نام بروند.

من که این شکار را فرصتی مناسب برای استراحت می‌دیدم پیشنهاد فاتیوف را پذیرفتم. من به‌راستی خیلی خسته بودم، زیرا مدتی مدید را به مطالعه‌ی کتابهایی دشوار در زمینه‌ی آسیب‌شناسی اعصاب گذرانیده بودم. افزون بر این، از سنین کودکی به تیراندازی علاقه‌ای مفرط داشتم.

وقتی که هنوز شش سال بیشتر نداشتم روزی تفنگ پدرم را بدون اجازه برداشتم و برای تیراندازی به گنجشکها بیرون رفتم. با آنکه پس از شلیک نخستین گلوله به زمین پرتاب شدم اما به جای آنکه بترسم، علاقه‌ام به تیراندازی بیشتر شد. البته والدینم فوراً تفنگ را از دسترس من خارج کردند و آن را در مکانی چنان مرتفع گذاشتند که دستم به آن نمی‌رسید. اما من با قوطیهای کهنه‌ی فشنگ برای خودم تفنگی درست کردم که گلوله‌های مقوایی شلیک می‌کرد. دوستانم چنان از این تفنگ خوششان آمده بود که به زودی چند سفارش برای ساختن تعدادی از آن دریافت کردم و علاوه بر آنکه به عنوان «تفنگ‌سازی» خبره شناخته شدم راه درآمد خوبی هم برای خود پیدا کردم.

باری، دو روز بعد، فاتیوف و دوستش دنبال من آمدند تا عازم دریاچه شویم. ما حدود پانزده مایل راه در پیش داشتیم و به‌همین خاطر سحرگاه به‌راه افتادیم تا بتوانیم قبل از فرارسیدن شب به آنجا برسیم و خود را برای آنکه سحرگاه روز بعد در کمین اردکها بنشینیم آماده کنیم.

ما چهار نفر بودیم - گماشته‌ی فرمانده گورباکون هم به ما پیوسته بود - و همگی تفنگ داشتیم. پس از رسیدن به دریاچه مطابق برنامه‌ای که از پیش تعیین کرده بودیم، شام خوردیم و بعد در کلبه‌ای که ساخته بودیم خوابیدیم.

روز بعد پیش از سرزدن سپیده از خواب برخاستیم، سواحل دریاچه را بین خود تقسیم کردیم و منتظر شدیم تا اردکها به هوا بلند شوند. گورباکون که در سمت چپ من بود به سوی اولین اردکی که به هوا برخاست تیر انداخت. اما او موقعی شلیک کرد که اردک هنوز خیلی پایین بود و تیر او مستقیماً به ران من خورد. خوشبختانه تیر درست از وسط رانم گذشت و به استخوان آن صدمه‌ای نزد.

البته برنامه‌ی شکار به‌هم خورد. ران من به‌شدت خونریزی می‌کرد و دردش شروع شده بود. از آنجایی که نمی‌توانستم راه بروم رفقایم ناچار شدند مرا با

تخت روانی که با تفنگها ساخته بودند تا خانه حمل کنند.  
چند روزی در خانه ماندم و چون فقط گوشت رانم زخم شده بود به سرعت بهبود یافتم؛ اما تا مدتها بعد می‌لنگیدم.  
درست در آمدن حرفهای پیشگو مرا به فکر فروبرد. دفعه بعد که به خانه عمویم رفتم شنیدم که ایونگ - عاشق ماردیروس به الکساندر و پل بازگشته است و از خاله‌ام خواستم که دنبالش بفرستد.  
پیشگو آمد. او مردی بلند قد و لاغر با چشمانی بی‌فروغ بود و حرکات عصبی و نامنظم آدمهای خل وضع را داشت. او هر چند لحظه یکبار دچار رعشه می‌شد و یکسره سیگار دود می‌کرد. واضح بود که او بسیار مریض حال است.  
شیوه کار ایونگ - عاشق ماردیروس به این ترتیب بود:  
او بین دو شمع روشن می‌نشست، انگشت شستش را مقابل خود می‌گرفت و آنقدر به ناخن شستش خیره می‌شد تا به حالتی چرت مانند فرو برود. بعد شروع می‌کرد به توصیف چیزهایی که در ناخنش می‌دید: اول سر و وضع شخص را وصف می‌کرد و بعد به ذکر رویدادهایی می‌پرداخت که قرار بود در آینده برای او اتفاق بیفتد. او اگر می‌خواست آینده شخص غایبی را پیشگویی کند ابتدا نام، مشخصات چهره، جهتی را که محل زندگی آن شخص واقع شده بود و در صورت امکان سن او را سؤال می‌کرد.  
آن روز، او دوباره پیشگوییهای درباره من کرد و من قطعاً روزی تعریف خواهم کرد که چگونه این پیشگوییها تحقق یافت.

تابستان آن سال در الکساندر و پل با پدیده دیگری روبرو شدم که در آن زمان هیچ توضیحی برایش سراغ نداشتم.  
در مجاورت خانه خاله‌ام قطعه زمینی بود که در میان آن بیشه‌ای کوچک از درختان سپیدار واقع شده بود. من دوست داشتم که گاهی با کتاب یا کاری که در دست داشتم به آنجا بروم.  
همیشه گروهی از بچه‌های اقوام مختلف - ارمنی، یونانی، کرد و تاتار - که از چهار گوشه شهر می‌آمدند، در آنجا سرگرم بازی بودند. البته جار و جنجال آنها هیچ‌گاه مانع از کار من نمی‌شد.

روزی زیر سپیدارها نشسته بودم و کاری را که یکی از همسایگان عمویم برای عروسی خواهرزاده‌اش سفارش داده بود انجام می‌دادم. قرار بود طغرایبی را

مرکب از حروف اول اسم عروس و داماد روی صفحه‌ای - که می‌خواستند بالای سر در منزل آنان نصب کنند - رسم کنم.

کاملاً غرق در کار بودم که ناگهان صدای جیفی ناامیدانه به گوشم رسید. با این تصور که در بازی بچه‌ها بلایی بر سر یکی از آنان آمده است از جا پریدم. اما وقتی به سوی آنها دویدم با صحنه‌ی عجیبی روبرو شدم.

کودکی در وسط دایره‌ای که بر زمین رسم کرده بودند، ایستاده بود و گریه‌کنان حرکات عجیبی می‌کرد. دیگران، اندکی دورتر، او را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند. من با حیرتزدگی از بچه‌ها خواستم که قضیه را برایم شرح دهند.

چنانکه مطلع شدم آن کودک متعلق به فرقه‌ای به نام یزیدی<sup>۱</sup> بود و نمی‌توانست به اراده‌ی خودش از دایره‌ای که بچه‌های دیگر در اطراف او کشیده بود خارج شود. در واقع او با تمام قدرتش تلاش می‌کرد تا از آن دایره‌ی جادویی خارج شود، اما موفق نمی‌شد. من به سرعت بخشی از دایره‌ی را محو کردم و آن کودک به خارج از آن پرید و با تمام نیرویش پا به دو گذاشت.

این ماجرا چنان مرا مبهوت ساخته بود که مدتی دراز بی‌آنکه قادر به تفکر باشم همانجا ایستاده بودم. قبلاً چیزهایی راجع به یزیدیه‌ها شنیده بودم اما هرگز درباره‌ی آنان به تفکر نپرداخته بودم. حالا این واقعه‌ی بهت‌انگیز که پیش چشم خودم اتفاق افتاده بود مرا ناگزیر می‌ساخت که به‌طور جدی دوباره این فرقه بیندیشم. بچه‌ها همگی آنجا را ترک کرده بودند و من، سخت متفکر، به ناچار به جایم بازگشتم تا کار روی طغرا را که حتماً باید آن روز به پایان می‌رسید، ادامه دهم. اعضای فرقه‌ی یزیدی در ماورای قفقاز و عمدتاً در مناطق نزدیک کوه آرارات زندگی می‌کنند. برخی از مردم آنان شیطان‌پرست می‌خوانند.

سالها پس از واقعه‌ای که شرح دادم، این پدیده را مورد آزمایشی عملی قرار دادم و دریافتم که اگر دایره‌ای را به دور یکی از یزیدیه‌ها ترسیم کنند او نمی‌تواند به اراده‌ی خودش از آن خارج شود. او در داخل دایره می‌تواند آزادانه حرکت کند و هرچه دایره بزرگتر باشد میدان حرکت او وسیع‌تر است، اما از ترک کردن محیط دایره عاجز است. نیرویی ناشناخته که از نیروی او بسیار بیشتر است، وی را در درون دایره محبوس می‌کند. من با وجود قدرت زیاد نمی‌توانستم زنی نحیف را از دایره بیرون بکشم و برای این‌کار مردی دیگر با قدرتی به اندازه قدرت من ضروری بود.

1. Yezidi.

اگر فردی یزیدی را به زور از دایره‌ای بیرون بکشند فوراً به حالتی موسوم به جمود خلسه‌ای<sup>۱</sup> فرو می‌رود و در صورتی که او را به درون دایره بازگردانند بلافاصله به حالت عادی برمی‌گردد. اما در صورتی که او به درون دایره بازگردانند، چنانکه در تحقیقات ما روشن شد، سیزده الی بیست و یک ساعت طول می‌کشد تا وی حالت عادی خود را دوباره به دست آورد.

بازگردانیدن او به حالت عادی به هیچ طریق دیگری ممکن نیست. دست کم می‌توانم بگویم که من و دوستم با وجود آگاهی از همه شیوه‌های علم هیپنوتیسم معاصر برای خارج کردن اشخاص از حالت جمود خلسه‌ای، در این کار موفقیتی به دست نیاوردیم. فقط کشیشهای آنان قادر بودند با خواندن وردهایی خاص به این کار موفق شوند.

آن روز بعد از ظهر، پس از اتمام کار طغرا و تحویل آن عازم محله روسهای الکساندروپل شدم. اغلب دوستان و آشنایان من در آن محله ساکن بودند و من امیدوار بودم که از آنان توضیحی دربارهٔ این پدیدهٔ عجیب به دست آورم. روشنفکران الکساندروپل نیز عمدتاً در محلهٔ روسها سکونت داشتند.

باید خاطر نشان کنم که دوستانی که پس از هشت سالگی در الکساندروپل و نیز در قارص می‌یافتم تصادفاً از نظر سن بسیار بزرگتر از من بودند و به خانواده‌هایی تعلق داشتند که پایگاه اجتماعیشان بالاتر از خانوادهٔ خودم بود. من در بخش یونانی‌نشین الکساندروپل که قبلاً محل سکونت خانواده‌ام بود، هیچ دوستی نداشتم. همهٔ دوستانم درست در سوی مقابل محلهٔ یونانیها، یعنی در محلهٔ روسها می‌زیستند و فرزند کسانی چون افسران ارتش، کارکنان دولت و روحانیون بودند. من اغلب به ملاقات آنها می‌رفتم و پس از آشنایی با خانواده‌هایشان به تدریج پایم به تقریباً همهٔ خانه‌های آن محله باز شد.

نخستین کسی که شنوندهٔ سخنان من در مورد آن ویژگی حیرت‌انگیز یزیدیها بود، دوست خویم آنانی یف<sup>۲</sup> بود که او نیز بسیار بزرگتر از من بود. او پیش از اتمام حرقم، با لحنی محکم گفت:

«بچه‌ها از سادگی تو سوءاستفاده کرده‌اند. آنها تو را دست‌انداخته و به ریشت خندیده‌اند.» او سپس در حالی که به سوی اتاق مجاور می‌رفت گفت: «بگذار لباسم را نشانت بدهم.» وقتی که برگشت، یونیفورمی نو (او به تازگی به سمت مسئول پست و تلگراف منصوب شده بود) به تن داشت و از من خواست تا

1. Catalepsy.

2. Ananiev.

همراهش به پارک شهر بروم. به‌خاطر اینکه وقت نداشتم همراهش بروم عذرخواهی کردم و به‌سوی خانهٔ پاولوف راه افتادم که در همان خیابان قرار داشت.

پاولوف کارمند وزارت دارایی و انسانی نیک سرشت بود اما بیش از حد مشروب می‌خورد. در منزل پاولوف یکی از شماسان کلیسا به نام پدر ماکسیم، یک افسر توپخانه به نام آرتمین، سروان ترنیف، استولماخ آموزگار و دو نفر دیگر که خیلی نمی‌شناختمشان حضور داشتند. آنها مشغول نوشیدن ودکا بودند و از من دعوت کردند که همراهیشان کنم.

من آن سال تازه نوشیدن مشروب را شروع کرده بودم. البته زیاد نمی‌نوشیدم بلکه گاهی دعوت دیگران را برای نوشیدن جامی می‌پذیرفتم. مشروب‌نوشی من به‌طور اتفاقی در قارص آغاز شد. یک روز صبح که قصد داشتم پس از سپری کردن سراسر شب به مطالعه به بستر بروم، ناگهان سربازی در خانه رازد و از من خواست تا به کلیسا بروم. قرار بود آن روز مراسمی مذهبی در یکی از قلعه‌های نظامی برگزار شود - مناسبت آن را به‌خاطر ندارم - و چون در آخرین دقائق تصمیم گرفته بودند که گروه‌گر را نیز در مراسم مذکور شرکت دهند، خدمتکاران و گماشته‌ها را برای فراخواندن اعضای گروه‌گر به نقاط مختلف شهر فرستاده بودند.

من که سراسر شب حتی یک لحظه نخوابیده بودم، چنان پس از بالا رفتن از تپه‌ای که قلعه رویش قرار داشت و نیز شرکت در مراسم یاد شده خسته بودم که دیگر یارای سرپا ایستادن را هم نداشتم. پس از اتمام مراسم، شرکت‌کنندگان را به‌صرف شام دعوت کردند و میزی جداگانه هم برای اعضای گروه‌گر چیدند. رهبر گروه‌گر که مشروب‌خواری قهار بود با مشاهدهٔ ضعف و خستگی من، قانعم کرد که جامی کوچک ودکا بنوشم. پس از نوشیدن این جام احساس کردم که واقعاً خیلی بهترم و پس از جام دوم، ضعف و خستگیم به کلی از بین رفت. از آن پس، هرگاه خود را خسته یا عصبی حس می‌کردم یک یا دو و حتی گاهی سه جام کوچک می‌نوشیدم.

آن‌روز عصر هم من جامی با دوستانم نوشیدم اما دعوت مصرانهٔ آنها را برای نوشیدن جام دوم نپذیرفتم. حضار هنوز مست نشده بودند، زیرا نوشیدن را تازه شروع کرده بودند. اما من می‌دانستم که عادهای این گروه شاد و شنگول چیست. پدر ماکسیم همیشه نخستین کسی بود که مست می‌شد. او به محض آنکه کمی



مست می شد به علتی نامعلوم شروع می کرد به دعاخوانی برای آرامش روح «مرحوم الکساندر اول، آن مؤمن راستین...» اما او هنوز افسرده در گوشه ای نشسته بود و من که موقعیت را مناسب می دیدم واقعه آن روز را برایش حکایت کردم. با این وصف، لحن من دیگر همچون زمانی که موضوع را برای آنانی یف حکایت می کردم جدی نبود و کمی شوخی آمیز صحبت کردم.

همه حضار با دقت و علاقه بسیار به من گوش می دادند و وقتی که صحبتیم به پایان رسید، شروع به اظهار نظر کردند. اولین کسی که صحبت کرد سروان بود. او به تازگی دیده بود که چند سرباز دایره ای روی زمین در اطراف یک گورد رسم کرده بودند و آن کرد با لحنی بغض آلوده از آنان می خواست که دایره را پاک کنند. آن کرد فقط زمانی توانسته بود از دایره خارج شود که سروان به یکی از سربازها دستور داده بود قسمتی از دایره را پاک کند. سروان در آخر صحبتش گفت: «من گمان می کنم که آنها گونه ای سوگند یاد کرده اند که هیچ گاه از دایره ای بسته پا بیرون نگذارند. اگر آنها از دایره بیرون نمی روند به خاطر آن نیست که قدرتش را ندارند بلکه به این خاطر است که نمی خواهند سوگندشان را بشکنند.»

شماس گفت: «یزیدیهها شیطان پرستند و شیطان در شرایط عادی به آنان کاری ندارد زیرا بندگان خود اویند. اما چون خود شیطان بنده است و مأموریت دارد که قدرتش را بر همه کس اعمال کند، به خاطر حفظ ظاهر استقلال یزیدیهها را به این شکل محدود کرده است تا مردم پی نبرند که آنها بندگان شیطانند. این درست مثل قضیه فیلیپ است.»

فیلیپ پلیسی بود که معمولاً گوشه خیابانی در آن نزدیکی می ایستاد و این افراد که به خدمتکاری دسترسی نداشتند، گاهی وی را برای تهیه سیگار و مشروب می فرستادند. کار پلیس در آن زمان به قول معروف «حتی خر را هم به خنده می انداخت.»

شماس افزود: «حالا اگر من در خیابان با کسی دعوا کنم فیلیپ قطعاً مجبور است به خاطر حفظ ظاهر مرا دستگیر کند تا موجب تعجب و نارضایتی مردم نشود. البته به محض اینکه از پیچ خیابان بگذریم او مرا رها می کند و تنها حرفی که می زند این است: لطفاً، یک انعام کوچکی»

افسر توپخانه پس از اظهار بی اطلاعی کامل از چنین پدیده ای امکان وجود آن را رد کرد. او همچنین بسیار متأسف بود که اشخاصی روشنفکر چون ما به این گونه عجایب معتقد باشند و حتی وقتشان را برای بحث در این باره تلف کنند.

استولماخ آموزگار با لحنی تند اعتقاد کامل خود را به پدیده‌های ماورای طبیعی اعلام کرد و گفت که هر چند علم هنوز نتوانسته است بسیاری از پدیده‌ها را توضیح دهد اما با پیشرفت کنونی تمدن، علم معاصر به زودی نشان خواهد داد که همه رازهای ماوراءطبیعی را می‌توان با دلایل فیزیکی توضیح داد. استولماخ ادامه داد: «و اما واقعه‌ای که شما درباره‌اش صحبت می‌کنید یکی از پدیده‌های مربوط به مانیتیسیم است که در حال حاضر مورد تحقیق دانشمندان در نانسو قرار دارد.»

او هنوز می‌خواست صحبت کند که پاولوف کلامش را برید و گفت: «لعنت به یزیدیه‌ها و همه شیطان‌پرستهای دیگر! نیم بطر و دکا به آنها بدهید تا ببینید چطور از دایره بیرون می‌پرند. بیایید به سلامتی ایساکوف بنوشیم!» (ایساکوف صاحب کارخانه ودکاسازی محلی بود.)

این گفتگوها به جای آنکه فکر مرا آرام سازد آن را تشدید کرد و به‌علاوه هنگام ترک خانه پاولوف درباره اشخاصی که تا آن زمان آگاه و صاحب‌نظر می‌دانستم دچار تردید شده بودم.

صبح روز بعد تصادفاً با دکتر ایوانوف، رئیس پزشکان لشکر ۳۹ روبرو شدم. او را به بالین بیماری ارمنی در همسایگی ما فراخوانده بودند و از من خواستند به عنوان مترجم به آن خانه بروم. دکتر ایوانوف در شهر شهرت خوبی داشت و کار و بارش از رونقی کامل برخوردار بود. از آنجایی که او اغلب به خانه عمویم می‌آمد، من او را خوب می‌شناختم.

پس از آنکه دکتر ایوانوف معاینه بیمار را انجام داد به او گفتم: «عالی جناب (او هم‌ردیف تیمسار به حساب می‌آمد) لطفاً برای من توضیح دهید که چرا یزیدیه‌ها نمی‌توانند از دایره خارج شوند.»

او گفت: «اوه، منظورت شیطان‌پرستها هستند؟ این فقط نوعی هستی است.»

پرسیدم: «هستی؟»

— «بله، هستی». بعد او به بیان توضیحاتی مفصل و خسته‌کننده درباره هستی پرداخت و تنها نتیجه‌ای که عاید من شد آن بود که فهمیدم هستی همان هستی است. این را خودم قبلاً می‌دانستم زیرا کلیه کتابهای مربوط به آسیب‌شناسی اعصاب و روانشناسی موجود در کتابخانه بیمارستان نظامی قارص را در جست‌جوی توضیحی در ارتباط با پدیده چرخش میز به دقت مطالعه

و مرور کرده بودم. به همین خاطر به خوبی فهمیدم که هیستری همان هیستری است اما من در پی دانستن مطالب دیگری بودم. هر اندازه یافتن پاسخ دشوارتر می‌نمود آتش کنجکاوی من بیشتر شعله می‌کشید. چند روز متوالی حال خودم را نمی‌فهمیدم و دستم به هیچ‌کاری نمی‌رفت.

به‌زودی واقعه‌ای دیگر روی داد که مرا کاملاً گیج و متحیر کرد.

پنج شش روز پس از قضیهٔ یزیدیها، در حین رفتن به‌سوی چشمه برای استحمام - در آنجا مردم صبحها برای استحمام به چشمه می‌رفتند - چند زن را دیدم که با حرارت با یکدیگر صحبت می‌کنند. به‌سوی آنان رفتم و موضوعی را شنیدم که از این قرار است:

شب پیش یک گورناخ<sup>۱</sup> در محلهٔ تاتارها ظاهر شده بود. در آنجا گورناخ نام روحی خبیث بود که در جسم کسانی که تازه مرده بوده‌اند ظاهر می‌شد و به انواع کارهای شریرانه مخصوصاً علیه دشمنان متوفی می‌پرداخت.

این بار گورناخ در جسم پسر مریم باجی که روز قبل دفنش کرده بودند، ظاهر شده بود.

از مرگ و دفن او خبر داشتم، زیرا خانهٔ وی در مجاورت خانهٔ قبلی ما قرار داشت (خانوادهٔ من پیش از عزیمت از قارص در آنجا ساکن بود) و من روز قبل برای گرفتن اجاره از مستاجرانمان به آنجا رفته بودم. من آنروز همچنین به دیدار چند نفر از همسایگان تاتار رفته و حمل جنازهٔ مرد متوفی را به‌خارج از منزلش دیده بودم.

او مردی جوان بود که تازه وارد نیروی پلیس شده بود. او به خانهٔ ما سر می‌زد و من خوب می‌شناختمش.

او چند روز پیش در مسابقهٔ اسب‌دوانی از اسب به زیرافتاده و چنانکه می‌گفتند روده‌هایش پیچ خورده بود. با آنکه یکی از پزشکان ارتش به نام کرلشفسکی یک جام پر از جیوه به او نوشانیده بود تا «روده‌هایش دوباره صاف شود»، اما جوان بیچاره مرده بود و طبق رسم تاتارها خیلی زود دفنش کرده بودند.

ظاهراً روح خبیثی که در جسم او رفته بود قصد داشت او را به‌سوی خانه‌اش بکشاند، اما کسی مرده را در حین حرکت دیده و با فریاد مردم را خبر کرده بود.

1. Gornakh.

همسایگان نیک‌سرشت برای پیشگیری از بدکارهای روح خبیث به سرعت گلوی جسد را بریده و آن را به گورستان برگردانیده بودند.

مسیحیان الکساندروپل معتقدند که این ارواح فقط در جسم مردگان تاتار حلول می‌کنند زیرا تاتارها گور مردگانشان را زیاد گود نمی‌کنند و مقداری غذا هم در کنار مرده قرار می‌دهند. به اعتقاد آنها ارواح خبیث که نمی‌توانند به گورهای عمیق مردگان مسیحی وارد شوند، مردگان تاتار را ترجیح می‌دهند.

این واقعه مرا در حیرتی عمیق فروبرد. چگونه می‌توانستم توضیحی درباره آن بیایم؟ به اطراف خود نگاه کردم. شوهرخاله محترمم گریگوری سرکوروف، پسرش که در آستانه فارغ‌التحصیلی قرار داشت و یک مقام پلیس در گوشه‌ای جمع شده بودند و درباره همین موضوع صحبت می‌کردند. آنها هر سه مورد احترام مردم بودند، سَنَشان بیش از من بود و قطعاً بسیار چیزها می‌دانستند که من به خواب هم ندیده بودم. اما شگفت آنکه در سیمای آنها هیچ اثری از خشم، اندوه یا تعجب دیده نمی‌شد بلکه حتی خوشحال به‌نظر می‌رسیدند که مردم موفق شده بودند روح خبیث را به مجازات برسانند و از شرارت احتمالی او جلوگیری کنند.

دوباره به سراغ کتابها رفتم تا مگر آتش کنجکاویم را به کمک آنها فروبنشانم. بوگاچفسکی خیلی به من کمک می‌کرد اما متأسفانه او به‌زودی از من دور شد زیرا دو سال پس از ورودش به قارص او را به سمت قاضی‌عسگر پادگانی در منطقه ماورای خزر تعیین کردند.

او وقتی که در قارص اقامت داشت و معلم بود رابطه‌ای خاص با من ایجاد کرد، یعنی با آنکه هنوز کشیش نشده بود هر هفته اعترافات مرا گوش می‌کرد. او هنگام ترک قارص از من خواست تا اعترافاتم را هر هفته بنویسم و برایش پست کنم و قول داد که گاهی به نامه‌هایم پاسخ بدهد. ما با هم قرار گذاشتیم که او پاسخ نامه‌های مرا به آدرس عمویم بفرستد تا وی آنها را به من تحویل دهد.

بوگاچفسکی یک سال بعد از سمت قاضی‌عسگریش در ماورای خزر کناره گرفت و راهب شد. می‌گفتند که علت این کار بوگاچفسکی رابطه برقرار کردن همسرش با یکی از افسرها بوده است. ظاهراً او پس از پی‌بردن به ماجرا، همسرش را بیرون کرده و دیگر نخواستہ بود در آن شهر بماند یا حتی در کلیسا خدمت کند.

کمی پس از هزینهت بوگاچفسکی از قارص من نیز آنجا را به مقصد تفلیس

ترک کردم. تا آن زمان دو نامه از بوگاچفسکی توسط عمویم دریافت کرده بودم و پس از آن دیگر تا سالها از وی خبری نداشتم.

مدتها بعد، یک بار کاملاً تصادفی او در شهر سامارا دیدم که از منزل یکی از اسقفهای محلی خارج می‌شد. او لباس راهبان صومعه‌ای معروف را به تن داشت. بوگاچفسکی ابتدا مرا نشناخت زیرا بزرگ شده و بسیار تغییر کرده بودم. اما وقتی که خودم را معرفی کردم خیلی خوشحال شد و چند روزی اغلب یکدیگر را می‌دیدیم تا آنکه هر دو سامارا را ترک کردیم.

از آن پس دیگر هرگز او را ندیدم. بعدها شنیدم که او از صومعه‌اش در روسیه خارج شده و به ترکیه و سپس به هولی آتوس<sup>۱</sup> رفته و آنجا را نیز ترک گفته بود. او بعد از آن رهبانیت را رها کرده و عازم بیت‌المقدس شده و در آنجا با تاجری که نزدیک یکی از معابد تسبیح می‌فروخت، طرح دوستی ریخته بود.

این تاجر از راهبان فرقهٔ اِیسن بود و پس از آنکه بوگاچفسکی را تدریجاً آماده ساخت او را به عضویت گروه خود درآورد. بوگاچفسکی به خاطر زندگی نمونه‌وارش به سمت سرپرست صومعه تعیین شد و پس از چند سال به ریاست یکی از شعبه‌های انجمن برادران اسن در مصر رسید. او بعد از مرگ یکی از دستیاران راهب بزرگ صومعهٔ مرکزی، جانشین وی شد.

در دوران اقامتم در بروسا درویشی ترک که با من دوستی داشت و بوگاچفسکی را بارها ملاقات کرده بود حکایات بسیاری از زندگی وی برایم تعریف کرد. قبل از آن نامه‌ای دیگر از بوگاچفسکی توسط عمویم دریافت کرده بودم. در این نامه به جز چند جمله دعا عکسی کوچک از وی در لباس راهبان یونانی و چند عکس از اماکن مقدس بین‌المقدس وجود داشت.

بوگاچفسکی هنگامی که هنوز کشیش نشده بود و در قارص به سر می‌برد نظراتی بسیار جالب در خصوص اخلاق داشت. براساس نظر او دو نوع اخلاق روی زمین وجود دارد: یکی اخلاق عینی که طی هزاران سال زندگی بشر شکل گرفته است و دیگر اخلاق ذهنی که به افراد و نیز ملت‌ها، خانواده‌ها، گروه‌ها و غیره تعلق دارد.

به گفتهٔ وی اخلاق عینی را زندگی و فرمانهای خداوند که توسط پیامبرانش به ما ابلاغ شده است، به وجود آورده‌اند. این اخلاق تدریجاً زیربنای تشکیل

۱. Holy Athos کوهستانی در یونان که از مراکز مذهبی به‌شمار می‌رود. - م.

چیزی شده است که وجدان نامیده می‌شود. همین وجدان است که اخلاق عینی را در طول زمان حفظ می‌کند. اخلاق عینی هرگز تغییر نمی‌کند و فقط امکان دارد با گذشت زمان دامنه‌ای وسیع‌تر بیابد. اخلاق عینی همانند اخلاق ذهنی ابداع بشر است و به همین دلیل مفهومی نسبی است که نزد اقوام مختلف و در نقاط مختلف متفاوت است و به برداشت خاص از مفاهیم خوب و بد در ادوار مختلف وابستگی دارد.

بوگاچفسکی برای آنکه موضوع را روشن‌تر سازد، گفت: «مثلاً اینجا در قفقاز اگر زنی رویش را نپوشاند و یا میهمانی صحبت کند همه او را بی‌بند و بار، فاسد و بدبیارآمده می‌دانند. اما برعکس، در روسیه اگر زنی صورتش را بپوشاند و به میهمان خوشامد نگوید و با وی گفتگو نکند همه او را بی‌تربیت و بد اخلاق و جز آن می‌دانند.

«مثالی دیگر: اگر اینجا در قارص مردی هفته‌ای یک‌بار و دست‌کم دو هفته یک‌بار به حمام ترکی نرود همه اطرافیان از وی بیزار می‌شوند و حتی با آنکه ممکن است بدنش هیچ بویی ندهد همه تصور می‌کنند که وی بوی گند می‌دهد. اما در سنت پترزبورگ موضوع کاملاً برعکس است: اگر مردی حتی تمایل به رفتن به چنین حمامی نشان دهد همه او را بی‌تربیت، بی‌شعور و ابله و جز آن می‌پندارند؛ و اگر برحسب تصادف مردی واقعاً به چنین حمامی رفته باشد، قضیه را از بیم متهم شدن به آن صفات زشت پنهان نگاه می‌دارد.»

بوگاچفسکی افزود: «برای بهتر پی بردن به نسبت مفهوم به اصطلاح اخلاق یا شرف بیا به بررسی دو واقعه جنجال‌برانگیزی پردازیم که هفته گذشته اینجا در قارص در بین افسرها روی داد.

«واقعه نخست محاکمه ستوان ک بود و واقعه دوم خودکشی ستوان ماکاروف.

«ستوان ک در دادگاه نظامی به اتهام زدن یک کفّاش و کور کردن یکی از چشمهای او محاکمه شد. دادگاه ستوان ک را تبرئه کرد زیرا بر قضاوت معلوم شد که کفّاش اسباب مزاحمت ستوان را فراهم کرده و شایعاتی توهین‌آمیز درباره‌اش به‌راه‌انداخته بود.

«من که توجهم به این ماجرا جلب شده بود تصمیم گرفتم بدون در نظر گرفتن دلایل دادگاه شخصاً به پرس‌وجو از خانواده و آشنایان کفّاش نگو نبخت پردازم تا علل واقعی رفتار ستوان ک را بفهمم.

«چنانکه من مطلع شدم این ستوان سفارش دوخت سه جفت پوتین را به ایوانوف کفّاش داده و وعده کرده بود که دستمزد کفّاش را روز بیستم ماه پس از گرفتن حقوقش برای وی بفرستد. اما روز بیستم ماه خبری از پول نشد و ایوانوف برای گرفتن دستمزدش به منزل ستوان رفت. ستوان قول داد که پول را روز بعد بپردازد اما روز بعد و روزهای بعد نیز کفّاش را سردواند و پولش را نداد. این پول برای ایوانوف مبلغ زیادی به حساب می‌آمد و به همین خاطر او به دفعات به منزل ستوان مراجعه کرد. در واقع، این پول تقریباً همه دارایی ایوانوف بود زیرا حاصل پس‌انداز زنش بود که طی سالها کار رخت‌شویی کپک<sup>۱</sup> کپک روی هم گذاشته و دست آخر هنگامی که ایوانوف می‌خواست برای پوتینهای ستوان چرم بخرد آن را به شوهرش داده بود. کفّاش که شش بچه گرسنه هم در خانه داشت در مراجعه به خانه ستوان مداومت نشان می‌داد.

«بالاخره روزی ستوان ک به تنگ آمد و به گماشته‌اش گفت که به کفّاش بگویند که او در خانه نیست. دفعه بعد هم او شخصاً کفّاش را از در خانه‌اش راند و تهدید کرد که وی را به زندان خواهد انداخت. ستوان همچنین به گماشته‌اش سفارش کرد که در صورت مراجعه دوباره ایوانوف کتک مفصلی به او بزند.

«گماشته که مردی مهربان بود از کتک زدن ایوانوف طبق دستور ستوان خودداری کرد و برای آنکه دوستانه به وی بفهماند که نباید با مراجعات مکررش مزاحم ستوان شود، او را به داخل آشپزخانه دعوت کرد. ایوانوف روی چهارپایه‌ای نشست و گماشته شروع کرد به کندن پره‌های غازی که می‌خواست سرخ کند. ایوانوف با دیدن غاز گفت:

— به‌به! حضرات اربابها هر روز غاز سرخ شده می‌خورند اما بدهیهایشان را پرداخت نمی‌کنند، آن وقت بچه‌های من باید گرسنه باشند!

«در همین لحظه ستوان ک تصادفاً وارد آشپزخانه شد و با شنیدن حرفهای ایوانوف چنان به خشم آمد که چغندری بزرگ را از روی میز برداشت و به صورت او کوبید. ضربه چنان شدید بود که چشم ایوانوف کور شد.»

بوگاچفسکی ادامه داد: «واقعه دوم حالت عکس واقعه نخست را داشت: ستوانی به نام ماکاروف به علت آنکه نمی‌توانست بدهیش را به سروانی به نام ماشولوف<sup>۲</sup> پرداخت کند، خودش را کشت.

۱. Kopek: یکصدم روبل، واحد پول روسیه. - م.

2. Machvelov.

«باید بگویم که ماشولوف قماربازی کهنه‌کار و زرنگ بود. روزی نبود که او دست کم یک نفر را در بازی لُخت نکند و هیچ‌کس تردید نداشت که او متقلب است.

«ستوان ماکاروف چندی پیش با چند افسر از جمله ماشولوف به ورق‌بازی پرداخت و همه پولش را باخت. او سپس مبلغی از ماشولوف قرض کرد و قول داد که ظرف سه روز آن را پس بدهد. اما مبلغ زیاد بود و ستوان ماکاروف نتوانست ظرف سه روز آن را تهیه کند. به همین خاطر او تصمیم گرفت خودش را بکشد تا حیثیت افسریش لکه‌دار نشود.

«هر دو واقعه مذکور بر اثر بدهی روی داد. در یک مورد بدهکار چشم طلبکار را کور کرد و در مورد دیگر بدهکار خودش را کشت. چرا؟ جواب خیلی آسان است، زیرا همه اطرافیان ماکاروف او را به خاطر نپرداختن بدهیش به ماشولوف متقلب محکوم می‌کردند؛ در صورتیکه در مورد ایوانوف کفّاش حتی اگر همه بچه‌هایش بر اثر گرسنگی می‌مردند کسی ستوان ک را محکوم نمی‌کرد زیرا شرافت یک افسر هیچ ربطی به پرداخت بدهیش به یک کفّاش ندارد.

«به‌طور کلی، علت چنین وقایعی آن است که مردم ذهن کودکانشان را در زمانی که شخصیتشان تازه در حال شکل‌گیری است با انواع قراردادهای پر می‌کنند و به این ترتیب مانع می‌شوند که طبیعت به تنهایی وجدانی را در وجود آنها پروراند که طی هزاران سال مبارزه نیاکان ما علیه همین قراردادهای شکل گرفته است.

بوگاچفسکی اغلب به من سفارش می‌کرد که هیچ قراردادی را - چه قراردادهای متعلق به محیط خودم و چه قراردادهای دیگر مردمان - نپذیرم. او می‌گفت: «انباشته شدن قراردادهای در وجود انسان موجب شکل‌گیری اخلاق ذهنی می‌شود، اما انسان برای زندگی واقعی به اخلاق عینی نیاز دارد که منحصراً از وجدان ناشی می‌شود.

«وجدان در همه‌جا یکسان است. وجدان در اینجا، در سنت پترزبورگ، امریکا، کامچاتکا یا در جزایر سلیمان یکی است. تو امروز اینجا هستی، اما ممکن است فردا در امریکا باشی؛ اگر تو دارای وجدانی واقعی باشی و زندگی را براساس آن هدایت کنی در هر کجا که باشی وجدانی آرام خواهی داشت.

«تو هنوز خیلی جوانی و زندگی را واقعاً شروع نکرده‌ای. امکان دارد کسانی تو را بی‌تربیت بدانند زیرا تعظیم کردن را خوب بلد نیستی یا مطالبی را به خوبی



ادا نمی‌کنی، اما اگر وقتی که بزرگ شدی و زندگی را شروع کردی دارای وجدانی راستین، یعنی زیربنای اخلاق عینی، باشی اینها هیچ اهمیتی نخواهد داشت. «اخلاق ذهنی مفهومی نسبی است و اگر تو از مفاهیم نسبی پر شده باشی وقتی که بزرگ شوی همیشه و همه‌جا اعمال تو و داوریت در مورد دیگران براساس دیدگاه‌های قراردادی و تصوراتی خواهد بود که قبلاً کسب کرده‌ای. تو نباید آنچه را مردم اطرافت خوب یا بد می‌دانند بپذیری بلکه باید همانطور که وجدانت به تو می‌گوید زندگی کنی. مجموع دانش موجود در همه کتابها و معلمها به پای آگاهی یک وجدان آزاد و رها نمی‌رسد. اما فعلاً تا زمانی که وجدان خودت شکل بگیرد طبق این فرمان معلممان عیسی مسیح زندگی کن که می‌گوید:

«— آنچه بر خود روا نمی‌داری بر دیگران نیز روا مدار.

«پدر یولیسی که حالا مردی سالخورده است یکی از اولین انسانهایی بود که موفق شد چنان زندگی کند که معلم آسمانی ما عیسی مسیح برای همه انسانها آرزو می‌کرد.

«باشد که دعاها و پشتمیان همه آنها بی‌شود که می‌خواهند زندگیشان را

براساس حقیقت استوار بسازند.»



## آقای ایکس یا ناخدا پوگوسیان

سرکیس پوگوسیان که حالا به آقای ایکس معروف است در حال حاضر مالک چند کشتی اقیانوس پیما است. او خود ناخدایی یکی از این کشتیها را به عهده دارد و بین سوندا و جزایر سلیمان در رفت و آمد است.

او که از نژاد ارمنی است در ترکیه متولد شد اما دوران کودکی را در ماورای قفقاز در شهر قارص سپری کرد.

آشنایی من با پوگوسیان زمانی صورت گرفت که او مردی جوان بود و آخرین مراحل تحصیلش را در مدرسه الهیات اچمیازین<sup>۱</sup> برای کشیش شدن می گذرانیید.

من پیش از ملاقات با او، مطالبی را درباره اش از والدینش شنیده بودم که در فاصله ای نه چندان دور از خانه ما در قارص می زیستند و اغلب به دیدار پدرم می آمدند. من می دانستم که پسر یکی یكدانه آنها بیشتر در «تماگان دپروتز<sup>۲</sup>» یا مدرسه الهیات ایروان درس می خوانده است و حالا به مدرسه الهیات اچمیازین می رود.

والدین پوگوسیان از اهالی شهر ارض روم ترکیه بودند و پس از تصرف قارص به دست روسها به سرعت به آنجا نقل مکان کردند. پدر او رنگرز بود و مادرش سوزن دوزی می کرد. آنها بسیار ساده می زیستند و همه پولشان را خرج تحصیلات پسرشان می کردند.

سرکیس پوگوسیان به ندرت به دیدن والدینش می آمد و من هرگز فرصت نیافتم او را در قارص ملاقات کنم. نخستین ملاقات ما زمانی صورت گرفت که من برای اولین بار به اچمیازین رفتم. من پیش از عزیمت به آنجا به قارص رفتم تا

1. Echmiadzin.

2. Temagan Dprotz.

چند روزی را نزد پدرم بگذرانم و والدین پوگوسیان پس از پی‌بردن به سفر قریب‌الوقوع به اچمیازین از من خواستند تا بسته‌ای ملافه برای پسرشان ببرم. هدف من از این سفر جستجوی پاسخی برای پرسش‌هایم در مورد پدیده‌های ماوراءطبیعی بود که علاقه‌ام بدان مرتباً افزایش می‌یافت.

همان‌طور که در فصل پیش گفتم به‌خاطر علاقه شدیدم به پدیده‌های ماوراءطبیعی و در جستجوی توضیحی برای فهم این پدیده‌ها، علاوه بر مطالعه گسترده به سراغ اشخاص عالم و آگاه نیز می‌رفتم. اما ناکامی من در یافتن پاسخی قانع‌کننده در کتابی یا در سخن اشخاصی که به آنها مراجعه کرده بودم، باعث شد که به جستجوی پاسخ در مذهب بپردازم. به صومعه‌های متعدد سرزدم و با مردانی ملاقات کردم که از دینداریشان حکایت‌ها شنیده بودم؛ کتاب مقدس و زندگی‌نامه قدیسان را خواندم و حتی مدت سه‌ماه به جرگهٔ مریدان پدر یفلامپیوس مشهور در صومعهٔ سناین<sup>۱</sup> پیوستم. من همچنین به زیارت بیشتر اماکن مقدس مذاهب مختلف در منطقهٔ ماورای قفقاز رفتم.

طی این دوران، باز هم شاهد پدیده‌هایی بودم که بی‌تردید واقعیت داشتند اما من به هیچ‌رو قادر به فهم آنها نبودم.

برای مثال، یک‌بار که همراه گروهی از زائران از الکساندروپل عازم شرکت در جشنواره‌ای مذهبی در کوهستان جاجور<sup>۲</sup> (که در بین ارمنه به امنا - پرتز<sup>۳</sup> مشهور است) بودم، واقعه‌ای را مشاهده کردم که به این شرح است:

مردی مفلوج از اهالی روستای کوچک پالدوان نیز که خویشاوندانش او را در گاری حمل می‌کردند، همراه ما بود. ما همچنان که راه می‌پیمودیم با کسان مرد مفلوج سر صحبت را گشودیم.

مفلوج که حدوداً سی ساله به‌نظر می‌رسید از شش سال قبل به آن عارضه دچار شده بود، اما پیش از آن از سلامتی کامل برخوردار بوده و حتی خدمت سربازی را انجام داده بود. او پس از اتمام خدمت سربازی و درست پیش از عروسیش بیمار شده و سمت چپ بدنش کاملاً فلج شده بود. معالجات گوناگون دکترها و درمانگران هیچ سودی نبخشیده بود. او را برای معالجه حتی به مینرالنی وودی<sup>۴</sup> در قفقاز برده بودند و حالا کسانش در نهایت ناامیدی او را به امنا - پرتز می‌بردند تا مگر قدیس آنجا بر رنج وی مرهمی بگذارد.

1. Sanaïne.

2. Djadjur.

3. Amena - pretz.

4. Mineralne Vodi.

ما در راه این مکان مقدس، همچون اغلب زائران دیگر در روستای دیسکیانت متوقف شدیم تا در برابر شمایل معجزه‌دار مسیح که در منزل خانواده‌ای ارمنی قرار داشت، به دعا پردازیم. از آنجایی که مرد مفلوج هم می‌خواست دعا کند او را به داخل منزل آوردند.

مدتی کوتاه پس از این توقف به پای کوه جاجور رسیدیم که کلیسایی کوچک با گور معجزه‌انگیز قدیس در دامنه آن قرار دارد. ما در جایی که معمولاً زائران گاریها، کالسکه‌ها و وانت‌هایشان را می‌گذارند، یعنی در انتهای جاده درشکه‌رو توقف کردیم. از آنجا هنوز باید یک چهارم مایل راه را طی می‌کردیم. بسیاری از زائران طبق سنت این راه را پابرهنه و برخی دیگر حتی با زانو یا به اشکال خاص دیگری طی می‌کردند.

وقتی که مفلوج را از گاری بیرون کشیدند تا به بالا ببرندش او ناگهان شروع به مقاومت کرد و درخواست کرد که به حال خود بگذارندش تا به سوی بالا بخزد. مفلوج را روی زمین گذاشتند و او شروع به خزیدن روی طرف سالم بدنش کرد. او با چنان تفلّاً و زحمتی می‌خزید که همه را به رقت آورده بود، اما همچنان از پذیرفتن کمک دیگران خودداری می‌کرد. پس از سه ساعت سرانجام به بالا رسید، خود را تا گور قدیس که در میان کلیسا بود رساند، سنگ قبر را بوسید و بلافاصله از هوش رفت.

کسان مفلوج می‌کوشیدند او را به هوش بیاورند و من و کشیشها نیز به کمک آنها شتافتیم. آب در دهان او ریختیم و سرش را شستشو دادیم. به محض آنکه مفلوج به هوش آمد معجزه‌ای رخ داد. بیماری فلج او شفا یافته بود.

مرد جوان ابتدا مات و مبهوت بود اما وقتی که متوجه شد قادر است همه اعضایش را تکان دهد از جا پرید و فوراً شروع به رقصیدن کرد؛ سپس ناگهان مکث کرد و بعد خود را روی سینه به زمین پرتاب و شروع به دعا خواندن کرد. همه مردمی که آنجا بودند و از جمله کشیش به‌زاتر درآمدند و آنان نیز به دعا مشغول شدند. سپس کشیش برخاست و در بین زائران که زانو زده بودند مراسم شکرگزاری را برای قدیس به‌جا آورد.

واقعه‌ای دیگر نیز در قارص روی داد که به همان اندازه مرا شگفت‌زده کرد. آن سال هوا بی‌اندازه گرم شد و خشکسالی تمام منطقه قارص را فراگرفت. تقریباً همه محصولات کشاورزی از بین رفته بود، خطر قحطی چهره نشان می‌داد و

مردم به هراس افتاده بودند.

در فصل تابستان یکی از کشیشان اسقف‌نشین آنتیوچ<sup>۱</sup> با یک شمایل معجزه‌دار - به خاطر ندارم که شمایل سنت نیکولاس بود یا شمایل باکره مقدس - به روسیه آمد تا برای یونانیان مصیبت دیده از جنگ کِرت اعانه جمع کند. او با این شمایل بیشتر به مناطق یونانی‌نشین روسیه سفر می‌کرد و به‌همین خاطر به شهر قارص نیز آمد.

من نمی‌دانم انگیزه روسها سیاسی بود یا مذهبی، اما در هر صورت مقامهای روسی در شهر قارص همچون در سایر شهرها نقشی فعال در سازماندهی مراسمی شکوهمند برای استقبال از آن کشیش به‌عهده گرفتند.

وقتی آن کشیش به شهری وارد می‌شد، شمایل را از کلیسایی به کلیسای دیگر می‌بردند و روحانیون با در دست گرفتن پرچمهای مذهبی، استقبالی پرابهت از شمایل به‌عمل می‌آوردند.

یک روز پس از ورود کشیش به قارص این خبر دهان به دهان گشت که روحانیون می‌خواهند طی مراسمی در برابر این شمایل در خارج از شهر برای آمدن باران دعا کنند. خبر حقیقت داشت، زیرا درست پس از ساعت دوازده همان روز دسته‌هایی که پرچم و شمایل حمل می‌کردند از همه کلیساهای شهر به‌سوی محل برگزاری مراسم به‌راه افتادند.

در این مراسم روحانیون کلیسای قدیمی یونانی، روحانیون کلیسای جامع نظامی، کلیسای لشکر کوبان<sup>۲</sup> و همچنین کلیسای ارامنه شرکت داشتند.

آن روز هوا فوق‌العاده گرم بود. روحانیون در حضور تقریباً همه مردم شهر مراسمی با شکوه اجرا کردند و پس از آن همه دسته‌ها راه بازگشت به شهر را در پیش گرفتند.

در این لحظه واقعه‌ای رخ داد که توضیحات مردم معاصر به‌هیچ رو برای درک آن به‌کار نمی‌آید. ناگهان ابر سراسر آسمان را پوشانید و چنان رگباری درگرفت که مردم پیش از رسیدن به شهر تا مغز استخوان خیس شده بودند.

شاید بتوان در توضیح این پدیده و دیگر پدیده‌های مشابه از واژه قالبی «هم‌خداد» استفاده کرد که واژه‌ای بسیار محبوب نزد اشخاص به‌اصطلاح اندیشمند است، اما نمی‌توان منکر شد که این هم‌خداد بسیار شگفت‌انگیز بود.

1. Antioch.

2. Kuban.

سومین واقعه در الکساندروپل و زمانی روی داد که خانواده من برای مدتی کوتاه به آنجا بازگشته بود. ما مجدداً در منزل قبلیمان ساکن شده بودیم که در مجاورت منزل خاله‌ام قرار داشت. خاله‌ام یکی از اتاقهای منزلش را به مردی تاتار اجاره داده بود که سمتی در شهرداری داشت. او که با ماسد سالخورده و خواهر کوچکش زندگی می‌کرد به‌تازگی دختری زیبا از تاتارهای روستای قره‌داغ را به زنی گرفته بود.

اوایل ازدواج آنها همه‌چیز روبراه بود. زن جوان چهل روز بعد از ازدواجش طبق رسوم تاتار به دیدار والدینش رفت. اما وی در آنجا دچار سرماخوردگی یا کسالتی دیگر شده بود، زیرا وقتی که به خانه برگشت به ناچار بستری شد و تدریجاً بیماریش شدت یافت.

اطرافیان آن زن به بهترین شکل از وی مراقبت می‌کردند. اما به‌رغم معالجات دکترهای مختلف از جمله دکتر شهر که رسنیک نام داشت و کیلچفسکی، دکتر سابق ارتش، حال بیمار رو به وخامت نهاد. یکی از آشنایان من که دستیار دکتر بود به‌دستور دکتر رسنیک هر روز به منزل بیمار می‌رفت تا آمپولی به وی تزریق کند. این دستیار که نامش را به‌خاطر ندارم - فقط به‌خاطر می‌آورم که قدی فوق‌العاده بلند داشت - اغلب هنگامی که من در خانه بودم به‌دیدارم می‌آمد.

یک روز صبح، من و مادرم مشغول چای نوشیدن بودیم که او وارد شد. او را دعوت کردیم که چای بنوشد و در حین صحبت من احوال بیمار را جویا شدم. او گفت: «حالش خیلی بد است. نیروی بدنیش به سرعت تحلیل می‌رود و به احتمال زیاد کارش به‌زودی تمام است.»

دستیار هنوز آنجا نشسته بود که مادرشوهر بیمار وارد شد و از مادرم اجازه خواست تا مقداری میوه گل‌سرخ از باغچه خانه ما بچیند. آن زن سالخورده با چشمانی پر از اشک برای ما تعریف کرد که مریم آنا - تاتارها مریم مقدس را چنین می‌نامند - شب پیش به خواب بیمار آمده و به او گفته بود که مقداری میوه گل‌سرخ را در شیر بجوشاند و بخورد. مادرشوهر بیمار حالا قصد داشت دست‌کم برای آرام کردن بیمار این کار را بکند. دستیار با شنیدن این سخنان نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

مادرم همراه مادرشوهر بیمار به باغچه رفت تا میوه‌های گل‌سرخ را برایش بچیند و وقتی که دستیار خانه ما را ترک کرد من نیز به کمک آنها رفتم. صبح روز بعد، در راه بازار ناباورانه چشمم به زن بیمار افتاد که همراه

مادرش شهرش از کلیسای ارمنی سو - جیام<sup>۱</sup> که یک شمایل معجزه‌دار مریم در آن وجود دارد، بیرون می‌آمد و یک هفته بعد او را در حال تمیز کردن پنجره‌های خانه‌اش دیدم. دکتر رسنیک با توضیحی سرسری شفا یافتن او را که به معجزه شباهت داشت، امری تصادفی توصیف کرد.

این وقایع انکارناپذیر که من به چشم خود دیده‌ام به علاوه دیگر وقایعی که وصفشان را طی تحقیقاتم شنیده بودم - همه این وقایع از وجود امری ماوراءطبیعی حکایت دارند - به هیچ رو با آنچه عقل سلیم به من می‌گفت یا با آنچه آگاهی وسیع من از علوم تجربی بر من اثبات می‌کرد و ماوراءطبیعت را اساساً منتفی می‌نمود سازگار نبودند.

تناقضی که آرامش مرا برهم زده بود هیچ راه‌حلی نداشت زیرا مستندات و مدارک در هر دو جانب به یکسان قانع‌کننده بود. اما من جستجوهایم را به امید آنکه سرانجام روزی پاسخ راستین پرسشهایم را خواهم یافت، ادامه دادم.

من در تلاش برای نیل به همین هدف به اچمیازین رفته بودم که مرکز یکی از مذاهب بزرگ است. من امیدوار بودم که در این شهر دست کم سرنخی کوچک برای پاسخگویی به این پرسشهای گریزناپذیر بیابم.

شهر اچمیازین که واگارشاپات<sup>۲</sup> نیز نامیده می‌شود برای آرامنه همانقدر اهمیت دارد که مکه برای مسلمانان و بیت‌المقدس برای مسیحیان. این شهر علاوه بر آنکه مرکز مذهبی ارمنیان است از حیث فرهنگی نیز دارای اهمیت بسیار است. هر سال در فصل پاییز جشن‌های مذهبی بزرگی در این شهر برگزار می‌شود که آرامنه ارمنستان و سراسر جهان در آن شرکت می‌کنند. یک هفته پیش از آغاز این‌گونه جشن‌ها تمامی راههای منتهی به اچمیازین پر از زائرینی می‌شود که سوار بر اسب و گاری و حتی پیاده طی طریق می‌کنند.

من لوازم سفرم را در گاری زائران فرقه مولوکان<sup>۳</sup> گذاشته و پای پیاده همراه دیگر زائران الکساندروپل به راه افتاده بودم.

وقتی که به اچمیازین رسیدیم من طبق سنت برای عبادت به اماکن مقدس رفتم و بعد در شهر به جستجوی جایی برای اقامت پرداختم. اما همه مهمانخانه‌ها انباشته از مسافر بود و یافتن جا امکان نداشت. تصمیم گرفتم مثل خلی از زائران خارج از شهر زیر گاری یا کالسکه‌ای اقامت کنم. اما چون هنوز

1. Sev-Jiam.

2. Vagarshapat.

3. Molokan.



زود بود به فکر افتادم به سراغ پوگوسیان بروم و بسته‌اش را به وی تحویل دهم. او در منزل یکی از خویشاوندان دورش به نام کشیش سورنیان<sup>۱</sup> در حوالی مهمانخانه اصلی شهر ساکن بود. پوگوسیان را در خانه یافتیم. او تقریباً هم سن من، سبزه و میانه‌قد بود و سیبلی کوچک داشت. چشمان او بسیار غمگین بود اما گاهی شعله‌های آتشی درونی در آنها زیانه می‌کشید. چشم راستش کمی لورچ بود. او در آن زمان بسیار نحیف و خجالتی به نظر می‌رسید.

پوگوسیان از من درباره والدینش پرسید و وقتی که طی صحبت‌مان پی برد که من موفق نشده‌ام جایی برای اقامت پیدا کنم از اتاق بیرون دوید. او تقریباً بلافاصله بازآمد و به من گفت که اگر بخواهم می‌توانم نزد وی بمانم.

با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتم و بدون معطلی وسایل سفرم را از گاری به آنجا منتقل کردم. تازه به کمک پوگوسیان رختخوابی برای خود مهیا کرده بودم که پدر سورنیان ما را برای شام صدا زد. او با مهربانی به من خوشامد گفت و از احوال خانواده پوگوسیان و اخبار شهر الکساندروپل پرسید.

پوگوسیان بعد از شام مرا به دیدار شهر و اماکن مذهبی آن برد. خیابانهای اچمیازین طی ایام برگزاری جشنهای مذهبی پر جنب‌وجوش است و همه قهوه‌خانه‌های آن یکسره باز هستند.

تمام ساعات آن شب و همه روزهای بعد را با پوگوسیان گذرانیدم. او و جب به و جب شهر را می‌شناخت و مرا به همه جا برد. ما به مکانهایی که زائران عادی به آن دسترسی ندارند سرزدیم و حتی از کانزاران<sup>۲</sup> بازدید کردیم که محل نگهداری گنجینه‌های اچمیازین است و معمولاً کسی را به آنجا راه نمی‌دهند.

طی گفتگوهای ما معلوم شد که پرسشهایی که مرا برانگیخته است برای او نیز جالب است. ما اطلاعاتی را که درباره این مسائل داشتیم با یکدیگر در میان گذاشتیم و با صمیمی‌تر شدن گفتگوهایمان تدریجاً رابطه‌ای مستحکم بین ما ایجاد شد.

تحصیلات پوگوسیان روبه اتمام بود و دو سال بعد حکم کشیشی را دریافت می‌کرد، اما او اصلاً مشتاق چنین موقعیتی نبود. او به رغم اندیشه کاملاً مذهبی، دیدگاهی بسیار انتقادی نسبت به جامعه روحانی داشت و شیوه زندگی کشیشان را کاملاً برخلاف آرمانهای خویش می‌دانست.

وقتی که ما با یکدیگر دوست شدیم، او مطالب زیادی در مورد جنبه ناپیدای

1. Surenian.

2. Kanzaran.

زندگی روحانیان آنجا برابم گفت. او از تجسم آنکه پس از کشیش شدن بایستی در چنان محیطی زندگی کند باطناً ناراحت و نگران بود.

من پس از تعطیلات، سه هفته دیگر نزد پوگوسیان در منزل سورنیان ماندم و به این ترتیب فرصت یافتم چندین بار با سورنیان و راهبانی که وی مرا با آنها آشنا کرد درباره پرسشهایی که ذهنم را مشغول کرده بود گفتگو کنم.

اما طی اقامتم در اچمیازین پاسخی برای پرسشهایم نیافتم و چون برابم قطعی شده بود که چنین پاسخی را در آنجا نخواهم یافت با احساس سرخوردگی عمیقی آن شهر را ترک کردم.

من و پوگوسیان دوستانی صمیمی شدیم. ما با یکدیگر وعده کردیم که مکاتبه کنیم و یافته‌هایمان را در مورد مسائل مورد علاقه‌مان با هم در میان بگذاریم.

دو سال پس از آن، یک روز پوگوسیان در تفلیس نزد من آمد تا مدتی آنجا بماند.

او مدرسه الهیات را به پایان رسانیده و مدتی کوتاه را نزد والدینش در قارص گذرانیده بود. حالا فقط بایستی ازدواج می‌کرد تا به کشیشی یک منطقه تعیین شود. حتی خانواده‌اش هم دختری را برایش در نظر گرفته بودند، اما وی به شدت احساس بلا تکلیفی می‌کرد و نمی‌دانست چه کند. او روزهای متوالی را به خواندن کتابهایی که من در خانه داشتم سپری می‌کرد و غروبها که من از محل کارم در ایستگاه راه‌آهن بازمی‌گشتم، با یکدیگر برای قدم‌زدن بیرون می‌رفتیم. طی گردشهای طولانی در مسیرهایی که عابری جز ما نداشت گفتگوهای ما به نحوی پایان‌ناپذیر ادامه می‌یافت.

روزی در حین قدم‌زدن من به شوخی به او پیشنهاد کردم که در ایستگاه راه‌آهن مشغول به کار شود. روز بعد او مرا بی‌نهایت شگفت‌زده کرد زیرا مصراً خواستار آن شد که کاری برایش در آنجا فراهم کنم. من نکوشیدم منصرفش کنم، بلکه او را با یادداشتی نزد دوست خوبم مهندس یاروسلف فرستادم. یاروسلف بلافاصله پوگوسیان را با معرفی‌نامه‌ای نزد رئیس ایستگاه روانه کرد و رئیس ایستگاه او را به عنوان کمک‌قفل‌ساز استخدام کرد.

وضعیت تا ماه اکتبر به همین منوال بود، ما همچنان شدیداً مشغول بحثهای انتزاعی بودیم و پوگوسیان اصلاً در اندیشه بازگشت به خانه‌اش نبود. روزی من در منزل یاروسلف با مهندسی دیگر به نام واسیلیف آشنا شدم که

تازه وارد قفقاز شده بود تا نقشه‌برداریهای مربوط به احداث خط آهن بین تفلیس و قارص را سرپرستی کند. پس از آنکه چند بار با یکدیگر ملاقات کردیم، او به من پیشنهاد کرد که به عنوان ناظر و مترجم در کار نقشه‌برداری همراهی کنم. او حقوقی بسیار و سوسه‌کننده به من پیشنهاد کرد که حدود چهار برابر درآمد در آن زمان بود. از آنجایی که از کارم خسته بودم و به وقت آزاد بیشتری نیاز داشتم، پیشنهاد واسیلیف را پذیرفتم. به پوگوسیان پیشنهاد کردم که او هم کاری را قبول کند تا بتواند همراهان بیاید، اما وی که به شغل قفل‌سازی علاقه‌مند شده بود و مایل بود آن را ادامه دهد پیشنهاد مرا رد کرد.

من مدت سه‌ماه همراه مهندس واسیلیف در درّه‌های بین تفلیس و کاراکلیس سفر کردم و توانستم پول زیادی جمع کنم، زیرا علاوه بر حقوق اصلیم چند منبع درآمد دیگر داشتم که البته مشروعیت آنها جای تردید داشت.

من که پیشاپیش می‌دانستم خط راه آهن از کدام روستاها و شهرهایی عبور خواهد کرد، قاصدانی را نزد اشخاص صاحب نفوذ در آن مناطق می‌فرستادم تا در مورد احداث خط آهن با آنان توافق کنند. قاصدان من در اغلب این موارد موفق شدند و من به خاطر زحماتم پادشاهی از مسئولان دریافت کردم که بر روی هم مبلغی چشمگیر را تشکیل می‌داد. به این ترتیب، هنگامی که به تفلیس بازگشتم تصمیم گرفتم دست از کار کردن بکشم و اوقاتم را به‌طور کامل صرف بررسی پدیده‌هایی کنم که توجهم را جلب کرده بود.

در این فاصله، پوگوسیان به قفل‌سازی ماهر بدل شده و نیز تعداد زیادی کتاب خوانده بود. او همچنین به ادبیات کهن ارمنی علاقه‌مند شده و کتابهای متعددی در این باره تهیه کرده بود.

من و پوگوسیان به این نتیجه قطعی رسیده بودیم که مردمان باستان واقعاً از «مسائلی» آگاه بوده‌اند اما این دانش آنها حالا به کلی فراموش شده است. ما به یافتن کوچکترین سرنخی از این دانش در علوم معاصر تجربی، کتابهای معاصر یا مردم امیدوار نبودیم و به همین خاطر تلاشمان را کاملاً به ادبیات کهن معطوف ساختیم. ما که به مجموعه‌ای کامل از کتابهای قدیمی ارمنی دست پیدا کرده بودیم، تصمیم گرفتیم به الکساندر و پل برویم تا در مکانی خلوت و آرام اوقاتمان را وقف مطالعه کنیم.

ما برای منظور خود ویرانه‌های دورافتاده آنی<sup>۱</sup>، پایتخت قدیمی ارمنستان را

برگزیدیم که در فاصله سی مایلی الکساندروپل قرار دارد. ما برای سکونت‌مان کلیه‌ای در میان ویرانه‌ها ساختیم و غذایمان را از روستاهای مجاور و چوپانان تأمین می‌کردیم.

شاهان خاندان بگراتید<sup>۱</sup> شهر آنی را در سال ۹۶۲ میلادی پایتخت ارمنستان کردند. آنی هنگامی که در سال ۱۰۴۶ میلادی به تصرف امپراتوری بیزانس درآمد به «شهر هزار کلیسا» مشهور بود. این شهر سپس به تصرف ترکهای سلجوقی درآمد؛ بین سالهای ۱۱۲۵ تا ۱۰۲۹ پنج بار به دست گرجیها افتاد؛ مغولها آن را در سال ۱۲۳۹ تسخیر کردند و سرانجام در سال ۱۳۱۳ بر اثر زلزله کاملاً ویران شد.

ما در بین ویرانه‌ها بقایای کلیسای اسقفی را که در سال ۱۰۱۰ احداث شده بود، بقایای دو کلیسای دیگر متعلق به قرن یازدهم و کلیسایی دیگر را که در حدود سال ۱۲۱۵ ساخته شده بود، شناسایی کردیم.

در اینجا لازم می‌دانم به نکته‌ای اشاره کنم که ممکن است برای برخی خوانندگان این کتاب حائز اهمیت باشد. نکته آن است که اطلاعات تاریخی‌ای که من در مورد شهر آنی ذکر کردم نخستین اطلاعاتی است که از منبع رسمی اطلاعات در جهان، یعنی دائرةالمعارفها، استخراج کرده‌ام و البته امیدوارم که این آخرین باری باشد که برای نوشته‌هایم از دائرةالمعارف مدد می‌گیرم.

در افسانه‌ای بسیار جالب آمده است که چرا آنی پس از مدتی دراز که شهر هزار کلیسا خوانده می‌شد به شهر هزار و یک کلیسا شهرت یافت. افسانه بدین قرار است:

روزی همسر چوپانی از بی‌نزاکتی غیرقابل تحمل برخی از مردم در کلیساها نزد شوهرش گلایه کرد. او گفت که در هیچ کلیسایی یک گوشه بی‌صدا و آرام برای دعا کردن پیدا نمی‌شود و همه کلیساها مثل کندوی زنبور شلوغ و پرسروصدا هستند. چوپان که از این مسأله به خشم آمده بود کلیسایی مخصوص برای همسرش بنا کرد.

واژه «چوپان» در اعصار گذشته معنایی متفاوت با امروز داشت. چوپانان قدیم خود صاحب گله بودند و جزو ثروتمندترین مردم به‌شمار می‌رفتند. برخی چوپانان حتی دارای چندین گله گاو و گوسفند بودند.

چوپان وقتی که ساختن کلیسا را به اتمام رسانید آن را «کلیسای همسر مؤمن

1. Bagratid.

چوپان» نامید و از آن پس شهر آنی به شهر هزار و یک کلیسا معروف شد. بعضی از اطلاعات تاریخی مؤید آن است که حتی پیش از ساخته شدن کلیسای همسرچوپان تعداد کلیساهای شهر بسیار بیشتر از یک هزار بود، اما گویا طی حفاریهای اخیر سنگی یافت شده است که بر افسانه چوپان و همسر مؤمنش صخه می‌گذارد.

ما در میان ویرانه‌های این شهر سکنا گزیده بودیم و ایام را به مطالعه و تحقیق سپری می‌کردیم، اما گاه برای فراغت خاطرمان به حفاری در معابر زیرزمینی آنی می‌پرداختیم تا شاید چیزی هم بیابیم.

روزی من و پوگوسیان حین حفاری در یکی از این معابر زیرزمینی متوجه شدیم که استحکام زمین در نقطه‌ای با سایر نقاط فرق می‌کند و وقتی که بیشتر کندیم معبری جدید پیدا کردیم. این معبر که کم عرضتر از سایر معابر بود در نقطه‌ای با سنگهایی که ریزش کرده بودند مسدود شده بود. پس از آنکه سنگها را کنار زدیم اتاقی پیش چشمان ما پدیدار شد که سقفش به خاطر گذشت زمان کاملاً شکم داده بود. همه ظواهر نشان می‌داد که آنجا حجره صومعه‌ای بوده است. در حجره چیزی جز سفالهای شکسته و چند تکه چوب پوسیده که به احتمال قوی بقایای اثاثه بود چیزی دیده نمی‌شد، اما در تاقچه‌ای در گوشه حجره یک دسته کاغذ پوستی روی هم انباشته شده بود.

بعضی از کاغذ پوستیها به غبار تبدیل شده بودند و بعضی نیز کمابیش سالم بودند. آنها را در نهایت احتیاط به کلبه انتقال دادیم و کوشیدیم از نوشته‌هایشان سر در بیاوریم. زبان این نوشته‌ها ظاهراً ارمنی بود اما ما آن را نمی‌فهمیدیم. با آنکه من و پوگوسیان زبان ارمنی را به خوبی می‌دانستیم اما نتوانستیم هیچ‌یک از نوشته‌ها را بفهمیم زیرا زبان آن بسیار باستانی و با ارمنی امروزی کاملاً متفاوت بود.

این کشف چنان جالب بود که همه چیز را رها کردیم و همان‌روز به الکساندروپل بازگشتیم تا به هر ترتیب ممکن رمز نوشته‌ها را بگشاییم. سرانجام پس از زحمات شبانه‌روزی و مراجعه به اشخاص خبره پی بردیم که این نوشته‌ها نامه‌هایی بودند که راهبی به نام پدر آرم<sup>۱</sup> به راهبی دیگر نوشته بود. توجه ما بیشتر به نامه‌ای جلب شده بود که در آن نویسنده به اطلاعاتی اشاره می‌کرد که در مورد برخی پدیده‌های مرموز دریافت کرده بود. متأسفانه این کاغذ

1. Arem.

پوستی جزو آنهایی بود که پوسیدگی بسیار داشت و ما خیلی از کلماتش را فقط حدس می‌زدیم. با این وصف، موفق شدیم متن نامه را بازسازی کنیم. نکته جالب برای ما نه در ابتدا که در انتهای این نامه بود. در ابتدای نامه از وقایعی بی‌اهمیت در صومعه‌ای سخن رفته بود که پدر آرم پیشتر در آنجا زیسته بود.

بخشی از قسمت انتهایی نامه که توجه ما را به شدت جلب کرد به این شرح است:

«پدر تلرانت سرانجام موفق شده است که حقیقت را در مورد انجمن سارمونگ بفهمد. مقر آنها واقعاً در نزدیکی شهر سیرانوش<sup>۱</sup> قرار داشت. پنجاه سال قبل، اندکی پس از مهاجرت ساکنان سیرانوش، اعضای انجمن نیز به دره ایزرومین مهاجرت کردند که سه روز از نیوسی<sup>۲</sup> فاصله دارد. . .» پدرم آرم سپس موضوعات دیگری را در نامه‌اش مطرح کرده بود.

آنچه ما را شگفت‌زده ساخته بود واژه سارمونگ بود که چند بار در کتابی تحت عنوان مرخاوط<sup>۳</sup> به آن برخورده بودیم. این واژه نام مکتب باطنی معروفی است که به موجب روایات، حدود ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد در بابل بنیاد نهاده شد و براساس قرائن و شواهد تا قرن ششم یا هفتم بعد از میلاد در نقطه‌ای در بین‌النهرین وجود داشته است. اما در مورد ادامه موجودیت آن پس از این تاریخ هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست.

می‌گفتند که اعضای این مکتب به دانشی عظیم دسترسی دارند و به اسرار بسیار آگاه هستند.

من و پوگوسیان که بارها درباره این مکتب گفتگو کرده بودیم و آرزو داشتیم که اطلاعاتی از آن به دست آوریم حالا ناگهان در این کاغذ پوستی به نام آن برخوردیم و بسیار به هیجان آمده بودیم.

اما در این نامه به جز نام سارمونگ هیچ چیز دیگری نیافتیم. ما می‌خواستیم بدانیم که این مکتب کی و چگونه پدید آمد، در کجا وجود داشته و نیز این که آیا هنوز هم وجود دارد یا خیر.

ما پس از چندین روز تحقیق و مطالعه فقط موفق شدیم اطلاعاتی را جمع‌آوری کنیم که از این قرار است:

1. Siranoush.

2. Nivssi.

3. Merkhavar.

آسوریها<sup>۱</sup> که اخلاف آشوریها<sup>۲</sup> بوده‌اند در حدود قرن ششم یا هفتم تحت فشار نیروهای امپراتوری بیزانس از بین‌النهرین به ایران کوچیدند و نامه‌هایی که ما یافته بودیم احتمالاً متعلق به همان دوره بوده است.

وقتی که پی‌بردیم که شهر کنونی موصل<sup>۳</sup>، پایتخت پیشین کشور نینوا<sup>۴</sup>، در گذشته نیوسی نام داشته است (شهری که در کاغذ پوستی ذکر شده بود) و بیشتر ساکنان کنونی حومه این شهر را آسوریها تشکیل می‌دهند، نتیجه گرفتیم که نامه دقیقاً به همین آسوریها مربوط بوده است.

ما همچنین به این نتیجه رسیدیم که اگر چنین مکتبی وجود داشته و در این دوران به مکانی دیگر انتقال یافته است، پس مکتبی متعلق به آسوریها بوده است و اگر این مکتب هنوز وجود داشته باشد باید همچنان در بین آنان جستجویش کرد. ما معتقد بودیم که با توجه به فاصله سه روزه از موصل، باید در نقطه‌ای بین ارومیه و کردستان به جستجوی آن پردازیم. به این ترتیب تصمیم گرفتیم به هر قیمت ممکن این مکتب را بیابیم و به آن وارد شویم.

آسوریها چنانکه گفتم اخلاف آشوریها هستند و حالا در سراسر جهان پراکنده شده‌اند. بسیاری از آنان در ماورای قفقاز، شمال غربی ایران و شرق ترکیه زندگی می‌کنند و گروههایی از آنان را می‌توان در سراسر آسیای صغیر پیدا کرد. شمار آسوریها را روی هم رفته سه میلیون نفر برآورد کرده‌اند. اغلب آنان نستوری هستند که الهیت مسیح را قبول ندارند و بقیه را جاکوبیها، مارونیها، کاتولیکها، گریگوریها و دیگران تشکیل می‌دهند. یزیدیهها با شیطان‌پرستها نیز بخشی کوچک از این اقلیت را تشکیل می‌دهند.

مبلغان کیشهای مختلف، اخیراً با جدیت زیادی کوشیده‌اند آسوریها را به این کیشها درآورند. جالب آنکه آسوریها در پیروی از کیشهای دیگر تردید نکرده‌اند، اما در حقیقت آنان با تغییر ظاهری کیش خود چنان بهره‌برداریهای مادی عظیمی از این تغییر کیش حاصل کرده‌اند که این کارشان جنبه ضرب‌المثل پیدا کرده است. تقریباً کلیه آسوریها به‌رغم انواع تفاوت‌های مذهبی، تحت نفوذ مقام اسقفی هند شرقی قرار دارند.

آسوریها عمدتاً در روستاهای کوچکی زندگی می‌کنند که کشیشها آن را اداره می‌کنند. ساکنان چند روستا یا یک منطقه تشکیل‌دهنده یک طایفه هستند که

1. Aisors.

2. Assyrians.

3. Mosul.

4. Nievi.

شاهزاده یا به اصطلاح خودشان ملکی بر آن فرمان می‌راند. همهٔ ملکها تابع استقف هستند که سمتش موروثی است و از عمو به برادرزاده منتقل می‌گردد و می‌گویند که نیای نخستین آنها سیمون، برادر مسیح، بوده است.

آسوریها طی جنگ اخیر<sup>۱</sup> آسیب زیادی دیدند، زیرا آلت دست روسیه و انگلیس قرار گرفتند و نتیجتاً نیمی از آنان قربانی انتقامجویی کردها و ایرانیها شدند. تنها به لطف مداخلهٔ دکتر وای (لا) سفیر امریکا و همسرش بود که آسوریها کاملاً از بین نرفتند. به نظر من، اگر دکتر وای هنوز زنده باشد آسوریها به‌ویژه آنانی که در امریکا زندگی می‌کنند - تعداد آسوریها در امریکا کم نیست - باید گارد افتخار را به‌طور دائم جلوی در خانه‌اش بگمارند و اگر او فوت کرده باشد باید بنای یادبودی برای وی در زادگاهش برافرازند.

همان سالی که ما قصد داشتیم سفر اکتشافیمان را آغاز کنیم جنبش ملی‌گرایی بزرگی در بین ارمنه به‌راه افتاده بود و همگان از قهرمانانی که در راه آزادی مبارزه کرده بودند و مخصوصاً از آندرانیک جوان که بعدها به قهرمان ملی تبدیل شد، سخن می‌گفتند.

همه‌جا در بین ارمنهٔ ترکیه، ایران و روسیه حزبا و کمیته‌های مختلف در حال شکل‌گیری بود و به‌رغم تداوم اختلاف میان جناحهای گوناگون، کوششهایی برای ایجاد وحدت صورت می‌گرفت. خلاصه، انفجار سیاسی شدیدی از آن‌گونه که گاهی در ارمنستان رخ می‌دهد با کلیهٔ عواقبش در حال روی دادن بود.

یک روز صبح در الکساندروپل طبق معمول برای شستشو به رودخانهٔ آریاشای می‌رفتم که پوگوسیان دوان خودش را به من رسانید و گفت که روز قبل در گفتگو با کشیش ز مطلع شده است که کمیتهٔ ارمنه قصد دارد چند نفر داوطلب را از بین اعضای حزب برای مأموریتی ویژه به موش<sup>۲</sup> بفرستد.

پوگوسیان افزود: «وقتی که به خانه برگشتم ناگهان به فکر رسیدم که ما می‌توانیم از این فرصت برای پیدا کردن ردّ انجمن سارمونگ استفاده کنیم. برای همین صبح زود به در خانه‌ات آمدم تا با تو در این باره حرف بزنم، اما تو نبود و من تمام راه را دویدم تا به تو برسم.»

حرفش را قطع کردم و گفتم که اولاً ما عضو حزب نیستیم و ثانیاً...

۱. جنگ اول جهانی.

2. Moush.



او نگذاشت حرفم تمام شود و گفت که قبلاً فکر همه چیز را کرده است و می‌داند که چه باید بکنیم. او فقط می‌خواست بداند که من با نقشه‌اش موافق هستم یا نه.

پاسخ دادم که دلم می‌خواهد به هر قیمت ممکن به درّه‌ای سفر کنم که زمانی از رومین<sup>۱</sup> نامیده می‌شده و برایم فرقی نمی‌کند که برگرده شیطان به آنجا بروم یا همراه کشیش و لاکوف. (پوگوسیان می‌دانست که من چشم دیدن و لاکوف را ندارم.)

من همچنین به پوگوسیان گفتم: «اگر فکر می‌کنی که می‌توانی ترتیب این سفر را بدهی، هر کار که لازم است بکن. من پیشاپیش همه چیز را می‌پذیرم فقط به این شرط که بتوانیم به از رومین برویم.»

نمی‌دانم که پوگوسیان چه کرد یا با چه کسی حرف زد و چه گفت، اما نتیجه زحماتش آن بود که ما پس از چند روز با همراه داشتن مبلغی چشمگیر از پولهای روسیه، ترکیه و ایران و نیز تعداد زیادی معرفی‌نامه خطاب به اشخاصی که در نقاط مختلف در مسیر سفرمان می‌زیستند، از الکساندروپل به سوی کاقیشمان<sup>۲</sup> حرکت کردیم.

پس از دو هفته به ساحل رودخانه ارس رسیدیم که مرز طبیعی بین روسیه و ترکیه است و با کمک کردهایی که به استقبالمان فرستاده بودند از آن گذشتیم. به نظر می‌رسید که بزرگترین مشکلات را پشت سر گذاشته‌ایم و امیدوار بودیم که از آن پس همه چیز راحت و آسان باشد.

اغلب پیاده راه می‌پیمودیم و برای استراحت نزد چوپانان یا نزد کسانی می‌ماندیم که از الکساندروپل برایشان نامه داشتیم.

با آنکه ما مأموریتهایی را به‌عهده گرفته بودیم و تا سرحد امکان در اجرای آنها می‌کوشیدیم، اما هیچ‌گاه از هدف اصلی خویش غافل نبودیم. به همین خاطر هرگاه که مکانهای مأموریت‌هایمان از مسیر سفر زیاد دور بود بدون هیچ تردیدی از آن مأموریتها صرف‌نظر می‌کردیم و برای آنکه دروغ نگفته باشیم باید بگویم که وجدانمان از این بابت زیاد ناراحت نبود.

وقتی که از مرز روسیه عبور کردیم، تصمیم گرفتیم که از مسیر کوهستان اگری داغ<sup>۳</sup> به سفر ادامه دهیم. هر چند این مسیری بسیار دشوار بود، اما به ما بیشتر امکان می‌داد که از روبرو شدن با دسته‌های متعدد کردها و گروههای

1. Izrumin.

2. kaghysman.

3. Egri Dagh.

نظامی ترکیه که در تعقیب ارمنیها بودند، پرهیزیم. سپس به سوی جنوب و منطقه وان به حرکت ادامه دادیم در حالی که منطقه سرچشمه‌های رودخانه‌های دجله و فرات در سمت راستمان قرار داشت.

ما طی سفر ماجراهای بسیاری داشتیم که از شرح آنها خودداری می‌کنم اما یکی از این ماجراها را نمی‌توانم ناگفته بگذارم. هرچند سالها از این حادثه گذشته است، اما هنوز با یادآوری آن بی‌اختیار لبخندی بر لبانم می‌نشیند و در عین حال احساسی که در آن لحظه داشتم - آمیزه‌ای از ترس غریزی و نگرانی از فاجعه‌ای قریب‌الوقوع - دوباره در من زنده می‌شود.

من پس از این حادثه بارها خود را در وضعیتهای خطرناک دیگری یافتم. برای مثال چند بار به محاصره گروههایی از دشمنان خطرناک درآمدم، یک بار به ناچار از حریم یک ببر ترکستان عبور کردم و چندبار نوک تفنگی را به سویم نشانه رفتند. اما حادثه‌ای که در اینجا نقل می‌کنم، با آنکه بعداً مضحک به نظر می‌رسید، احساسی در من تولید کرد که طی هیچ یک از حوادث مذکور در من ایجاد نشده بود.

من و پوگوسیان به آرامی راه می‌پیمودیم. او سرودی را زمزمه می‌کرد و چوبدستیش را تکان می‌داد. ناگهان، سگی از گوشه‌ای پدیدار شد و بعد سگی دیگر و سگی دیگر و باز هم سگی دیگر و پس از چند لحظه پانزده سگ گله روبروی ما ایستاده بودند و پارس می‌کردند. پوگوسیان از روی بی‌احتیاطی سنگی به سویشان انداخت و آنها بلافاصله به سوی ما پریدند.

آنها سگهای گله کرد بودند که بسیار درنده‌اند و اگر من با حرکتی غریزی ننشسته و پوگوسیان را هم کنار خود نشانده بودم بلافاصله تکه‌تکه‌مان کرده بودند. به محض آنکه نشستیم سگها از پارس کردن و حمله بازایستادند و در اطراف ما بر زمین نشستند.

لحظاتی گذشت تا ما به خود آمدیم و وقتی که کاملاً به وضعیتمان پی بردیم به خنده افتادیم، تا هنگامی که نشسته بودیم سگها نیز با حالتی آرام و بی‌آزار نشسته بودند و وقتی که نان از کوله پشتیمان درآوردیم و برایشان انداختیم آن را با لذت خوردند و حتی بعضی‌هایشان از روی حق‌شناسی دم تکان دادند. اما زمانی که گمان کردیم دوستیشان را جلب کرده‌ایم و خواستیم بلند شویم آنها نیز از جا پریدند و با نشان دادن دندانهایشان آماده حمله به ما شدند. به این ترتیب به ناگزیر دوباره نشستیم. وقتی که مجدداً خواستیم از جا برخیزیم سگها چنان

حالت درنده‌خویی پیدا کردند که ما دیگر زحمت سومین آزمایش را به خود ندادیم.

حدود سه ساعت آنجا نشسته بودیم و نمی‌دانم که اگر سروکله یک دختر کرد و الاغش از دور پیدا نمی‌شد چه مدت دیگر باید به همان وضعیت می‌ماندیم. آنقدر به او علامت دادیم تا عاقبت توجهش را جلب کردیم. وقتی که دختر نزدیکتر آمد و متوجه موضوع شد به جستجوی چوپانهای صاحب سگها رفت که اندکی دورتر پشت تپه‌ای بودند. چوپانها به طرف ما آمدند و سگهایشان را صدا زدند. اما ما فقط موقعی که سگها مسافتی دور شدند جرأت یافتیم از جا برخیزیم. جالب آنکه سگها در حین دور شدن همچنان ما را زیر نظر داشتند.

چنانکه معلوم شد، این تصور ما که پس از عبور از رودخانه ارس بزرگترین مشکلات را پشت سر نهاده‌ایم خیال باطلی بیش نبود، زیرا در واقع مشکلاتمان تازه شروع شده بود.

بزرگترین مشکل آن بود که پس از عبور از ارس و کوه اگری داغ دیگر نمی‌توانستیم خود را آسوری معرفی کنیم زیرا در منطقه‌ای بودیم که ساکنانش آسوری بودند. به علاوه نمی‌توانستیم در منطقه‌ای که آرامنه تحت آزار همه اقوام دیگر قرار می‌گرفتند هویت ارمنیمان را فاش کنیم. به عنوان ترک یا ایرانی سفر کردن نیز خطرناک بود. ظاهراً بهترین کار آن بود که خود را روس یا یهودی جا بزنیم اما نه چهره پوگوسیان و نه چهره من چنین امکانی را به ما نمی‌داد.

مخفی ساختن ملیت خویش در آن زمان کاری بسیار خطرناک بود، زیرا لو رفتن با هر نوع هویت جعلی به معنای پایان کار شخص بود. بومیان مناطق مختلف به بی‌رحمانه‌ترین شکل چنین اشخاصی را می‌کشتند. به طور مثال، به گفته منابع موثق، آسوریها اخیراً چند مرد انگلیسی را زنده‌زنده پوست کنده بودند زیرا کوشیده بودند از برخی کتیبه‌های آسوری کپی برداری کنند.

ما پس از مشورت بسیار تصمیم گرفتیم خود را تاتار قفقازی معرفی کنیم و بعد از آنکه تغییرات لازم را در لباسهایمان به عمل آوردیم سفر را ادامه دادیم.

دقیقاً دو ماه پس از عبور از ارس به شهر زرسیدیم و سپس از گردنه‌ای گذشتیم که در مسیر راه سوریه قرار داشت. پیش از رسیدن به آبشار معروف ک به سوی کردستان پیچیدیم و در همین جاده بود که ما امیدوار به یافتن مکانی بودیم که هدف اصلی سفرمان را تشکیل می‌داد.

از آنجایی که تدریجاً خود را با شرایط محیطی وفق داده بودیم، در آن مراحل از سفرمان دیگر با مشکل خاصی برخورد نمی‌کردیم تا آنکه روزی اتفاقی غیرمنتظره همه اهداف و نقشه‌هایمان را تغییر داد.

روزی کنار جاده نشسته بودیم و مشغول غذاخوردن بودیم. ناگهان پوگوسیان با فریادی از جا پرید و من رتیل زرد بزرگی را دیدم که از زیر پای او به کناری خزید. فوراً علت فریاد او را فهمیدم و پس آنکه به سرعت رتیل را کشتم به سراغ پوگوسیان رفتم. رتیل ساق پای او را نیش زده بود. من می‌دانستم که زهر این نوع رتیل بسیار خطرناک است و به همین خاطر سریعاً شلوار پوگوسیان را پاره کردم تا جای نیش را بمکم. اما وقتی که دیدم رتیل ماهیچه ساق پوگوسیان را نیش زده است و با توجه به اینکه مکیدن جای نیش در صورتی که کوچکترین زخمی در دهانم بود ممکن بود برایم کشنده باشد، تصمیم گرفتم جای نیش را با چاقو ببرم. اما شتابزدگی باعث شد که من گوشت پای دوستم را بیش از حد قطع کنم.

پس از آنکه خطر مرگ به این ترتیب از پوگوسیان دفع شد، من خونسردیم را تا حدی به دست آوردم و زخم پای او را به سرعت شستم و رویش را بستم. چون زخم پوگوسیان شدید بود و ممکن بود عواقبی هم داشته باشد تصمیم گرفتیم موقتاً از ادامه سفر چشم‌پوشیم.

قرار شد شب را همانجا سپری کنیم و صبح روز بعد با وسیله‌ای خود را به شهر ن که در فاصله سی مایلی بود، برسانیم. به علاوه، ما حامل نامه‌ای هم برای کشیشی ارمنی در آن شهر بودیم. اگر این حادثه برایمان پیش نیامده بود به هیچ وجه تصمیم نداشتیم که به این مأموریت عمل کنیم زیرا شهر ن در مسیر ما قرار نداشت.

روز بعد من به کمک گُرد سالخورده‌ای که از آن جاده می‌گذشت به روستایی در آن حوالی رفتم و یک گاری کودکشی را که به دو گاو بسته می‌شد اجاره کردم. پوگوسیان را در گاری گذاشتم و به سمت شهر ن حرکت کردیم.

حدود چهل و هشت ساعت طول کشید تا این راه کوتاه را طی کنیم زیرا بایستی هر چهار ساعت یکبار برای غذا دادن به گاوها توقف می‌کردیم. بالاخره به مقصد رسیدیم و مستقیماً به سراغ کشیش ارمنی رفتیم تا نامه‌اش را به‌وی تحویل دهیم. او از ما به گرمی استقبال کرد و وقتی که از آنچه به سر پوگوسیان آمده بود مطلع شد فوراً پیشنهاد کرد در منزلش بمانیم. ما با خوشحالی بسیار این دعوت را پذیرفتیم.

پوگوسیان در راه تب کرده بود و با آنکه تبش روز سوم کاهش یافته بود اما به علت عفونی شدن زخمش نیاز به مراقبت شدید داشت. به همین خاطر ما حدود یک ماه مهمان آن کشیش بودیم.

طی این اقامت طولانی نزد کشیش با وی از هر دری سخن گفتیم و تدریجاً رابطه‌ای بسیار نزدیک بین ما و او ایجاد شد. روزی، او در حین صحبت با من درباره چیزی که در اختیار داشت و داستان مربوط به آن سخن گفت.

آن چیز، یک کاغذ پوستی قدیمی بود که روی آن خطوطی شبیه به نقشه رسم شده بود. این کاغذ پوستی از مدتها قبل به خانواده کشیش تعلق داشت و از جدش به وی ارث رسیده بود.

کشیش گفت: «دو سال پیش مردی که اصلاً نمی‌شناختمش پیش من آمد و خواست نقشه را ببیند. نمی‌دانم که او چگونه فهمیده بود که من چنین چیزی در اختیار دارم. موضوع به نظر مشکوک بود و چون آن مرد را نمی‌شناختم ابتدا انکار کردم که چنین چیزی را در اختیار دارم، اما وقتی که اصرار او را دیدم تسلیم شدم و نقشه را نشانش دادم.

«او پس از آنکه مدتی نقشه را به دقت نگریست، پیشنهاد کرد که آن را بخرد و بلافاصله دو بست بوند ترک به طرف من دراز کرد. هر چند مبلغ پیشنهادی چشمگیر بود اما من قصد فروش نقشه را نداشتم زیرا نه به پول نیازمند بودم و نه مایل بودم که از چیزی که برای من حکم یادگاری داشت و به آن عادت کرده بودم جدا شوم.

«ظاهراً آن مرد غریبه در منزل بیگ روستا اقامت کرده بود. روز بعد، نوکر بیگ پانصد بوند از طرف غریبه آورد و خواستار کاغذ پوستی شد.

«باید بگویم که از لحظه‌ای که غریبه از خانه من خارج شده بود چند چیز شک مرا برانگیخته بود: اول از همه آنکه او ظاهراً راهی دراز را مخصوصاً برای این نقشه پیموده بود، دوم نحوه مرموزی که او به وجود چنین نقشه‌ای در تملک من پی برده بود و بالاخره علاقه شدیدی که او هنگام نگاه کردن به نقشه از خود نشان داده بود.

«همه این موارد بر روی هم ثابت می‌کرد که کاغذ پوستی باید بسیار باارزش باشد. به همین خاطر، هر چند مبلغ پانصد بوند واقعاً مرا وسوسه می‌کرد اما ترسیدم که کاغذ پوستی به بهایی ارزانتر از ارزش واقعی‌اش از دستم برود و دوباره پیشنهاد مرد غریبه را رد کردم.

«هنگام غروب، غریبه به همراهی شخص بیگ به در خانه من آمد و مجدداً پیشنهادش را تکرار کرد. من به او گفتم که به هیچ وجه قصد فروش کاغذ پوستی را ندارم، اما چون بیگ همراهش بود هر دو را به درون خانه دعوت کردم. آنها وارد شدند و سه نفری شروع به نوشیدن قهوه و سخن گفتن از موضوعات مختلف کردیم.

«طی صحبت معلوم شد که غریبه از شاهزادگان روسیه است. او گفت که به اشیای عتیقه علاقه مند است و چون کاغذ پوستی با کلکسیونش جور است قصد داشته است آن را به مبلغی بسیار گرانتر از ارزش واقعی‌اش خریداری کند. او پرداختن مبلغی بیش از پانصد پوند را احمقانه می‌دانست و از اینکه من قصد فروش کاغذ پوستی را نداشتم ابراز تأسف کرد.

«بیگ که هنگام این سخنان غریبه سراپا گوش بود خواهان دیدن کاغذ پوستی شد. وقتی که بیگ کاغذ پوستی را دید از اینکه غریبه چنان مبلغی را برای خرید آن پیشنهاد کرده بود آشکارا حیرت‌زده شد.

«در این حین ناگهان شاهزاده روسی از من پرسید که چقدر حاضرم بگیرم تا به او اجازه دهم از روی نقشه کپی برداری کند. من در جواب دادن مردد بودم زیرا صادقانه بگویم که می‌ترسیدم مشتری خوبی را به این ترتیب از دست بدهم. او سپس دویست پوند به من پیشنهاد کرد تا به‌وی اجازه کپی برداری را بدهم. این بار من شرم آمد که چانه بزنم زیرا او این مبلغ را در ازای هیچ چیز به من پیشنهاد می‌کرد.

«شاهزاده روز بعد بازگشت. نقشه را روی میز پهن کردیم و شاهزاده نوعی پودر سپید رنگ را که با خود آورده بود با آب مخلوط کرد و سپس کاغذ پوستی را با روغن آغشته ساخت و خمیر سپید را روی آن پهن کرد. چند دقیقه بعد او لایه سپیدرنگ را که نقشه رویش چاپ شده بود از روی کاغذ پوستی برداشت، آن را لوله کرد و پس از پرداخت دویست پوند به من خداحافظی کرد و رفت. به این ترتیب، خدا دویست پوند را در ازای هیچ چیز نصیب من کرد و کاغذ پوستی را هم هنوز در اختیار دارم.»

داستان کشیش توجه مرا شدیداً جلب کرد، اما هیچ به‌روی خود نیاوردم و فقط، گویی از روی کنجکاوی، از او خواستم چیزی را که چنان مبلغ چشمگیری برایش پیشنهاد کرده بودند به من نشان دهد. کشیش سرصندوقی رفت و کاغذ پوستی لوله شده‌ای را از آن بیرون آورد. وقتی که او آن را باز کرد من ابتدا

هیچ چیز از آن نفهمیدم اما هنگامی که دقیقتر نگاه کردم... خدای من! هرگز حالی را که در آن لحظه به من دست داد فراموش نخواهم کرد.

بدن من به شدت به لرزه افتاده بود اما می‌کوشیدم برخورد مسلط شوم تا حالت معلوم نشود. آنچه پیش چشمم بود چیزی بود که ماههای متوالی شبانه‌روز به آن اندیشیده بودم!

روی کاغذ پوستی نقشه‌ای از مصر باستان را رسم کرده بودند. با تلاشی فوق‌العاده چنان وانمود کردم که نقشه برایم جالب نیست و صحبت از موضوعاتی دیگر به میان آوردم.

کشیش کاغذپوستی را لوله کرد و دوباره در صندوق گذاشت. من شاهزاده‌ای روسی نبودم که بتوانم دو بست بپونند برای کپی برداری از نقشه پردازم اما دست‌کم به همان اندازه او آن را لازم داشتم. همان لحظه تصمیم گرفتم که به هر قیمت ممکن یک کپی از نقشه تهیه کنم و بلافاصله برای یافتن راهی برای این کار شروع به فکر کردن نمودم.

در آن موقع حال پوگوسیان آنقدر بهتر شده بود که ما خیلی اوقات او را به بهار خواب می‌بردیم و او ساعتها زیر آفتاب می‌نشست. با او قرار گذاشتم که هر وقت کشیش برای کارش از خانه بیرون می‌رود به من خبر بدهد. روز بعد وقتی که پوگوسیان خبر خروج کشیش را از خانه به من داد به سرعت به اتاق او رفتم تا کلیدی را در قفل صندوق امتحان کنم و پس از چند بار کوشش توانستم قفل را باز کنم.

دو روز پیش از عزیمت ما کشیش هنگام غروب از خانه خارج شد. من سریعاً به سراغ صندوق رفتم و کاغذ پوستی را از صندوق درآوردم. آن را به اتاقمان بردم و پس از آنکه کاغذی روغن‌آلود را روی نقشه قرار دادیم سراسر شب به کپی برداری کامل از روی آن پرداختیم. روز بعد کاغذپوستی را به سرجایش بازگرداندم.

وقتی که این گنجینه پر از راز و نوید را لای آستر لباسم دوختم گویی همه علائق و اهداف دیگرم بخار شده و به آسمان رفته بود. اشتیاقی مهار نشدنی مرا فراگرفته بود تا خودم را به هر قیمت و ترتیب ممکن به کمک آن نقشه به مکانهایی برسانم که شاید میل سوزانم را برای پی بردن به معرفتی که از دو سه سال قبل خواب راحت را از چشمم ربوده بود، دست‌کم کمی تسکین می‌بخشید. پس از این عمل ناشایست و در عین حال توجیه‌پذیر در قبال مهمان‌نوازی

کشیش ارمنی، با پوگوسیان که هنوز کاملاً سرحال نیامده بود به گفتگو در مورد برنامه‌مان مشغول شدیم. او را قانع کردم که بخشی از پس‌انداز مختصرش را به خرید دو رأس از اسبهای خوب محلی اختصاص دهد تا بتوانیم در اسرع وقت راه سوریه را در پیش گیریم.

اسبهای آن ناحیه چنان نرم چهارنعل می‌روند که با آنکه سرعتشان تقریباً معادل سرعت پرواز پرنده‌ای بزرگ است اما اگر لیوانی پر از آب در دست سوارکار آنها باشد قطره‌ای بر زمین نمی‌ریزد.

نمی‌خواهم در اینجا به توصیف همهٔ فراز و نشیبهای سفرمان یا به شرح رویدادهای پیش‌بینی نشده‌ای پردازم که بارها ما را به تغییر مسیر و ادار ساخت. فقط این را می‌گویم که دقیقاً چهار ماه پس از آنکه آن کشیش مهربان و مهمان‌نواز را ترک کردیم به شهر اسمیرنا رسیدیم. شب همان روزی که ما وارد اسمیرنا شدیم اتفاقی برایمان افتاد که به نقطه عطفی در سرنوشت پوگوسیان تبدیل شد. آن شب ما به یک رستوران کوچک یونانی رفتیم تا پس از ماه‌ها سختی کشیدن کمی تفریح کنیم. ما به آرامی مشغول خوردن و نوشیدن بودیم و در اطرافمان افراد بسیاری نشسته بودند که اغلبشان ملوانان کشتیهای خارجی بودند که در بندر پهلو گرفته بودند. آنان بیش از حد سروصدا می‌کردند و کاملاً واضح بود که قبل از آمدن به آن رستوران به رستورانهای دیگری هم سرزده و مشروب زیادی نوشیده بودند.

گاه بین ملوانان کشورهای مختلف که پشت میزهای جداگانه نشسته بودند جزو بحثی درمی‌گرفت که ابتدا از مبادلهٔ نیش و کنایه‌هایی با مخلوطی از کلمات یونانی، ایتالیایی و ترکی تجاوز نمی‌کرد، اما ناگهان محشری به پا شد.

نمی‌دانم جرعهٔ دعوا چگونه زده شد، اما گروهی بزرگ از ملوانان یکباره با هم برخاستند و با فریادهای تهدیدآمیز به سوی گروهی دیگر که نزدیک ما نشسته بودند حمله‌ور شدند و در یک چشم به هم زدن جنگی واقعی در رستوران به راه افتاد.

من و پوگوسیان که مشروب سرمان را گرم کرده بود با آنکه اصلاً نمی‌دانستیم دعوا بر سر چیست و حق به جانب کیست به کمک گروه دوم که تعدادشان کمتر بود شتافتیم.

وقتی که سرانجام سایر حاضرین در رستوران و گروه گشتی نظامیانی که وارد رستوران شده بودند موفق شدند به درگیری پایان دهند، کمتر کسی از



دعواکنندگان سالم بود: یکی دماغش شکسته بود، دیگری خون تَف می‌کرد و همین‌طور الی آخر. من چشم چپم ورم کرده و کبود شده بود و پوگوسیان هم نفس‌نفس‌زنان و ناله‌کنان از دردی شدید زیردنده پنجمش شکوه می‌کرد. به قول ملوانها طوفان خوابیده بود و من و پوگوسیان که آن شب به اندازه کافی تفریح کرده بودیم خودمان را به سمت خانه کشیدیم تا بخوابیم. در راه از گپ‌زدنهای معمول بین ما هیچ خبری نبود زیرا چشم من از درد تیر می‌کشید و پوگوسیان هم ناله‌کنان به خودش ناسزا می‌گفت.

صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه پس از بررسی وضعیت بدنمان و نیز رفتار احمقانه‌ای که شب قبل از خود نشان داده بودیم تصمیم گرفتیم برنامه حرکت به سوی مصر را به سرعت عملی کنیم. ما امیدوار بودیم که سفر طولانی با کشتی و هوای پاک دریا جراحاتمان را تا زمانی که به مقصد برسیم کاملاً التیام بخشد. به این ترتیب بلافاصله پس از صبحانه به بندرگاه رفتیم تا کشتی‌ای را بیابیم که ما را به بهایی متناسب با وضعیت اسف‌انگیز جیبمان هرچه زودتر به بندر اسکندریه ببرد.

ما مطلع شدیم که یک کشتی یونانی به زودی عازم اسکندریه می‌شود و برای کسب اطلاعات لازم عازم دفتر شرکتی شدیم که کشتی به آن متعلق بود. هنوز به جلوی در دفتر شرکت نرسیده بودیم که ملوانی به سوی ما دوید و در حالی که به ترکی دست و پا شکسته تند تند چیزی می‌گفت دستهایمان را به گرمی فشرد. ما ابتدا نمی‌دانستیم که قضیه چیست اما به زودی معلوم شد که او ملوانی انگلیسی و یکی از کسانی است که شب قبل به حمایتشان وارد دعوا شده بودیم. او با اشاره از ما خواست تا همانجا منتظر بمانیم و شتابان به سوی دوید. ملوان چند دقیقه بعد با سه تن از رفقایش که بعداً فهمیدیم یکی از آنان افسر است، بازگشت. آنها همگی به گرمی از ما به خاطر آنچه شب قبل برایشان کرده بودیم تشکر کردند و با اصرار خواستند که همراهشان به رستورانی یونانی در آن حوالی برویم تا جامی با یکدیگر بنوشیم.

پس از آنکه جامها سه بار پر و خالی شد صحبت بین ما به کمک لال‌بازی و نیز واژه‌هایی از همه زبانهای رایج در بنادر جهان گُل انداخت و موفق شدیم به آنها بفهمانیم که قصد داریم به هر شکل ممکن به اسکندریه برویم.

دقایقی بعد، ملوانان که گویی وجود ما را از یاد برده بودند شروع به صحبت با یکدیگر کردند و معلوم نبود که صحبت‌های آنان جزو بحث است یا شوخی. ناگهان

دو نفر از آنان جامهایشان را لاجرعه سرکشیدند و شتابان خارج شدند و دو نفر باقیمانده نیز با کوشش بسیار قصد داشتند در خصوص موضوعی به ما اطمینان بدهند.

کوششهای فراوان آنها باعث شد که ما بالاخره به موضوع پی ببریم: آن دو ملوان دیگر رفته بودند تا مقدمات لازم را برای سوار شدن ما به کشتی‌شان فراهم آورند. کشتی آنها قرار بود روز بعد به سوی پیرایشوس<sup>۱</sup> حرکت کند و از آنجا به سیسیل و از سیسیل به اسکندریه برود و پس از دو هفته توقف در اسکندریه عازم بمبئی شود.

مدتی طول کشید تا آن دو ملوان بازگردند و ما در این فاصله همراه رفقای‌شان به نوشیدن ادامه دادیم. با آنکه ما در عین انتظار کشیدن برای شنیدن خبرهای خوب وقت را به نحوی دلپذیر می‌گذرانیدیم، پوگوسیان که درد دنده پنجمش عود کرده بود ناگهان شکیباییش را از دست داد و با اصرار خواستار رفتن به خانه شد. چون پوگوسیان هنوز از جراحی نیش رتیل هم کاملاً بهبود نیافته بود نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم و بی‌آنکه به هم پیاله‌هایمان هیچ توضیحی بدهم برخاستم و پشت سر پوگوسیان به راه افتادم.

ملوانان نیز که از عزیمت غیرمنتظره و خاموش مدافعان شب پیش خود متعجب شده بودند از جا برخاستند و همراه ما به راه افتادند. چون راه طولانی بود هر یک از ما خود را به شکلی سرگرم کرده بود؛ یکی آواز می‌خواند، دومی با سرودستش حرکاتی می‌کرد که گویی مشغول اثبات مطلبی برای کسی است و سومی سوت می‌زد...

به محض آنکه رسیدیم پوگوسیان بلافاصله و بدون درآوردن لباسش به بستر رفت. من نیز بسترم را به ملوانی که سالخورده‌تر بود وانهادم و در حالی که به ملوان دوم اشاره می‌کردم از من پیروی کنند روی زمین دراز کشیدم.

در میان شب با سردردی وحشتناک بیدار شدم و با به یاد آوردن آنچه هنگام روز اتفاق افتاده بود به اطراف نگرستم تا ملوانان را ببینم، اما آنها رفته بودند.

دوباره به خواب رفتم و دیروقت با سر و صدای پوگوسیان بیدار شدم که مشغول آماده کردن چای و خواندن دعای صبحگاهی آرامنه بود. نه پوگوسیان و نه من آن روز صبح چای میل نداشتیم و دلمان چیزی بسیار تَرش می‌خواست، اما پس از آنکه فقط قدری آب نوشیدیم و بدون آنکه چیزی بگوییم دوباره به

1. Piraeus.

بستر رفتیم.

همان طور که دراز کشیده بودیم و هر یک در سکوت به افکار خود سرگرم بودیم ناگهان در باز شد و سه ملوان انگلیسی به درون آمدند. ما فقط یکی از آنان را روز پیش دیده بودیم و دو ملوان دیگر را برای نخستین بار می دیدیم. آنها در حالی که توی حرف یکدیگر می دویدند تلاش می کردند موضوعی را به ما بفهمانند. بالاخره ما فهمیدیم که باید برخیزیم و به سرعت همراهشان به کشتی آنها برویم زیرا آنها توانسته بودند از مسئولان مربوطه اجازه بگیرند که ما را به عنوان نیروی کمکی سوار کشتی کنند.

در حینی که ما مشغول لباس پوشیدن بودیم ملوانان کلماتی با هم رد و بدل کردند و ناگهان همگی با هم به سراغ اثاثیه ما رفتند و شروع به بسته بندی آنها نمودند. وقتی که لباس پوشیدن ما تمام شد و حساب صاحب کارونسروا را پرداختیم ملوانان بسته بندی اثاثه ما را به پایان برده بودند. هر یک از آنان بخشی از بسته ها را به دست گرفت و سپس همگی به سوی بندرگاه به راه افتادیم.

وقتی که به آنجا رسیدیم قایقی کوچک دیدیم که دو ملوان در آن به انتظار ما نشسته بودند. سوار قایق شدیم و پس از نیم ساعت پارو زدن در حالی که ملوانان انگلیسی بکسره آواز می خواندند به کنار یک کشتی جنگی نسبتاً بزرگ رسیدیم. کاملاً آشکار بود که در کشتی منتظر ما بودند زیرا هنوز پا روی عرشه نگذاشته بودیم که چند ملوان سریعاً بسته هایمان را گرفتند و ما را به کابین کوچکی که نزدیک انبار کشتی برایمان آماده کرده بودند، راهنمایی کردند.

پس از آنکه از کابینمان که در گوشه ای خفه اما ظاهراً دنج قرار داشت، بازدید کردیم همراه یکی از ملوانهایی که شب قبل در رستوران به کمکشان شتافته بودیم به عرشه بالایی رفتیم. ما در آنجا روی کلافهای طناب نشستیم و به زودی تقریباً همه خدمه کشتی از ملوانهای عادی گرفته تا درجه دارها دورمان جمع شدند.

به نظر می رسید که همه آنها نسبت به ما احساسی کاملاً دوستانه دارند. یکایک آنها با ما دست دادند و با توجه به اینکه ما انگلیسی نمی دانستیم هر یک می کوشیدند با حرکات دست و سر و نیز کلماتی که از زبانهای مختلف می دانستند به نوعی به ما خوشامد بگویند.

در اثنای این گفتگوی بی نظیر که به چندین زبان صورت می گرفت یکی از ملوانها که تا اندازه ای یونانی بلد بود پیشنهاد کرد که طی این سفر ما روزانه

دست‌کم بیست لغت انگلیسی یاد بگیریم و قول داد که رفقای او هم تلاش خواهند کرد که روزانه همین تعداد لغت ترکی فرا بگیرند.

همه حضار با سروصدای فراوان این پیشنهاد را تأیید کردند. دو تن از ملوانهایی که جزو رفقای روز قبل ما بودند بلافاصله شروع به انتخاب و نوشتن چند لغت انگلیسی که به نظرشان ما باید پیش از همه یاد می‌گرفتیم، کردند و من و پوگوسیان نیز فهرستی از لغات ترکی برای آنها تهیه کردیم.

وقتی که قایق حامل افسرها در کنار کشتی پهلو گرفت و لحظه حرکت نزدیک شد خدمه کشتی برای رسیدن به وظایفشان پراکنده شدند و من و پوگوسیان همان دم شروع به فراگیری بیست لغت انگلیسی کردیم که طرز تلفظ آنها را با حروف یونانی بر ایمان نوشته بودند.

چنان غرق در یادگیری آن بیست لغت و تلفظ صحیح آنها بودیم که متوجه نشدیم غروب شده و کشتی به راه افتاده است. فقط موقعی کارمان را متوقف کردیم که ملوانی در حالی که بدنش هماهنگ با نوسان کشتی تکان می‌خورد به سویمان آمد و پس از آنکه با حرکاتی کاملاً واضح به ما فهماند که وقت شام خوردن است ما را به کابینمان برد.

در اثنای غذا خوردن با مشورت آن ملوان که یونانی را تقریباً به روانی صحبت می‌کرد تصمیم گرفتیم برای کار کردن در کشتی از صبح روز بعد اجازه بگیریم و این اجازه را همان شب دریافت کردیم.

من از توصیف وقایعی که طی سفرمان با آن کشتی بر ایمان روی داد خودداری می‌کنم. هنگامی که به اسکندریه رسیدیم من از مهمان‌نوازی ملوانان تشکر فراوان کردم و با این تصمیم قاطع که خود را در اسرع وقت به قاهره برسانم کشتی را ترک کردم. اما پوگوسیان که طی سفر با چند تن از ملوانها طرح دوستی ریخته و عاشق کارش در موتورخانه کشتی شده بود تصمیم گرفت در کشتی بماند. ما قرار گذاشتیم که ارتباطمان را با یکدیگر حفظ کنیم.

چنانکه بعدها خبر یافتیم پوگوسیان پس از جداییمان به کار در موتورخانه آن کشتی جنگی انگلیسی ادامه داد و به مسائل فنی علاقه‌مند شد. او همچنین دوستانی بسیار صمیمی در بین ملوانان و افسران پیدا کرد.

او با آن کشتی از اسکندریه به بمبئی رفت و پس از دیدار از چند بندر استرالیا سرانجام در انگلیس پیاده شد. وی در لیورپول تحت راهنماییهای دوستان تازه انگلیسیش و به کمک آنان وارد مؤسسه مهندسی دریایی شد و همزمان با دروس

فنی زبان انگلیسی را نیز به خوبی فراگرفت. او بالاخره پس از دو سال به مهندسی با کفایت بدل شد.

در خاتمه این فصل که به پوگوسیان، این نخستین دوست و یاور دوران جوانیم، اختصاص داشت مایلیم به یکی از خصلتهای بی نظیر وی اشاره کنم که از همان آغاز جوانیش در او آشکار بود.

پوگوسیان همیشه مشغول بود و من او را هیچ‌گاه بیکار ندیدم. او هیچ‌وقت دستهایش را بغل نمی‌کرد تا در گوشه‌ای بنشیند و من هیچ‌وقت ندیدم که مثل بسیاری از دوستانش دراز بکشد و کتابهای سرگرم‌کننده‌ای بخواند که از واقعیت عاری هستند. او حتی زمانی که هیچ کار خاصی نداشت با دست و پایش حرکاتی موزون درمی‌آورد و یا با انگشتانش بازیهای ابداع می‌کرد. روزی از او پرسیدم که چرا چنین احمقانه یکسره در جنبش است و گفتم که هیچ‌کس به خاطر این حرکات بی‌فایده به او پولی نخواهد داد.

او پاسخ داد: «بله، درست است. فعلاً کسی برای این حرکات عجیب و غریب به من پول نمی‌دهد. اما در آینده تو یا فرزندان تو به خاطر همین حرکات به من پول خواهید داد. اگر من این حرکات را می‌کنم به این علت نیست که کار کردن را دوست دارم. به علاوه، من طبیعتاً درست مثل همه انسانها تنبلم و هیچ‌وقت مایل به کار کردن نیستم. من کار کردن را از روی عقل دوست دارم.»

پوگوسیان افزود: «لطفاً به خاطر داشته باش که وقتی که من لغت «من» را به کار می‌برم منظورم کلیت وجودم نیست بلکه فقط منظورم ذهن من است. من کار کردن را دوست دارم و هدفم آن است که با استمرار، کار کردن را نه فقط با عقل که با کل وجودم دوست بدارم.

«وانگهی، من واقعاً اعتقاد دارم که هیچ‌کار آگاهانه‌ای هرگز در دنیا به هدر نمی‌رود. اجرت آن کار را دیر یا زود کسی می‌پردازد. بنابراین، من حالا با همین کارم به دو هدفم می‌رسم. اولاً شاید بتوانم به طبیعتم پیاموزم که تنبل نباشد و ثانیاً برای دوران سالخوردگیم تدارک می‌بینم. همانطور که می‌دانی وقتی که والدین من فوت کنند برایم چنان ارثی نخواهند گذارد که برای امرارمعاشم در دوران پیری کفایت کند. به عقیده من یگانه منبع خشنودی راستین در زندگی کار کردن است، البته کار کردن ارادی و آگاهانه و نه از سر زور. تفاوت انسان با الاغی که شبانه روز کار می‌کند در همین کار کردن آگاهانه است.»

پوگوسیان این استدلالهایش را در عمل کاملاً به اثبات رسانیده است. هرچند

او تمام جوانیش را - مهمترین دوره برای تأمین آتیه و روزگار پیری - به گشت و گذار سپری کرد و به هیچ وجه در اندیشه جمع‌آوری پول برای سالهای بعد نبود و با آنکه تا قبل از سال ۱۹۰۸ به هیچ شغل ثابتی نپرداخت، اما حالا جزو ثروتمندترین انسانهای جهان است. به علاوه، در شرافتمندی وی در کسب این ثروت هیچ جای تردیدی وجود ندارد.

او راست می‌گفت که هیچ کار آگاهانه‌ای هرگز به هدر نمی‌رود. او واقعاً از روی آگاهی و وجدان کار می‌کرد و تحت هیچ شرایطی از کار کردن دست نمی‌کشید.



## آبرام یلوف

پس از پوگوسیان، آبرام یلوف انسان برجسته دیگری بود که من در دوران اولیه زندگی ملاقات کردم. او، خواسته و ناخواسته، نقش «عاملی حیات بخش» را در تکوین برخی از جنبه‌های فردیت من ایفاء کرد.

من نخستین بار او را کوتاه زمانی پس از آن ملاقات کردم که از کشف هرگونه حقیقتی در خصوص پرسشهای ماورای طبیعی ناامید شده و در بازگشت از اچمیازین به تفلیس خود را غرق در مطالعه ادبیات باستان کرده بودم.

علت اصلی بازگشتم به تفلیس آن بود که هر کتابی را می‌توانستم در این شهر بیابم. در آن زمان و نیز طی آخرین اقامتی که در تفلیس داشتم به راحتی می‌شد هر کتاب نادری را به هر زبان و مخصوصاً به زبانهای ارمنی، گرجی و عربی در آنجا پیدا کرد.

من در محله دیدوبای ساکن شده بودم و تقریباً هر روز از آنجا به خیابانی در حاشیه غربی پارک اسکندر در محله بازار سربازها می‌رفتم که مرکز کتابفروشیهای تفلیس بود. کتابفروشیهای دوره گرد نیز به خصوص روزهای تعطیل بساطشان را که شامل کتاب و عکس بود در همین خیابان و جلوی فروشگاههای کتاب پهن می‌کردند.

در بین این کتابفروشیهای دوره گرد آسوری، جوانی بود که به خرید و فروش و پیدا کردن سفارش هر کتابی می‌پرداخت.

او که آبراشکا یلوف<sup>۱</sup> نام داشت به عقیده اطرافیان من حيله گری بی‌رقیب و برای من دوستی بی‌همتا بود.

او فهرستی زنده به‌شمار می‌رفت. زیرا عتاوین تعدادی نامحدود از کتابها را

---

1. Abrashka Yelof.

تقریباً به همه زبانها، نام نویسندگانشان، تاریخ و محل انتشار و محل یافت شدن آنها را می‌دانست.

من ابتدا از او کتاب می‌خریدم و بعداً به مبادله و برگردانیدن کتابهایی که خوانده بودم، پرداختم. او مرا در یافتن کتابهای مورد نیازم کمک می‌کرد و به‌زودی رابطه‌ای دوستانه بین ما برقرار شد.

آبرام یلوف در آن زمان مشغول آماده کردن خود برای ورود به دانشکدهٔ افسری بود و تقریباً همهٔ اوقات فراغتش صرف این آماده‌سازی می‌شد. با وجود این، او به فلسفه علاقه‌ای وافر داشت و کتابهای متعددی در این زمینه خوانده بود.

علاقهٔ وی به مسائل فلسفی زیربنای دوستی ما شد و ما اغلب عصرها به پارک اسکندر یا به موشتاید<sup>۱</sup> می‌رفتیم تا به گفتگو در مورد موضوعات فلسفی بپردازیم. ما خیلی از اوقات همراه یکدیگر به جستجو در انبوه کتابهای کهنه می‌پرداختیم و من گاه حتی او را در فروختن کتاب کمک می‌کردم.

روزی اتفاقی موجب تقویت رابطهٔ دوستی ما شد که شرحش از این قرار است:

دستفروشی یونانی بود که روزهای بازار بساطش را معمولاً نزدیک بساط یلوف پهن می‌کرد. وی اشیای گچی از قبیل مجسمه‌های کوچک، مجسمهٔ نیم‌تنهٔ اشخاص مشهور، قلک‌هایی در اندازه و اشکال گوناگون همچون گربه، سگ، خوک، سیب و غیره و خلاصه آنچه زمانی برای تزیینات منزل بسیار رایج بود، می‌فروخت.

روزی یلوف در حین کاسبی با سر به طرف بساط دستفروش یونانی اشاره کرد و گفت:

«این بابا با فروختن آت و آشفال یک خروار پول درمی‌آورد. می‌گویند ایتالیایی تازه‌واردی این آشفالها را توی آلونکش می‌سازد. احمق‌هایی مثل این دوره‌گرد یونانی جیبهایشان را از پول کله‌پوک‌هایی پر می‌کنند که دسترنجشان را می‌دهند تا خانه‌های مسخره‌شان را با این مزخرفات تزیین کنند. آن وقت ما باید تمام روز جان بکنیم و از سرما سگ‌لرزه بزنیم تا شب بتوانیم برای اینکه سقط نشویم یک تکه نان ذرت بیات گیر بیاوریم و بخوریم. روز بعد و روزهای بعد هم جان‌کندن ما همینطور ادامه دارد و هیچ وقت وضعمان عوض نمی‌شود.

1. Moushtaid.



من لحظه‌ای بعد به سراغ دستفروش یونانی رفتم و حین صحبت با وی مطلع شدم که آن اشیاء را واقعاً شخصی ایتالیایی که با سرسختی نمی‌گذارد کسی به اسرار حرفه‌اش آگاه شود، می‌سازد.

یونانی گفت: «در تفلیس دوازده دستفروش دیگر مثل من هستند که اشیای ساخت او را می‌فروشند.»

سخنان یونانی و ناراحتی یلوف باعث شد که من همانجا به این فکر بیفتم که به قول معروف روی دست آن ایتالیایی بلند شوم. انگیزه دیگر من برای این رقابت آن بود که مقارن همان ایام پولم ته کشیده بود و ناچار بودم به فکر کار کردن با طریقه‌ای دیگر برای پول درآوردن باشم.

ابتدا با دستفروش یونانی به گفتگو پرداختم تا احساسات میهن‌پرستانه‌اش را تحریک کنم و پس از آنکه در ذهنم نقشه‌ای برای عملیات طرح کردم همراه او نزد ایتالیایی رفتم و درخواست کار کردم. معلوم شد که از بخت خوب من ایتالیایی شاگردش را تازه به خاطر دزدی اخراج کرده بود و به کسی نیاز داشت که موقع گچ درست کردن برایش آب بریزد. از آنجایی که در مورد دستمزد هیچ چانه‌ای نزد من ایتالیایی فوراً مرا استخدام کرد.

طبق نقشه‌ام از همان ابتدا خودم را کودن وانمود کردم. من بسیار سخت و تقریباً به اندازه سه مرد کار می‌کردم اما در موارد دیگر رفتاری احمقانه داشتم، به همین خاطر، ایتالیایی حتی به من علاقه‌مند شد و دیگر اسرار کارش را چنانکه از سایرین پنهان می‌کرد از من که ابله و بی‌ضرر می‌نمودم پنهان نمی‌کرد.

ظرف دو هفته خیلی چیزها یاد گرفتم. کارفرمایم مرا برای کارهایی از قبیل چسباندن قطعات، هم‌زدن مخلوط و غیره فرامی‌خواند و من به‌زودی به همه اسرار کوچک و در عین حال مهم این حرفه پی بردم. مثلاً فهمیدم که پس از حل شدن گچ در آب باید چند قطره حساب شده آب‌لیمر را به آن افزود تا گچ حباب تولید نکند و اشیای ساخته شده از آن کاملاً صیقلی باشند. در غیر این صورت، ممکن است روی جاهای ظریف مجسمه‌ها مانند دماغ، گوش و جز آن حفره‌های زشتی ایجاد شود. همچنین آگاهی از نسبت دقیق چسب، ژلاتین و گلیسرین هنگام ساختن قالبها بسیار مهم است، زیرا برهم خوردن این نسبت حتی به میزانی جزئی همه‌چیز را خراب می‌کند. در واقع آگاهی از فنون کار بدون اطلاع از این اسرار برای موفقیت کافی نبود.

خلاصه آنکه یک ماه و نیم بعد کالاهای گچی مشابهی وارد بازار شد که

سازنده‌شان من بودم. من علاوه بر ساخت مجسمه‌هایی مشابه مجسمه‌های استاد ایتالیایی محصولات تازه نیز ابداع کردم یکی از این محصولات کله‌هایی مضحک بود که به عنوان قلمدان مورد استفاده قرار می‌گرفت. فکر می‌کنم در آن زمان هیچ خانه‌ای در تفلیس از محصولات ساخت من خالی نبود.

مدتی بعد، من در کارگاهم چند کارگر مرد و شش دختر گرجی به عنوان شاگرد داشتم. یلوف با خوشحالی تمام مرا در کارهایم یاری می‌داد و حتی کار کتابفروشی را طی روزهای هفته متوقف ساخت. من و او در همین حین به کار اصلیمان که مطالعه و بررسی کتابها و مسائل فلسفی بود نیز می‌پرداختیم.

پس از چند ماه که مبلغی چشمگیر پول جمع‌آوری کردم و کارگاهم نیز برایم ملال‌آور شده بود آن را به قیمتی خوب به دو یهودی فروختم. من ناچار بودم اتاقهایم را که چسبیده به کارگاه بود تخلیه کنم و به‌همین خاطر مشترکاً با یلوف خانه‌ای در خیابان مولوکانس نزدیک ایستگاه راه‌آهن اجاره کردیم.

یلوف کوتاه قد، تنومند و سبزه‌رو بود و چشمانش همیشه مثل دو زغال گذاخته می‌درخشیدند. او گیسوانی انبوه و ابروهایی پرپشت داشت. ریش او که تقریباً از کنار دماغش رویده بود گونه‌هایش را می‌پوشاند اما قرمزی گونه‌هایش از زیر ریشش برق می‌زد.

او در ترکیه در شهر بیتلیس<sup>۱</sup> یا حومه آن در منطقه وان متولد شده بود و خانواده‌اش چهار پنج سال پیش از ملاقات ما به روسیه کوچیده بودند. وقتی که خانواده وی در تفلیس ساکن شدند او را به مدرسه متوسطه فرستادند اما یلوف با لودگیهایش کاری کرد که خیلی زود از آنجا اخراجش کردند. اندکی بعد پدرش او را از خانه راند و از آن پس او بدون هیچ برنامه مشخصی زندگی را ادامه می‌داد. خلاصه او به قول خودش بزگر خانواده‌اش بود. با وجود این، مادر یلوف بی‌آنکه پدرش بفهمد اغلب برایش پول می‌فرستاد.

او مادرش را بسیار دوست می‌داشت و محبتش را به هر صورت بروز می‌داد؛ مثلاً او عکسی از مادرش داشت که همیشه بالای بسترش نصب می‌کرد و هرگز بدون بوسیدن این عکس از خانه خارج نمی‌شد. وقتی هم که به خانه بازمی‌گشت از همان آستانه اتاق بانگ می‌زد: «روز به‌خیر مادر» یا «شب به‌خیر مادر». حالا فکر می‌کنم که این رفتار یلوف باعث شده بود که علاقه من به وی بیشتر شود. او پدرش را نیز دوست می‌داشت، اما به گونه‌ای دیگر و او را مردی

1. Bitlia.

تنگ نظر، مغرور و یکدنده می دانست.

پدر یلوف پیمانکار بود و مردی متمول به شمار می رفت. به علاوه، او در میان آسوریها از اعتبار و احترام زیادی برخوردار بود که ظاهراً از آنجا ناشی می شد که نسب وی از طرف مادر به خاندان مارشیمون که سلسله شاهان سابق آسور به آن تعلق داشت، می رسید. اسقفهای آسوری نیز تا پایان دوران پادشاهی آسور از همین خاندان تعیین می شدند.

آبراهام برادری هم داشت که گمان می کنم در آن زمان در فیلادلفیای امریکا مشغول تحصیل بود. اما آبراهام او را اصلاً دوست نداشت زیرا معتقد بود که فردی خودخواه و دورو و حیوانی بی عاطفه است.

یلوف خصلتهای عجیب زیادی داشت. از جمله او عادت داشت مرتباً شلوارش را بالا بکشد و بعدها من و سایر دوستانش زحمت زیادی کشیدیم تا این عادت را از سر او بیرون کنیم.

پوگوسیان اغلب او را به خاطر این عادت دست می انداخت و مثلاً می گفت: «پس تو می خواهی افسر بشوی! تو احمق بیچاره در همان نخستین ملاقات با یک ژنرال به جای آنکه سلام نظامی بدهی شلوارت را بالا خواهی کشید.» پوگوسیان و یلوف همیشه سر به سر یکدیگر می گذاشتند و در گفتگوهای دوستانه یلوف همیشه پوگوسیان را «ارمنی نمک سود» صدا می زد و پوگوسیان او را «خاچاگوخ<sup>۱</sup>» می نامید.

استفاده از القاب ارمنی نمک سود برای آرامنه و خاچاگوخ برای آسوریان امری بسیار رایج است. معنای تحت اللفظی خاچاگوخ «صلیب دزد» است و ظاهراً منشأ این لقب به این قرار است:

آسوریان به رندی و حيله گری شهره اند و حتی در منطقه ماورای قفقاز درباره آنها می گویند: «اگر هفت روس را بجوشانید یک یهودی درست می شود؛ اگر هفت یهودی را بجوشانید یک ارمنی درست می شود و با جوشانیدن هفت ارمنی یک آسوری به دست می آید.»

در بین آسوریان که در همه جا پراکنده اند تعداد زیادی کشیش وجود داشت که اغلب خودشان لباس کشیشی پوشیده بودند و هیچ حکمی نداشتند. البته این کار در گذشته با مانعی روبرو نمی شد. آسوریان که در اطراف کوه آرارات واقع در مرز سه کشور روسیه، ترکیه و ایران می زیستند تقریباً آزادانه از همه مرزها عبور

1. Khachagokh.

می‌کردند. آنان مثلاً در روسیه خود را آسوری ترکیه و در ایران آسوری روسیه می‌کردند و این شیوه را به‌همین ترتیب در همه‌جا به‌کار می‌بردند. آنان علاوه بر مهارت در اجرای مراسم کلیسایی به فروش موفقیت‌آمیز انواع اشیای به اصطلاح مقدس در بین مردمان مذهبی و جاهل اشتغال داشتند. آنان با سوءاستفاده از اعتماد روسها به کشیشهای یونانی خود را در نقاط دورافتاده روسیه کشیش یونانی معرفی می‌کردند و اشیایی را که می‌گفتند از بیت‌المقدس، هولی آتوس و سایر اماکن مقدس آورده‌اند به بهایی‌گران به مردم می‌فروختند. برخی از این اشیاء عبارت بودند از: قطعاتی از صلیبی که مسیح را بر آن کشیده بودند، موی مریم مقدس، ناخن سنت نیکولاس، دندان یهودا که خوش‌یمن تلقی می‌شد، تکه‌هایی از سم اسب سنت‌جورج و حتی دنده‌ها و استخوانهای قدیسان بزرگ.

این اشیاء که در بین مسیحیان عامی و به‌ویژه بازرگانان روسیه مشتریانی پروپاقرص داشت به دست کشیشهای آسوری در روسیه تولید می‌شد. آرامنه که از سر این کاسبی آسوریان آگاه بودند، آنان را صلیب دزد نامیدند و هنوز هم آنان با همین لقب صدا می‌زنند. منشأ لقب ارمنی نمک سود برای آرامنه نیز آن است که آنان طبق سنت، هنگام تولد نوزاد بر او نمک می‌پاشند.

در اینجا مایلم اضافه کنم که به نظر من این رسم بی‌فایده‌ای نیست، زیرا در بررسی این موضوع پی‌بردم که نوزادان تازه به دنیا آمده سایر اقوام در مناطقی که معمولاً از برخی پودرها برای پیشگیری از التهاب پوست نوزاد استفاده می‌کنند، دچار نوعی کهیر می‌شوند. اما نوزادان ارمنی که در همان مناطق تولد می‌یابند به‌رغم ابتلا به سایر بیماریهای رایج کودکان، ندرتاً دچار این کهیر می‌شوند. به‌گمان من، این ایمنی نسبی ناشی از رسم نمک‌پاشی بر نوزاد است.

یلوف فاقد یکی از خصوصیات بارزی بود که نزد آسوریان به چشم می‌خورد؛ منظورم آن است که به‌رغم تندخو بودن هیچ‌گاه به کسی کینه نمی‌ورزید. خشم او زودگذر بود و اگر هنگام خشم سخنی تند به کسی می‌گفت، به محض آرام شدن همه تلاشش را برای جبران ناراحتی طرف به‌کار می‌برد.

او در مورد مذهب دیگران بسیار محترمانه و محتاطانه سخن می‌گفت. یکبار او طی گفتگویی درباره تبلیغات گسترده‌ای که مبلغان مذهبی بسیاری از کشورهای اروپایی برای درآوردن آسوریان به مذاهبشان صورت می‌دادند، گفت:

«مهم آن نیست که انسان با کدام آیین عبادت می‌کند، بلکه مهم عبادت کردن او است. ایمان همان وجدان است که بنیادش در کودکی گذارده می‌شود. اگر انسان مذهبش را تغییر دهد وجدانش را از دست می‌دهد و وجدان باارزشتترین چیز در وجود انسان است. من به وجدان احترام می‌گذارم و چون زیربنای وجدان ایمان است و زیربنای ایمان مذهب، پس مذهب انسانها برایم محترم است. به عقیده من داوری در مورد مذهب انسانها یا سعی در برگرداندن آنها از مذهبشان گناهی بزرگ است زیرا به این ترتیب وجدان انسان که فقط در دوران کودکی قابل حصول است، نابود می‌گردد.»

مواقعی که یلوف گرم سخنانی از این قبیل می‌شد معمولاً پوگوسیان به او می‌گفت: «ولی نگفتی که چرا قصد داری افسر بشوی؟» آنگاه یلوف در حالی که خون به صورتش می‌دوید، فریاد می‌زد: «مرده شویت ببر، رتیل نمک سودا» یلوف به نحوی غیرعادی فدایی دوستانش بود، او به قول معروف حاضر بود جاننش را برای کسی بدهد که مورد علاقه‌اش بود. وقتی که یلوف و پوگوسیان با هم دوست شدند چنان علاقه‌ای به یکدیگر پیدا کردند که من بین برادران هم نظیرش را کمتر یافته‌ام. اما دوستی آنها نمود ظاهری بسیار خاص و عجیبی داشت.

هرچه علاقه آنان به یکدیگر بیشتر می‌شد، خشونت بیشتری نسبت به هم نشان می‌دادند. ولی چنان محبت عمیقی در ورای این خشونت نهفته بود که تا اعماق وجود هر کسی را که پی بدان می‌برد، متأثر می‌ساخت. من که از ماورای این ظواهر خشن با خبر بودم چند بار چنان متأثر شدم که نتوانستم مانع فروریختن اشکهایی شوم که بی‌اراده به چشمم می‌آمد.

اتفاقاتی که بین این دو دوست روی می‌داد مثلاً از این قبیل بود: پیش می‌آمد که یلوف به خانه‌ای دعوت شود و در آنجا به او شیرینی تعارف می‌کردند. آداب حکم می‌کرد که وی برای ناراحت نکردن میزبان شیرینی را بخورد. اما او با وجود آنکه عاشق شیرینی بود به هیچ وجه آن را نمی‌خورد بلکه به نحوی آن را در جیبش پنهان می‌کرد تا برای پوگوسیان بیاورد. اما او شیرینی را نه به سادگی که همراه با انواع مسخرگیها و سیلی از دشنام به پوگوسیان می‌داد.

در این مواقع رفتار یلوف معمولاً چنین بود: او هنگام شام خوردن و در خلال صحبتها، دستش را به جیبش فرو می‌برد و چنانکه گویی تصادفاً شیرینی را یافته باشد آن را به طرف پوگوسیان می‌گرفت و می‌گفت: «لعنت بر شیطان، این

آشغال توی جیب من چیست؟ بیا، کوفت کن، تو متخصص لمباندن چیزهایی هستی که به درد هیچ‌کس دیگر نمی‌خورد.» پوگوسیان هم ناسزاگویان آن را می‌گرفت و می‌گفت: «چنین چیز لذیذی برای پلیسهای مزدوری مثل تو خوب نیست. تو باید مثل همهٔ خوکهای دیگر فقط بلوط زهرمار کنی.» در حینی که پوگوسیان مشغول خوردن شیرینی بود یلوف با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «نگاه کن چطور می‌لمباند، درست مثل خری که علف گیر آورده کیف می‌کند! بعد که خوردنش تمام شود مثل توله‌سگی دنبالم خواهد دوید چون این آشغال تهوع‌آور را از دست من گرفته است.» و گفتگو به همین منوال ادامه پیدا می‌کرد. یلوف علاوه بر آنکه در زمینهٔ شناخت کتابها و نویسندگان پدیده‌ای بود، بعداً در زمینهٔ آشنایی به زبانها نیز به پدیده‌ای بدل شد. من که خود در آن زمان می‌توانستم به هجده زبان صحبت کنم، در مقایسه با وی خویش را مبتدی احساس می‌کردم. پیش از آنکه من حتی کلمه‌ای از هیچ یک از زبانهای اروپایی را بدانم او تقریباً به همهٔ این زبانها چنان راحت صحبت می‌کرد که گویی سالها در سرزمین هر یک از این زبانها زیسته بود. روزی اتفاقی افتاد که به این شرح است: پروفیسور اسکریدلوف باستان‌شناس (که بعداً درباره‌اش صحبت خواهیم کرد) قصد داشت برخی اشیای مذهبی افغانی را از آن سوی رود آمودریا به داخل خاک روسیه منتقل کند، اما این کار غیرممکن به نظر می‌رسید زیرا هر کسی که از مرز روسیه عبور می‌کرد زیر نگاه دقیق نگهبانان افغانی و نیز سربازان انگلیسی که در آن زمان به دلایلی در آنجا مستقر بودند، قرار داشت.

یلوف که از جایی یک دست یونیفورم کهنهٔ افسران انگلیسی را گیر آورده بود، آن را پوشید و به پاسگاه نیروهای انگلیسی در آن سوی رود رفت. او خود را به آنان افسری انگلیسی معرفی کرد که در هند به سر می‌برد و برای شکار بیرهای ترکستان به آن منطقه آمده است. او توانست با داستانهایی که به انگلیسی حکایت می‌کرد چنان حواس آنها را پرت کند که ما موفق شدیم سر فرصت و بی‌آنکه توجه نیروهای انگلیسی را جلب کنیم، آنچه را می‌خواستیم از آن سوی آمودریا به این سو انتقال دهیم.

یلوف در کنار هرکاری که می‌کرد، همیشه به مطالعه ادامه می‌داد. او چنانکه ابتدا قصد داشت به دانشکدهٔ افسری وارد نشد، بلکه به مسکو رفت و با موفقیت کامل از عهدهٔ امتحان ورودی مؤسسهٔ لازارف برآمد. وی چند سال بعد در رشتهٔ لغت‌شناسی از دانشگاه غازان فارغ‌التحصیل شد.

همانطور که پوگرسیان دیدگاهی خاص نسبت به کار بدنی داشت، یلوف نیز کار ذهنی را از دیدگاهی کاملاً منحصر به فرد می‌نگریست. او روزی به من چنین گفت:

«ذهن انسان شبانه روز کار می‌کند. پس بهتر است به جای آنکه به نامرئی شدن یا گنجهای علاءالدین فکر کنیم به چیزی مفید بیندیشیم. البته برای جهت بخشیدن به افکارمان به مقداری نیرو احتیاج داریم، اما قطعاً مقدار این نیرو در سراسر روز بیش از نیروی لازم برای هضم یک وعده غذا نخواهد بود. من به یادگیری زبانها پرداخته‌ام تا علاوه بر پیشگیری از بیهوده کار کردن ذهنم، نگذارم که تخیلات و رؤیاهای احمقانه و کودکانه فعالیت سایر اعضای بدنم را مختل کند. وانگهی، آشنایی به زبانهای گوناگون اصلاً بی‌فایده نیست.»

این دوست روزگار جوانی من هنوز زنده و سرحال است و زندگی راحتی را در یکی از شهرهای امریکای شمالی سپری می‌کند.

او در زمان جنگ در روسیه بود و اغلب در مسکو به سر می‌برد. او هنگامی که انقلاب روسیه روی داد در سبیری سرگرم تحقیقات برای نوشتن یکی از کتابهای متعددش بود. یلوف از انقلاب بسیار صدمه دید و همه ثروتش را از دست داد. همین سه سال پیش بود که او به اصرار برادرزاده‌اش پذیرفت که از روسیه به امریکا مهاجرت کند.







## شاهزاده یوری لوبوفدسکی<sup>۱</sup>

یوری لوبوفدسکی، شاهزاده روس، مردی برجسته بود و با انسانهای عادی تفاوت داشت. او از من بسیار مسن‌تر بود و حدود چهل سال نزدیک‌ترین دوست من به شمار می‌رفت.

عامل دور و غیرمستقیمی که منجر به ملاقات ما در جاده زندگی و ایجاد روابط نزدیک دوستانه بین ما شد، واقعه‌ای بود که به نحوی ناگهانی و دردناک به زندگی خانوادگی او پایان داده بود. شاهزاده در جوانی، هنگامی که افسر گارد بود، به شدت عاشق دختری جوان و زیبا که خصوصیاتش شبیه خود او بود شد و با وی ازدواج کرد. آنها در خانه شاهزاده در بولوار سا-ووايسا، در مسکو زندگی می‌کردند.

همسر شاهزاده هنگام به دنیا آوردن اولین فرزندش درگذشت. شاهزاده که به دنبال مرهمی برای دل داغ‌یده خود بود ابتدا به مسائل مربوط به ارتباط با ارواح علاقه‌مند شد به این امید که شاید بتواند با روح همسر متوفایش ارتباط برقرار کند. اما در پی ناکامی در این امر، او تدریجاً به مطالعه علوم باطنی و جستجوی معنای زندگی روی آورد. وی چنان در این‌گونه تحقیقات غرق شد که شیوه زندگی‌اش کاملاً تغییر کرد. او بی‌آنکه به‌جایی برود یا کسی را در منزلش راه بدهد، در کتابخانه‌اش بی‌وقفه به مطالعه موضوعات مربوط به علوم باطنی می‌پرداخت.

یک روز که او کاملاً غرق در مطالعاتش بود، مرد سالخورده ناشناسی به دیدارش آمد. خدمتکاران شاهزاده در نهایت تعجب شاهد آن بودند که وی مرد سالخورده را فوراً به حضور پذیرفت و مدتی دراز با وی در کتابخانه به گفتگو پرداخت.

---

1. Prince Yuri Lubovedsky.

شاهزاده اندک زمانی پس از این ملاقات مسکو را ترک کرد و اغلب سالیان زندگی‌اش را صرف مسافرت به آفریقا، هند، افغانستان و ایران ساخت. او ندرتاً و از روی ضرورت به روسیه بازمی‌گشت و پس از مدتی کوتاه دوباره راهی سفر می‌شد.

شاهزاده مردی بسیار ثروتمند بود اما تقریباً همهٔ ثروتش را خرج «تحقیقات» و مسافرت به نقاطی کرد که گمان می‌کرد ممکن است پاسخی برای سؤالش در آنجا بیابد. او مدتی دراز در صومعه‌های مختلف به سر برد و با اشخاصی ملاقات کرد که همچون خود وی می‌اندیشیدند.

نخستین ملاقات ما زمانی صورت گرفت که شاهزاده مردی میانسال بود و من در ابتدای جوانی قرار داشتم. ارتباط ما از آن پس تا زمان مرگ او ادامه پیدا کرد.

این نخستین ملاقات در اهرام مصر و مدتی کوتاه پس از سفر من همراه پوگوسیان به این کشور اتفاق افتاد. من تازه از بیت‌المقدس بازگشته بودم. امرار معاش من در بیت‌المقدس از طریق راهنمایی جهانگردان به‌ویژه جهانگردان روسی برای دیدن نقاط مختلف شهر صورت می‌گرفت و خلاصه آنکه به راهنمایی حرفه‌ای تبدیل شده بودم.

هنوز مدت زیادی از بازگشتم به مصر نگذشته بود که تصمیم گرفتم به این کار پردازم. من زبانهای عربی و یونانی را به خوبی بلد بودم و ایتالیایی را نیز که در آن زمان برای صحبت کردن با اروپاییها ضروری بود، می‌دانستم. ظرف چند روز هر آنچه را یک راهنما باید می‌دانست، آموختم و همراه جوانهای زرنگ عرب شروع به جلب جهانگردان ساده‌لوح کردم.

از آنجایی که من قبلاً در این حرفه مجرب شده بودم و جیبهایم نیز در آن زمان خالی بود بایستی برای تأمین هزینه برنامه‌هایی که در نظر داشتم، پول درمی‌آوردم.

روزی یک روسی که بعداً معلوم شد پروفیسور اسکریدلوف باستان‌شناس است، مرا به‌عنوان راهنما اجیر کرد. در حینی که ما از ابوالهول به سوی هرم خثوپس می‌رفتیم اشراف‌زاده‌ای با موهای خاکستری به کارفرمای من سلام کرد. او که کارفرمای مرا «گورکن» می‌خواند، آشکارا از ملاقات او خوشحال بود و احوال او را پرسید. آنها با یکدیگر به روسی گفتگو می‌کردند اما کارفرمایم که نمی‌دانست من زبان روسی را بلد هستم مرا با ایتالیایی دست‌وپا شکسته خطاب

قرار می داد. آنها کنار هرم نشستند و من اندکی دورتر نشستم به طوری که می توانستم سخنانشان را به وضوح بشنوم.

اشراف زاده که معلوم شد شاهزاده‌ای است در خلال صحبت‌هایش از پروفیسور پرسید:

«آیا هنوز هم مشغول برهم زدن گورهای مردگان هزاران سال پیش و جمع آوری آشفالهای کاملاً بی ارزشی هستی که آنها احتمالاً طی زندگیهای احمقانه شان استفاده می کردند؟»

پروفیسور پاسخ داد: «پس می خواستی چه کنم؟ من دست کم با چیزهای واقعی و ملموس سروکار دارم، اما تو سلامتی و ثروتی را که می توانستی به نحو احسن مورد استفاده قراردهی صرف چیزی کرده‌ای که خودت هم نمی دانی چیست. تو ظاهراً پی حقیقتی می گردی که بیکاره‌ای احمق در عهد عتیق ابداع کرده است. کاری که من می کنم اگر برای ارضای کنجکاوی مفید نباشد حداقل جیب آدم را پر می کند.»

آنها مدتی طولانی به همین منوال گفتگو کردند. سپس پروفیسور که قصد داشت به اهرام دیگر برود با شاهزاده قرار ملاقاتی در شهر باستانی تبس<sup>۱</sup> تعیین کرد و از جا برخاست.

من در آن ایام مثل جن زده‌ای بین این مکانها در رفت و آمد بودم تا مگر به کمک نقشه‌ای که از مصر باستان در اختیار داشتم توضیحی در مورد ابوالهول و برخی ابنیه دیگر باستانی بیابم.

چند روز پس از ملاقات پروفیسور با شاهزاده، کنار یکی از اهرام نشسته و حین نگریستن به نقشه در افکارم غرق شده بودم. ناگهان احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده است. نقشه را شتابان تا کردم و به بالا نگریستم. او کسی بود که کنار هرم خثوپس نزد کارفرمای من آمده و با وی صحبت کرده بود. او بارنگی پریده و حالتی منقلب به ایتالیایی از من پرسید که آن نقشه را چگونه و کجا به دست آورده‌ام.

از ظاهر او و علاقه شدیدش به نقشه بلافاصله حدس زدم که وی بایستی همان شاهزاده‌ای باشد که برای خریدن نقشه نزد آن کشیش ارمنی رفته بود. به جای آنکه سؤالش را پاسخ دهم به روسی از وی پرسیدم که آیا او همان کسی نیست که کوشیده بود نقشه را در فلان شهر از فلان کشیش بخرد. او گفت: «آری،

1. Thebes.

من همان شخص هستم» و بعد کنار من نشست. برای او از خودم، آگاهی قبلیم از وجود آن نقشه و نحوهٔ به‌دست آوردنش صحبت کردم. با گرم شدن گفتگوی ما، شاهزاده که دوباره آرام شده بود پیشنهاد کرد که به آپارتمان او در قاهره برویم تا بتوانیم سر فرصت صحبت کنیم. من و شاهزاده از آن پس به خاطر علائق مشترکمان به یکدیگر بسیار نزدیک شدیم. ما اغلب با هم ملاقات می‌کردیم و ارتباطمان حدود سی و پنج سال بدون وقفه ادامه پیدا کرد. ما طی این مدت همراه هم به سرزمینهای بسیاری همچون هند، تبت و بخشهایی از آسیای میانه سفر کردیم.

یکی از آخرین ملاقاتهای ما در استانبول صورت گرفت. شاهزاده در این شهر خانه‌ای در محلهٔ پرا نزدیک سفارت روسیه داشت و گاه دوره‌هایی طولانی در آنجا اقامت می‌کرد.

ملاقاتی که از آن صحبت می‌کنم به این شکل اتفاق افتاد: من در راه بازگشت از مکه همراه تنی چند از درویشانی که در آنجا دیدار کرده بودم و چند زائر اهل سارت<sup>۱</sup> که به خانه بازمی‌گشتند، سفر می‌کردم. قصد من آن بود که از راه قسطنطنیه به تفلیس و بعد به الکساندروپل برای ملاقات با خانواده‌ام بروم و سپس همراه درویشان عازم بخارا شوم. اما همهٔ این برنامه‌ها به‌خاطر ملاقات غیرمنتظره‌ام با شاهزاده تغییر کرد.

وقتی که به قسطنطنیه رسیدیم مطلع شدم که کشتی ما شش هفت روز در آنجا توقف می‌کند. این خبر برای من بسیار ناراحت‌کننده بود زیرا بایستی حدود یک هفتهٔ تمام را به بطالت سپری می‌کردم. به‌همین خاطر تصمیم گرفتم به دیدار درویشی از آشنایانم در بروسا بروم و ضمناً مسجد سبز معروف را هم ببینم. وقتی که به ساحل گالاتا رسیدم تصمیم گرفتم برای تروتمیز کردن خود سری به منزل شاهزاده بزئم تا از مریم باجی، خدمتکار پیر شاهزاده هم دیداری به‌عمل آورده باشم.

طبق آخرین نامه‌های شاهزاده؛ قرار بود که وی در آن موقع در سیلان<sup>۲</sup> باشد اما شگفت آنکه او را در خانه یافتم. چنانکه گفتم، ما اغلب مکاتبه می‌کردیم اما دو سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم و این ملاقات هر دویمان را هیجانزده کرد.

1. Sart.

2. Cylon.

من علاوه بر چشم‌پوشی از رفتن به بروسا، ناچار شدم برنامه‌ام را برای عزیمت مستقیم به قفقاز نیز لغو کنم، زیرا بایستی زن جوانی را در سفر به روسیه همراهی می‌کردم که خود شاهزاده هم سفرش را به سیلان موقتاً به‌خاطر وی به عقب انداخته بود.

آن‌روز من به حمام رفتم، سر و وضعم را مرتب کردم و با شاهزاده شام خوردم. او در حین صحبت درباره‌ی خویش، با شور و هیجان شدیدی داستان زن جوانی را که قرار بود من به روسیه ببرم برایم تعریف کرد. از آنجایی که این زن متعاقباً به عقیده‌ی من از هر جهت به انسانی برجسته بدل شد، قصد دارم علاوه بر نقل داستانی که شاهزاده لوبوفدسکی درباره‌اش تعریف کرد در مورد ملاقاتهای بعدی خودم با وی و ملاحظاتم درباره‌ی او سخن بگویم. مهمترین دلیلی که مرا به بیان این سخنان وامی‌دارد آن است که یادداشتهایی که من ضمن آن تحت عنوان «اعترافات زنی لهستانی» زندگی این زن برجسته را به نحوی کاملتر تعریف کرده‌ام همراه بسیاری از نوشته‌های دیگرم در روسیه مانده است و از سرنوشت آن هنوز هیچ اطلاعی به‌دست نیاورده‌ام.

## ویتویتسکایا<sup>۱</sup>

داستانی که شاهزاده برایم نقل کرد چنین است:

«یک هفته قبل خود را برای عزیمت به سیلان با کشتی مهیا کردم. یکی از وابسته‌های سفارت روسیه نیز جزو کسانی بود که برای بدرقه کردن من تا عرشه کشتی آمده بودند. او در اثنای گفتگو توجه مرا به یکی از مسافران که پیرمردی خوش‌سیما بود، جلب کرد و گفت:

«آن پیرمرد را می‌بینی؟ هیچ‌کس باورش نمی‌شود که او یکی از بزرگترین دلالهای قاچاق برده‌های سفید است.»

«چون اشخاص بسیاری برای بدرقه من آمده بودند و روی عرشه نیز به شدت شلوغ بود نتوانستم توجه زیادی به آن پیرمرد بکنم و لحظه‌ای بعد حرفهای وابسته سفارت روسیه را به کلی از یاد بردم.

«کشتی به‌راه افتاد. من در هوای عالی صبحگاهی روی عرشه نشستم و مشغول مطالعه شدم. جک (سگ شاهزاده که همه‌جا همراهش بود) نیز در

1. Vitvitskaia.

نزدیکی من سرگرم جست‌وخیز و بازی کردن بود.

«دختری زیبا از کنار ما گذشت و دستی بر سر جک کشید. او سپس تکه‌ای قند برای جک آورد. اما جک که هیچ‌وقت بدون اجازه من از بیگانه‌ها چیزی نمی‌گیرد قند را نگرفت و با حالتی استفهام‌آمیز مرا نگاه کرد. من سرم را پایین آوردم و به روسی به او گفتم: «می‌توانی بگیری.»

«معلوم شد که زن جوان هم روسی بلد است و سر صحبت بین ما باز شد. او گفت که به اسکندریه می‌رود تا به عنوان پرستار بچه در منزل کنسول روسیه مشغول کار شود.

«در اثنای صحبت ما پیرمردی که وابسته به من نشانش داده بود روی عرشه آمد و زن جوان را صدا زد.

«وقتی که آنها دور شدند من ناگهان سخنان وابسته را در مورد او به‌خاطر آوردم و رابطه‌اش با آن دختر به‌نظر مشکوک رسید. من کنسول روسیه در اسکندریه را می‌شناختم و تا جایی که می‌دانستم او نیازی به پرستار بچه نداشت. با قدری تفکر بیشتر، سوءظن من افزایش یافت.

«کشتی ما بایستی در بنادر مختلف توقف می‌کرد. در اولین توقف کشتی در داردانل دو تلگرام فرستادم که یکی از آنها خطاب به کنسول روسیه در سالونیک بود و دیگری خطاب به کنسول روسیه در اسکندریه، در تلگرامم برای کنسول روسیه در اسکندریه، از وی درباره درخواست استخدام پرستار بچه سؤال کرده بودم. من همچنین سوءظنم را با ناخدای کشتی در میان‌گذاردم. خلاصه، وقتی به سالونیک رسیدیم ثابت شد که سوءظن من نابجا نبوده است زیرا پیرمرد قصد داشت دختر را با وعده‌های واهی به مکانی نامعلوم ببرد.

«من که دختر را جذاب یافته بودم تصمیم گرفتم برای نجات او از خطر و برگرداندنش به روسیه وارد عمل شوم و به همین خاطر از ادامه سفر به سوی سیلان چشم پوشیدم.

«ما با هم در سالونیک پیاده شدیم و بر کشتی دیگری سوار شدیم که به قسطنطنیه بازمی‌گشت. به محض آنکه به مقصد رسیدیم خواستم او را به خانه‌اش بفرستم اما معلوم شد که او جایی برای رفتن ندارد. به همین علت است که من تا به حال در اینجا مانده‌ام.

«سرگذشت این دختر قدری عجیب است. او لهستانی است و در استان

اولین<sup>۱</sup> متولد شده است. پدر او مباشر کنتی بود و دوران کودکی او در ملک این کنت واقع در حوالی شهر ررونو<sup>۲</sup> سپری شد. خانواده او مجموعاً دارای دو پسر و دو دختر بود. آنها در همان سنین کودکی مادرشان را از دست دادند و خاله پیرشان سرپرستی آنها را عهده دار شد. زمانی که این دختر، ویتویتسکایا، چهارده ساله و خواهرش شانزده ساله بودند پدرشان نیز از دنیا رفت.

«در آن زمان یکی از برادران آنها در ایتالیا درس کشیشی می خواند. برادر دیگرشان که شرور از آب درآمده بود سال قبل از آن از مدرسه گریخته بود و می گفتند که جایی در اودسا پنهانی زندگی می کند.

«پس از مرگ پدر، دو خواهر و خاله پیر ناچار بودند ملک کنت را ترک کنند زیرا وی مباشر جدیدی استخدام کرده بود. آنها به روتو نقل مکان کردند و اندکی بعد خاله پیر نیز درگذشت. دو خواهر که وضعیتی دشوار یافته بودند به توصیه خویشاوندی دور ائاثیه شان را فروختند و به اودسا نقل مکان کردند تا در مدرسه ای حرفه ای شغل خیاطی بیاموزند.

«ویتویتسکایا بسیار زیبا و برخلاف خواهر بزرگترش سبک سر بود. او عاشقان زیادی داشت و یکی از آنها که فروشنده ای دوره گرد بود توانست وی را اغوا کند و همراه خود به سنت پترزبورگ ببرد. ویتویتسکایا که با خواهرش مجادله کرده بود سهمیه خود را از ارثیه شان همراه برد. فروشنده دوره گرد در سنت پترزبورگ دارایی او را دزدید و بی پول و تنها در شهری غریب رهاش کرد. «او بالاخره پس از تقلاها و بدبیاریهای بسیار معشوقه سناتوری سالخورده شد، اما سناتور خیلی زود به خاطر حسادت به رابطه ویتویتسکایا با دانشجویی جوان او را از خانه خویش بیرون کرد. او سپس با خانواده «محترم» دکتری آشنا شد که حرفه ای کاملاً بدیع به وی آموخت.

«همسر دکتر با ویتویتسکایا در پارک مقابل تئاتر الکساندرا ملاقات کرده و او را قانع کرده بود که همراه آنها زندگی کند. همسر دکتر سپس شگردی به او آموخت که به این قرار است:

«او باید در خیابان نوسکی<sup>۳</sup> به قدم زدن می پرداخت تا آنکه مردی دنبالش بیفتد. او نباید مرد را از خودش می راند بلکه بایستی اجازه می داد که تا نزدیک منزل همراهش بیاید. سپس بایستی در حالی که با عشوهای ماهرانه مرد را به الطاف خویش امیدوار می ساخت او را پشت درها می کرد و وارد منزل می شد.

1. Volyne.

2. Rovno.

3. Nevski.

البته آن مرد برای کسب اطلاعات دربارهٔ او نزد دربان می‌رفت و دربان به‌وی می‌گفت که آن زن ندیمهٔ همسر دکتر است. در نتیجه، تعداد بیماران دکتر افزایش می‌یافت زیرا این مردان به امید ملاقات با ویتویتسکایا خویش را بیمار وانمود می‌کردند تا وارد آپارتمان دکتر شوند.

شاهزاده با لحنی مطمئن افزود: «من در بررسی وضعیت روانی ویتویتسکایا پی برده‌ام که او ناخودآگاهانه از این نحوهٔ زندگی دچار افسردگی شده و فقط به‌خاطر نیاز مبرم به آن تن می‌داده است.

«او یکی از روزهایی که برای شکار بیمار در خیابان نوسکی قدم می‌زد ناگهان با برادر کوچکش که از چند سال پیش ندیده بودش روبرو شد. برادرش ظاهری کاملاً آراسته داشت و به‌نظر می‌رسید که ثروتمند شده باشد. این ملاقات زندگی اندوهبار او را با شعاعی از نور امید روشن کرد. ظاهراً برادر او به نوعی تجارت در اودسا و خارج از کشور مشغول بود. وقتی که برادرش از وضعیت ناپسامان ویتویتسکایا آگاه شد به او پیشنهاد کرد تا همراهش به اودسا برود. برادرش می‌گفت که در آن شهر آشنایان زیادی دارد و می‌تواند به کمک آنها به زندگی وی سر و سامانی بدهد. ویتویتسکایا این پیشنهاد را پذیرفت. وقتی که به اودسا رسیدند برادرش موقعیتی خوب با آینده‌ای درخشان برایش پیدا کرد: پرستاری بچه در منزل کنسول روسیه در اسکندریه.

«برادر ویتویتسکایا پس از چند روز او را به پیرمردی بسیار متشخص معرفی کرد که تصادفاً عازم اسکندریه بود و پذیرفت که او را در این سفر همراهی کند. چنین بود که ویتویتسکایا در یک روز قشنگ همراه آن پیرمرد ظاهراً قابل اعتماد سوار کشتی شد و سفرش را آغاز کرد.

«بقیه داستان را هم خودت می‌دانی...»

شاهزاده به من گفت که به باور او فقط شرایط و بدبیاریهای خانوادگی ویتویتسکایا را به مرز تباهی سوق داده‌اند اما او طبیعتاً سالم است و صفات برجستهٔ بسیاری دارد. او به‌همین علت مصمم بود که برای سامان بخشیدن به زندگی ویتویتسکایا و قراردادن وی در راه درست تلاش کند. او گفت: «من برای این منظور باید ابتدا دختر بیچاره را نزد خواهرم که در ملکم در شهرستان تامبوف زندگی می‌کند بفرستم تا پیش از هر چیز قدری در آنجا استراحت کند.» من که از آرمان‌گرایی و مهربانی شاهزاده آگاه بودم با ابراز تردید شدید نسبت به شخصیت ویتویتسکایا پیش‌بینی کردم که زحماتش به‌هدر خواهد رفت. در آن



لحظه با خود می‌اندیشیدم: «آب رفته به جوی بازمی‌گردد!»  
 با آنکه هنوز ویتوتسکایا را ندیده بودم به علتی نامعلوم احساسی شبیه  
 انزجار نسبت به وی پیدا کردم. اما نمی‌توانستم به شاهزاده پاسخ رد بدهم و با  
 اکراه پذیرفتم که زنی را که به نظرم انسانی بی‌ارزش می‌رسید همراهی کنم.  
 من نخستین بار او را چند روز بعد هنگامی که بر کشتی سوار می‌شدیم دیدم.  
 او نسبتاً بلند قد، بسیار زیبا و خوش‌اندام بود و موهایی قهوه‌ای داشت. او  
 چشمانی مهربان و نجیب داشت که گاه برق حيله‌گری اهریمن‌واری آن را روشن  
 می‌کرد. من از همان نگاه اول احساسی دوگانه به او پیدا کردم که ترکیبی از نفرت  
 و رقت بود.

باری، من ویتوتسکایا را نزد خواهر شاهزاده در شهر تامبوف بردم. خواهر  
 شاهزاده که بسیار به ویتوتسکایا علاقه‌مند شده بود او را همراه خود به خارج  
 برد و آنها مدتهایی دراز در آنجا به‌ویژه در ایتالیا اقامت کردند. ویتوتسکایا  
 تدریجاً به افکار شاهزاده و خواهرش علاقه‌مند شد و این افکار به سرعت به  
 بخشی از وجود خود او تبدیل گشت. او سرسختانه به کار کردن روی شخصیت  
 خویش پرداخت و هر کسی که با وی آشنا می‌شد از همان نخستین ملاقات آثار  
 این تلاش را حس می‌کرد.

من پس از بردن ویتوتسکایا به روسیه تا مدت‌ها او را ندیدم. به نظرم دست‌کم  
 چهار سال بعد او را کاملاً تصادفی همراه خواهر شاهزاده در ایتالیا ملاقات کردم.  
 نحوه این ملاقات به این شرح است:

من در تعقیب هدف دیرینه‌ام از رُم سر درآورده بودم و چون پولم روبه‌تمام  
 بود به توصیه دو جوان آسوری که در همان شهر با ایشان آشنا شده بودم به  
 واکس زدن در کنار خیابان مشغول شدم.

کارم ابتدا درآمد قابل ملاحظه‌ای نداشت و به همین خاطر تصمیم گرفتم برای  
 افزایش درآمد به ابتکاراتی دست بزنم. من صندلی مخصوصی به نجار سفارش  
 دادم که می‌توانستم گرامافونی را زیر آن پنهان کنم. به این گرامافون دو لوله  
 لاستیکی متصل کردم که در انتهای آنها دو گوشی قرار داشت. کسی که روی  
 صندلی می‌نشست می‌توانست گوشیها را روی گوشش قرار دهد و سپس من  
 گرامافون را روشن می‌کردم.

به این ترتیب، در حینی که من مشغول واکس زدن کفش مشتری بودم، او  
 می‌توانست به موسیقی گوش کند. به علاوه، من سینی کوچکی هم به دسته

راست صندلی بسته و روی آن یک لیوان، یک پارچ آب، یک بطر مشروب و چند مجله مصور قرار داده بودم. کارم با این ابتکارات بسیار رونق گرفت و سیل پول به سویم روانه شد. جهانگردان جوان بیشترین دستمزد را پرداخت می‌کردند. تعدادی فضول و بیکاره همیشه دور من جمع می‌شدند. اغلب آنها منتظر نوبت بودند که روی صندلی بنشینند تا در حالی که کفششان را واکس می‌زدم به موسیقی گوش کنند یا آنکه خود را به احمقهای دیگری از همان سنخ که سراسر روز در آن حوالی پرسه می‌زدند نشان دهند.

گاه دیده بودم که زن جوانی نیز در بین این جمعیت حضور می‌یابد. او توجه مرا به خاطر چهره بسیار آشنایش جلب کرده بود اما اشتغال بیش از حد مانع از آن می‌شد که با دقت به او نگاه کنم. روزی صدای او را شنیدم که به روسی به بانویی سالخورده که همراهش بود می‌گفت: «شرط می‌بندم که خود او است.» کنجکاوی من چنان از این سخن تحریک شد که به ترتیبی خودم را از دست مشتریها خلاص کردم و مستقیماً به طرف او رفتم. به روسی از او پرسیدم: «لطفاً بگویید شما کی هستید؟ به نظرم می‌رسد که شما را جایی دیده‌ام.»

او پاسخ داد: «من کسی هستم که شما زمانی چنان از او متنفر بودید که مگس‌هایی که وارد میدان تشعشعات نفرتان می‌شدند فوراً می‌مردند. اگر شاهزاده لوبوفسکی را به خاطر بیاورید پس دختر بدبختی را هم به خاطر می‌آورید که از قسطنطنیه تا روسیه همراهش کردید.»

بلافاصله او و زن سالخورده همراهش را که کسی جز خواهر شاهزاده نبود، به خاطر آوردم. من از آن روز تا زمانی که آنها عازم مونته‌کارلو شدند هر شب به هتلشان سر می‌زدم.

ویتوتسکایا یک سال و نیم پس از این دیدار همراه پروفیسور اسکریدلوف در یکی از سفرهای مهم اکتشافی ما شرکت کرد و از آن به بعد به عضویت دائم گروه سیار ما درآمد.

من برای نشان دادن ویژگی جهان درونی ویتوتسکایا - این زنی که تا آستانه تباهی اخلاقی پیش‌رفته بود و بعد به کمک انسانهای صاحب اندیشه‌ای که سر راهش قرار گرفتند چنان دگرگون شد که به جرأت می‌توانم بگویم به نمونه ایده‌آل زنان مبدل گشت - فقط به سخن گفتن در مورد یکی از جوانب زندگی غنی درونی وی بسنده می‌کنم.

یکی از علائق عمده او علم موسیقی بود. شدت علاقه او را به این علم

می توان با توجه به گفتگویی که طی یکی از سفرهای اکتشافی گروهمان بین من و او صورت گرفت، به وضوح دریافت.

ما در این سفر عازم مناطق مرزی ترکستان شدیم و در آنجا به لطف سفارشهایی ویژه مدت سه روز در صومعه‌ای اقامت کردیم که ورود به آن برای هر کسی میسر نبود. صبح روزی که صومعه را ترک می‌کردیم ویتویتسکایا را دیدم که مثل مرده‌ای رنگپریده بود و دستش را با نواری به گردنش آویخته بود. او تا مدتی نمی‌توانست اسبش را به تنهایی سوار شود و ما کمکش می‌کردیم.

وقتی که همه اعضای کاروان به راه افتادند، من اسبم را به کنار اسب ویتویتسکایا راندم و هر دو اندکی پشت سر بقیه به حرکت ادامه دادیم. چون خیلی مایل بودم بدانم چه بر سرش آمده است، او را سؤال پیچ کردم. گمان می‌کردم که شاید یکی از رفقایمان بی‌زاکتی کرده و به نوعی به وی - زنی که نزد همه ما از تقدس برخوردار شده بود - توهینی روا داشته است. قصد من آن بود که آن شخص خاطی را بیابم تا از همان روی اسب او را با تیری از پا دریاورم.

با پافشاری من بالاخره ویتویتسکایا پاسخ داد که علت وضعیت او به قول خودش همان «موسیقی لعنتی» است که دو شب پیش در صومعه شنیده بودیم. به یادم آمد که آن شب همه ما که در گوشه‌ای از صومعه نشسته بودیم از شنیدن موسیقی یکنواختی که راهبان در یکی از مراسمشان می‌نواختند تقریباً به گریه افتاده بودیم. ما آن شب پس از پایان موسیقی مدتی دراز درباره آن گفتگو کردیم اما هیچ‌کس توضیحی قانع‌کننده برای حالتی که به ما دست داده بود سراغ نداشت.

ویتویتسکایا پس از مکثی «وباره شروع به سخن گفتن کرد و سخنان او درباره علت وضعیت عجیبش بیشتر به داستانی بلند شباهت داشت. نمی‌دانم به دلیل زیبایی و صفاپذیر مناظر آن روز صبح است یا به دلایلی دیگر که پس از گذشت این همه سال هنوز همه سخنان او را کلمه به کلمه به خاطر دارم. هر یک از کلمات ویتویتسکایا با چنان نیرویی در ذهنم نقش بسته است که گویی هم اینک صدای او را می‌شنوم.

او گفت:

«به خاطر نمی‌آورم که آیا چیزی از موسیقی در دوران نوجوانیم بر درون من تأثیر گذارده است یا خیر، اما طرز تفکرم را نسبت به موسیقی در آن دوران به خوبی به یاد می‌آورم. من هم مثل هر کس دیگری مایل بودم که ناآگاه به نظر

نرسم و هنگام ستایش یا انتقاد از قطعه‌ای موسیقی فقط از اندیشه‌ام برای قضاوت استفاده می‌کردم. حتی موقعی که نسبت به قطعه‌ای موسیقی هیچ احساسی نداشتم در صورتی که کسی از من نظرخواهی می‌کرد نسبت به آن عقیده‌ای ابراز می‌کردم که بسته به شرایط در موافقت یا مخالفت با آن قطعه موسیقی بود.

«بعضی اوقات که کسی از قطعه‌ای ستایش می‌کرد من با استفاده از کلیه واژه‌های فنی‌ای که حفظ کرده بودم به انتقاد از آن می‌پرداختم تا مردم مرا شخصی معمولی نپندارند بلکه انسان تحصیل کرده‌ای بدانند که در هر زمینه‌ای قادر به اظهارنظر است. گاهی نیز همصدا با دیگران به انتقاد از قطعه‌ای می‌پرداختم زیرا می‌اندیشیدم که انتقاد آنها حتماً دلیلی قانع‌کننده دارد که من از آن ناآگاهم. اما زمانی که از قطعه‌ای ستایش می‌کردم دلیلش فقط آن بود که گمان می‌کردم که آهنگسازی که همه عمرش را به این هنر اختصاص داده است پیش از انتشار اثرش حتماً از کیفیت ممتاز آن اطمینان حاصل کرده است. خلاصه، چه هنگام ستایش و چه هنگام انتقاد، همیشه با خود و دیگران ناراست بودم و به همین علت هیچ‌گاه دچار سرزنش وجدان نمی‌شدم.

«بعداً، وقتی که خواهر نیک سرشت شاهزاده لوبوفدسکی مرا تحت حمایت خود گرفت، قانعم کرد که نواختن پیانو را بیاموزم. او به من گفت: «هر زن باهوش و تحصیل کرده‌ای بایستی نواختن این ساز را بداند.» برای خوشایند این بانوی سالخورده و گرمی خودم را وقف آموختن نحوه نواختن پیانو کردم و پس از شش ماه در این کار چنان مهارت یافتم که مرا به شرکت در یکی از کنسرت‌های خیره دعوت کردند. همه آشنایان حاضر در کنسرت از استعدادم حیرت‌زده شدند و از من ستایش بسیار کردند.

«یک روز پس از آنکه از تمرین پیانو فارغ شدم، خواهر شاهزاده با لحنی بسیار جدی به من گفت که خداوند استعدادی عظیم در این زمینه به من عطاء کرده است و اگر این استعداد را کاملاً به منصفه ظهور نرسانم گناهی نابخشودنی مرتکب خواهم شد. او به من گفت که حالا که فراگرفتن موسیقی را آغاز کرده‌ام بایستی در این واقعاً آموزش ببینم. او معتقد بود که من باید پیش از هر چیز موسیقی نظری را بیاموزم و در صورت لزوم حتی امتحان بدهم.

«او از آن روز سفارش انواع کتابهای موسیقی را برای من آغاز کرد و حتی شخصاً برای خرید این‌گونه کتابها به مسکو رفت. به‌زودی اتاق مطالعه من دارای

قفسه‌های بزرگی شد که همه آنها از انواع کتابهای مربوط به موسیقی انباشته بودند.

من خود را سرسختانه وقف مطالعه موسیقی نظری کرده بودم. البته علت این تلاش بی‌وقفه فقط آن نبود که خوشایند حامیم واقع شوم بلکه شدیداً مجذوب مطالعاتم شده بودم و علاقه‌ام به علم موسیقی هر روز افزایش می‌یافت. اما کتابهایم کمک زیادی به من نمی‌کرد زیرا در هیچ‌یک از آنها مطلبی درباره ماهیت موسیقی و اساس قوانین آن یافت نمی‌شد. در هر یک از این کتابها فقط اطلاعاتی در مورد تاریخ موسیقی به اشکال مختلف تکرار شده بود. به علاوه، این کتابها حاوی جزییاتی درباره موسیقیدانهای مشهور و نحوه به‌شهرت رسیدن آنها بود و حتی انواع کراواتها و عینکهای فلان و بهمان آهنگساز را نیز در آنها ذکر کرده بودند. اما در هیچ‌یک از آنها مطلبی درباره خود موسیقی و تأثیر آن بر روان انسان نیافتم.

«یک‌سال تمام را به مطالعه این به‌اصطلاح موسیقی نظری اختصاص دادم. سرانجام پس از آنکه تقریباً همه کتابهایم را خواندم اطمینان پیدا کردم که هیچ‌چیزی از آنها نصیب نخواهد شد. اما علاقه‌ام به موسیقی همچنان روبه‌افزایش بود. بنابراین مطالعه را به کلی رها کردم و منحصرأ در اندیشه‌های خودم فرورفتم.

«یک‌روز که به‌رغم ملال و خستگی بسیار سرگرم جستجو در کتابخانه شاهزاده بودم به کتابی به نام دنیای ارتعاشات برخوردم که به افکار من در مورد موسیقی سمت و سوی مشخص بخشید. نویسنده این کتاب هیچ سروکاری با موسیقی نداشت و مضامین کتاب نشانگر آن بود که وی حتی به موسیقی علاقه‌مند هم نیست. او که مهندس و ریاضیدان بود در بخشی از کتاب از موسیقی تنها به عنوان مثالی برای توضیحاتش درباره ارتعاشات استفاده کرده بود. او نوشته بود که اصوات موسیقی متشکل از برخی ارتعاشات است که به احتمال بسیار روی ارتعاشاتی که در درون انسان وجود دارد تأثیر می‌گذارد و رمز خوش آمدن یا بد آمدن انسان از انواع موسیقیها در همین تأثیر نهفته است. من این نکته را بلافاصله درک کردم و فرضیات مهندس را کاملاً پذیرفتم.

«ذهن من در آن زمان به‌طور کامل معطوف به این موضوع بود و هنگام گفتگوهایم با خواهر شاهزاده همیشه می‌کوشیدم صحبت را به موسیقی و معنای واقعی آن بکشانم. در نتیجه وی نیز به موضوع علاقه‌مند شد و ضمن

آنکه هر دو در این مورد می‌اندیشیدیم، آزمایشهایی را در این زمینه آغاز کردیم. «خواهر شاهزاده حتی تعدادی سنگ و گریه هم به این منظور خریداری کرد. ما همچنین بعضی از خدمتکارهایمان را به صرف چای دعوت می‌کردیم و ساعتها برایشان پیانو می‌نواختیم. آزمایشهای ما ابتدا هیچ نتیجه‌ای نداشت، اما یک‌بار که پنج نفر از خدمتکارها و ده نفر از اهالی روستا را میهمان کرده بودیم مشاهده کردیم که نیمی از آنان هنگامی که من یکی از والسهای ساخت خودم را می‌نواختم به خواب رفتند.

«این آزمایش را چند بار تکرار کردیم و هر بار تعداد آنهایی که به خواب می‌رفتند افزایش یافت. با آنکه خواهر شاهزاده و من آهنگهای مختلفی را برای ایجاد انواع تأثیرها روی اشخاص ساختیم اما هیچ‌گاه نتیجه‌ای جز به خواب فرو بردن میهمانان به دست نیاوردیم. بالاخره، من بر اثر مطالعه و تفکر بسیار در مورد موسیقی چنان خسته و نحیف شدم که یک روز خواهر شاهزاده پس از نگاهی دقیق به من نگران سلامتی من شد و به توصیه یکی از آشنایان به سرعت عازم سفر خارج شدیم.

«ما به ایتالیا رفتیم و من در آنجا پس از مدتی نیرو و نشاطم را بازیافتیم. تحقیقات من در مورد موسیقی کاملاً متوقف شد تا آنکه پس از پنج سال گروهمان عازم سفر اکتشافی به پامیر افغانستان شد. من در این سفر با مشاهده تجربیات انجمن برادران تک‌روان<sup>۱</sup> دوباره شروع به تفکر درباره تأثیر موسیقی کردم.

«در سالهای بعد، هرگاه که به یاد نخستین آزمایشهایم با موسیقی می‌افزادم و اهمیتی را به خاطر می‌آورددم که ساده‌لوحانه برای به خواب رفتن میهمانان تحت تأثیر موسیقی قائل بودیم، خنده‌ام می‌گرفت. ما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم که میهمانانمان از فرط لذت به خواب می‌روند. علت لذت آنها این بود که تدریجاً در منزل ما احساس راحتی کرده بودند و برایشان بسیار خوشایند بود که پس از یک روز کار و خستگی به منزل بانوی پیر و مهربانی بروند، شام بخورند، ودکا بنوشند و در صندلیهای راحتی لم بدهند.

«من پس از مشاهده آزمایشهای برادران تک‌روان و شنیدن توضیحات آنان در بازگشت به روسیه آزمایشهایم را روی مردم از سر گرفتم. من چنانکه برادران توصیه کرده بودند نت "لا"ی کاملی را که با فشار جو در

1. Monopsyche Brotherhood.

محل آزمایش متناسب بود می‌یافتم و پس از آنکه ابعاد اتاق را نیز در نظر می‌گرفتم، پیانو را تنظیم می‌کردم. به علاوه، مختصات مکانی و نژاد هر یک از حضار را هم لحاظ می‌کردم. با این وصف، نمی‌توانستم نتایجی مشابه به دست بیاورم. منظورم آن است که نمی‌توانستم با آهنگی واحد تأثیری واحد را در همه شنوندگان ایجاد کنم.

«البته هنگامی که خصوصیات حضار کاملاً با شرایط تعیین شده تطبیق می‌کرد قادر بودم به دلخواه خود آنان را به‌خنده یا گریه بیندازم یا آنکه احساس بدجنسی، مهربانی و غیره را در آنان تولید کنم. اما موقعی که حضار متعلق به نژادهای مختلف بودند یا روان یکی از آنان حتی اندکی غیرعادی بود نتایجی متفاوت به دست می‌آمد و من با همه کوشش نمی‌توانستم با آهنگی واحد حالت مورد نظر را بدون استثناء در همگی آنها پدید آورم. بنابراین بار دیگر از آزمایش دست کشیدم و به نتایجی که تا آن زمان کسب کرده بودم اکتفاء نمودم. «اما پریروز در صومعه آن آهنگ کاملاً یکنواخت تأثیری مشابه را در همه ما — که علاوه بر تفاوت‌های نژادی و ملیتی از جنبه اخلاق و عادات نیز با یکدیگر فرق می‌کنیم — ایجاد کرد. انتساب این تأثیر به احساس «گله‌ای» در انسان کاملاً نادرست است زیرا ما اخیراً به تجربه دریافته‌ایم که همه رفقای ما به‌خاطر کار مناسبی که روی خود صورت داده‌اند از این احساس عاری هستند. خلاصه آنکه علت آنچه پریروز برای ما روی داد کاملاً نامعلوم است. وقتی که من پس از شنیدن آن موسیقی به اتاقم بازگشتم دوباره اشتیاق شدید به دانستن علت پدیده‌ای که سالهای دراز مغزم را برای درک آن خسته کرده بودم برجانم چسنگ انداخت.

«سراسر شب خواب به چشمم نیامد و بی‌وقفه در اندیشه آن بودم که معنای واقعی موسیقی برای انسان چه می‌تواند باشد. سراسر روز گذشته نیز به تفکر ادامه دادم و حتی اشتهایم کاملاً از بین رفت. نه چیزی می‌خوردم و نه چیزی آشامیدم و یکباره چنان احساس درماندگی کردم که از سر خشم یا خستگی یا به علتی دیگر که نمی‌دانم چیست تقریباً بی‌آنکه متوجه باشم انگشتم را به شدتی گاز گرفتم که چیزی نمانده بود از دستم کنده شود. به همین خاطر است که حالا دستم را به گردنم آویزان کرده‌ام. درد انگشتم آن قدر شدید است که به زحمت روی اسب دوام آورده‌ام.»

داستان او مرا عمیقاً متأثر ساخت و با تمام وجود مایل بودم که به شکلی

کمکش کنم. برایش تعریف کردم که چگونه یک‌سال قبل با پدیده‌ای مربوط به موسیقی روبرو شده بودم و آن پدیده مرا شدیداً شگفت‌زده کرده بود.

ماجرا به‌طور خلاصه از این قرار بود که من با معرفی نامه‌ای از مردی بزرگ به نام پدر یولیسی (آموزگار دوران کودکیم) نزد یهودیان فرقه‌اسن رفتم و شاهد بودم که آنان به‌وسیله موسیقی و آوازهای باستانی عبری گیاهانی را ظرف نیم‌ساعت رویانیدند. ویتوتسکایا چنان از شنیدن سخنان من محسور شده بود که گونه‌هایش برافروخته شد. ما آن روز در پایان گفتگویمان تصمیم گرفتیم که به محض بازگشت به روسیه در شهری که کسی مزاحمان نشود مستقر شویم و در آنجا به آزمایشهایی جدی در زمینه موسیقی پردازیم.

ویتوتسکایا پس از این گفتگو تا پایان سفر روحیه عادی خود را بازیافت. او به‌رغم جراحت انگشتش چابک‌تر از همه اعضای گروه از صخره‌ها بالا می‌رفت و قادر بود از فاصله بیست مایلی ساختمانهایی را تشخیص دهد که تعیین‌کننده مسیر سفر ما بود.

ویتوتسکایا در سفری روی رود ولگا دچار سرماخوردگی شد و درگذشت. او را در شهر سامارا به‌خاک سپردند. من که در آن هنگام در تاشکند به‌سر می‌بردم از بیماری وی مطلع شدم و در آخرین روزهای حیات او بر بالینش حضور داشتم.

من حالا در نیمه راه زندگیم هستم و با آنکه تقریباً به همه کشورهای سفر کرده و هزاران زن را دیده‌ام اما به جرأت می‌توانم بگویم که هرگز زنی شبیه به ویتوتسکایا ندیده‌ام و احتمالاً نخواهم دید.

باری، شاهزاده لوبوفدسکی نیز اندک زمانی پس از عزیمت من از قسطنطنیه این شهر را ترک کرد و تا سالها بعد او را ملاقات نکردم. اما وی گاه‌گاه با ارسال نامه‌ای مرا از موقعیت مکانی و افکارش آگاه می‌ساخت.

او ابتدا به جزیره سیلان رفت و سپس عازم سفری به سرچشمه رود ایندوس شد. او پس از این سفر از نقاط مختلفی چون افغانستان، بلوچستان و کافرستان برای من نامه می‌فرستاد تا آنکه مکاتبه ما یکباره قطع شد و من دیگر از او کاملاً بی‌خبر بودم.

من فکر می‌کردم که او در یکی از سفرهایش از بین رفته است و تدریجاً به این تصور تسلیم شده بودم که صمیمی‌ترین دوستم را برای همیشه از دست داده‌ام.



اما ناگهان او را به نحوی کاملاً غیرمنتظره در شرایطی کاملاً استثنایی در قلب آسیا ملاقات کردم.

برای ارائه توضیح کافی در مورد آخرین دیدارم با مردی که به عقیده من الگوی آرمانی انسان معاصر بود ناچار به قطع دوباره روال این کتاب هستم تا بتوانم درباره شخصی به نام سولوویف سخن بگویم که او نیز به جرگه دوستان و همراهان من پیوست. سولوویف<sup>۱</sup> بعدها به شخصی صاحبنظر در زمینه‌ای که کلاً به طب شرقی موسوم است و بالاخص در زمینه طب تبّی تبدیل شد. او همچنین بزرگترین کارشناس جهان در زمینه شناخت تأثیر تریاک و حشیش بر جسم و روح انسان بود.

آخرین ملاقات من با یوری لوبوفدسکی در سفر من و سولوویف به آسیای میانه اتفاق افتاد.

## سولوویف

روسها چهار پنج مایل دورتر از شهر بخارا در اطراف ایستگاه راه آهن ماورای قفقاز، شهری بزرگ و تازه به نام بخارای جدید احداث کرده‌اند.

من با سولوویف زمانی آشنا شدم که در این شهر جدید زندگی می‌کردم. من به این شهر رفته بودم تا ضمن کسب آگاهی بیشتر در مورد اصول اساسی دین محمد با دراویشی که در بین فرقه‌های مختلف بخارا می‌شناختم و از جمله با دوست دیرینه‌ام بقاع‌الدین دیدار کنم. او در آن زمان در بخارا نبود و هیچ‌کس نمی‌دانست که به کجا رفته است، با این وصف من به دلایلی می‌دانستم که وی به زودی به آنجا بازمی‌گردد.

در بخارای جدید، اتاقی کوچک در خانه زن یهودی چاقی اجاره کرده بودم و همراه دوست فداکارم فیلوس که سگ گله‌گرد تنومندی بود در آنجا می‌زیستم. فیلوس مدت نه سال در تمام سفرهایم مرا همراهی کرد. او در هر شهر و روستایی که مدتی محل اقامت من بود سریعاً به‌ویژه نزد پسر بچه‌ها معروفیت پیدا می‌کرد زیرا همیشه او را با یک کتری به چایخانه‌ها و مهمانخانه‌ها می‌فرستادم تا برای چای درست کردن آب داغ بیاورد. من حتی او را با یادداشتی برای خرید راهی بازار می‌کردم.

1. Soloviev.

به باور من، این سگ چنان شگفت‌انگیز بود که بیهوده نخواهد بود اگر قدری دربارهٔ روان‌استثنایی او توضیح دهم. می‌خواهم به ذکر چند واقعه‌ای بپردازم که نشانگر خلاقیت و ابتکار فیلوس بود.

اندک زمانی پیش از اقامت در بخارای جدید به شهر پ در همان نزدیکی رفته بودم تا با دراویش فرقه‌ای که در آنجا می‌زیستند و بقاع‌الدین به من سفارش کرده بود که با ایشان آشنا شوم، دیدار کنم. نخستین واقعه درست پس از آن روی داد که این دراویش شهر پ را ترک کرده بودند و من هم تصمیم گرفته بودم که به سمرقند بروم.

پولم تقریباً تمام شده بود و پس از پرداخت کرایهٔ اتاقم در کاروانسرا و سایر بدهیهایم در شهر پ بیش از شصت کوپک در جیب نداشتم. پول درآوردن در آن شهر غیرممکن بود، زیرا نه فصل کار بود و نه آنکه در چنین نقطهٔ پرتی که از فرهنگ اروپایی بسیار فاصله داشت کسی کالاهای هنری و ماشینی را خریداری می‌کرد. اما در سمرقند تعداد زیادی روس و اروپایی زندگی می‌کردند. به‌علاوه، من که پیش‌بینی کرده بودم که به آن شهر خواهم رفت قبلاً سفارش کرده بودم که برایم از تفلیس پول به آنجا بفرستند.

از آنجایی که پولی برای پرداخت هزینهٔ سفر نداشتم تصمیم گرفتم این مسافت هفتاد مایلی را پیاده طی کنم و یک روز صبح همراه فیلوس روی به راه نهادم. پیش از حرکت، مقداری نان به ارزش پنج کوپک برای خود و یک کلهٔ گوسفند آن هم به بهای پنج کوپک برای فیلوس خریدم. ما ذخیرهٔ غذایمان را چنان صرفه‌جویانه مصرف می‌کردیم که در طول راه همیشه گرسنه بودیم.

در طول راه گاه باغهایی در دو طرف جاده دیده می‌شد. در ترکستان معمول است که با کاشتن پرچینهایی از کنگر فرنگی باغها را محصور می‌کنند. این پرچینها که بسیار بلند و ضخیم می‌شوند کاملاً جای حصارهای چوبی را می‌گیرند.

من تحت فشار گرسنگی تصمیم گرفتم چند بوتهٔ کنگر بکنم. همان‌طور که به اطراف می‌نگریستم تا مبادا کسی مرا ببیند شتابان چهار کنگر بزرگ را کندم و ضمن آنکه به راه افتادن ادامه می‌دادم آنها را با لذت فراوان خوردم. تکه‌ای هم به سوی فیلوس گرفتم اما او پس از بو کردن آن از خوردنش خودداری کرد.

وقتی که به شهر جدید سمرقند رسیدم اتاقی در حومهٔ شهر اجاره کردم و بلافاصله به ادارهٔ پست رفتم تا بینم پولم از تفلیس رسیده است یا نه. اما پول

هنوز نرسیده بود. قدری در مورد راههای پول درآوردن فکر کردم و سرانجام تصمیم گرفتم گلهای کاغذی بسازم و بفروشم. به سرعت برای خریدن کاغذ رنگی به سوی مغازه به راه افتادم اما با پنجاه کوپکی که برایم باقی مانده بود تنها می توانستم مقدار کمی کاغذ رنگی بخرم، به همین خاطر تصمیم گرفتم فقط مقداری کاغذ سفید و رنگ انیلین بخرم و کاغذها را خودم رنگ کنم. به این ترتیب می توانستم با هزینه‌ای ناچیز مقدار زیادی گل کاغذی بسازم.

از مغازه به پارک شهر رفتم تا در سایه درختها استراحت کنم. فیلوس کنارم نشست و من غرق در افکارم به درختها و گنجشکهای نگاهی می‌کردم که از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند و از آرامش عصرگاهی لذت می‌بردند. ناگهان به این فکر افتادم که با گنجشکها پول در بیاورم، زیرا می‌دانستم که اهالی آن شهر شیفته قناری و سایر پرندگان آوازخوان هستند. به خود گفتم: «مگر گنجشک چه چیزی از قناری کم دارد؟»

در خیابان مجاور پارک یک ایستگاه درشکه وجود داشت. در آن بعدازظهر گرم چند درشکه‌چی درشکه‌هایشان را در آنجا متوقف کرده و همان‌طور که سر جایشان نشسته بودند، چرت می‌زدند. به آنجا رفتم و چند تار مو از دم اسبها چیدم، سپس با این تارهای مو چند تله درست کردم و در نقاط مختلف کار گذاشتم. فیلوس در تمام این لحظات مرا به دقت نگاه می‌کرد. چیزی نگذشت که گنجشکی در یکی از تله‌ها گرفتار شد. آن را با احتیاط از تله خارج کردم و به خانه بردم.

در خانه به وسیله قیچی زن صاحبخانه پره‌های گنجشک را به صورتی که شبیه قناری شود چیدم و بعد با رنگهای انیلین به شکلی خیال‌انگیز رنگش کردم. این گنجشک را برای فروش به سمرقند قدیم بردم و با این ادعا که «قناری امریکایی» است توانستم فوراً به مبلغ دو روبل بفروشمش. با پولی که به دست آورده بودم بلافاصله چند قفس رنگ شده خریدم و از آن پس گنجشکهایم را با قفس به معرض فروش می‌گذاشتم. به این ترتیب ظرف دو هفته حدود هجده عدد از این قناریهای امریکایی را به فروش رسانیدم.

سه چهار روزی فیلوس را هنگام گرفتن گنجشکها همراه می‌بردم، اما بعد تصمیم گرفتم دیگر او را همراه نبرم زیرا در این مدت نزد پسر بچه‌های سمرقند جدید شهرتی به هم زده بود و همیشه گروهی از آنها دنبالش می‌افتادند. حضور این بچه‌ها گنجشکها را می‌ترساند و نتیجتاً کار مرا خراب می‌کرد.

یک روز پس از آنکه از همراه بردن فیلوس خودداری کردم او از اول صبح از خانه غیبت زد. شامگاه بود که سر و کله او پیدا شد و خسته و خاک‌آلود گنجشکی را - که البته مُرده بود - روی بستر من گذاشت. این ماجرا هر روز تکرار می‌شد. او هر روز صبح از خانه خارج می‌شد و همیشه با گنجشکی مرده بازمی‌گشت و آن را روی بستر من می‌گذاشت.

اقامت من در سمرقند نبایستی طول می‌کشید، زیرا ممکن بود قناریهای امریکاییم زیر باران خیس شوند یا آنکه یکی از آنها هوس کند در ظرف آب قفسش آبتنی کند و آن وقت با پدیدار شدن گنجشکهای حقیر از زیر رنگها حتماً بلوایی به راه می‌افتاد. به همین خاطر عجله داشتم که تا سر روی تنم باقی است از آنجا بگریزم.

از سمرقند به بخارای جدید رفتم تا شاید دوستم، درویش بقاع‌الدین، را نیز در آنجا بیابم. من دیگر خود را فردی ثروتمند احساس می‌کردم چون پیش از یکصد و پنجاه روبل پول در جیب داشتم که در آن زمان مبلغی چشمگیر به شمار می‌رفت.

در بخارای جدید چنانکه پیشتر گفتم اتاقی در منزل یک زن چاق یهودی اجاره کردم. در این اتاق هیچ اثاثی وجود نداشت. من شبها برای خوابیدن ملاقه‌ای در گوشه‌ای از اتاق پهن می‌کردم و بدون بالش دراز می‌کشیدم. این کار من منحصراً انگیزه اقتصادی نداشت. البته نمی‌توان انکار کرد که این‌گونه خوابیدن واقعاً کم هزینه است، اما دلیل اصلی من برای این کار آن بود که در آن دوره از زندگیم مرید سرسخت جوکیان هندو بودم. در عین حال باید اعتراف کنم که در همان دوره، حتی در بحبوحه بدترین تنگناهای مادی، نمی‌توانستم خود را از لذت دراز کشیدن بر ملاقه‌ای تمیز و اودکلنی که هر شب می‌زدم و غلظتش همیشه بیش از هجده درصد بود، محروم کنم.

فیلوس هم پنج الی ده دقیقه پس از درازکشیدن من (مدت زمانی که بر پایه محاسبه او برای به خواب رفتن من لازم بود) روی این بستر ابتکاری می‌آمد و همیشه نه روبروی من که پشتم دراز می‌کشید. بالای این بستر «راحت» «میز» کوچکی هم قرار داشت که از کتابهای مورد علاقه‌ام در آن زمان تشکیل شده بود. این کتابها را با ریسمانی به هم می‌بستم و هر آنچه ممکن بود در طول شب لازم داشته باشم مانند چراغ نفتی، دفترچه یادداشت، پودر ضدحشره و غیره را روی آنها می‌گذاشتم.

چند روز پس از ورودم به بخارای جدید، یک روز صبح کنگر فرنگی بزرگی را روی میز مذکور یافتم. یادم می‌آید که در آن لحظه پیش خود گفتم: «عجب صاحبخانه زیرکی! با آن هیکل گنده‌اش آن قدر تیزبین است که به همین زودی فهمیده است که من عاشق کنگر فرنگی هستم» و بعد کنگر را با لذت تمام خوردم.

من کاملاً اطمینان داشتم که کنگر را زن صاحبخانه برآیم آورده است زیرا تا آن موقع کسی غیر از او به اتاقم نیامده بود. به همین خاطر، وقتی که همان روز وی را در راهرو دیدم برای کنگر از او تشکر کردم و حتی در این مورد قدری هم شوخی کردم، اما هنگامی که او گفت که روحش هم از این قضیه بی‌خبر است غرق تعجب شدم.

صبح روز بعد باز هم یک بوته کنگر فرنگی را در همانجا یافتم و هر چند آن را هم مثل قبلی با لذت فراوان خوردم اما ذهنم به‌طور جدی مشغول این قضیه اسرارآمیز شد.

حیرت‌انگیز آنکه قضیه روز سوم هم تکرار شد! این بار قاطعانه تصمیم گرفتم کسی را که به این شکل شگفت‌انگیز و در عین حال خوشایند مرا بازی می‌داد پیدا کنم. هر چند هر روز صبح یک بوته کنگر فرنگی را در همانجا می‌یافتم اما تا چند روز هیچ چیزی دستگیرم نشد.

یک روز صبح برای فیصله دادن به قضیه‌ای که هر روز بیش از پیش مرا میبهوت می‌ساخت پشت بشکه‌ای در راهرو مخفی شدم. پس از مدتی کوتاه فیلوس را دیدم که بوته کنگر بزرگی به دهان دارد و پاورچین پاورچین از جلوی بشکه می‌گذرد. او وارد اتاقم شد و کنگر را دقیقاً در جایی که همیشه می‌یافتمش گذارد. پس از آن من فیلوس را کاملاً تحت نظر گرفتم.

صبح روز بعد، وقتی که می‌خواستم خانه را ترک کنم سمت چپ سر فیلوس را دست کشیدم. این کار برای او به معنای آن بود که من عازم جای دوری هستم و او را همراه نمی‌برم. اما پس از خروج از خانه مسافتی کوتاه را طی کردم و سپس بازگشتم و به مغازه روبروی خانه رفتم و در خانه را زیر نظر گرفتم.

هنوز زمان زیادی نگذشته بود که فیلوس از خانه بیرون آمد و پس از نگاهی به اطراف، به سوی بازار به راه افتاد. من نیز پنهانی به تعقیب او پرداختم. او در بازار به جانبی رفت که تعداد زیادی فروشگاه مواد غذایی وجود داشت و بسیار شلوغ بود. فیلوس را می‌دیدم که به آرامی در بین جمعیت راه می‌رود و می‌کوشیدم از

میدان دیدم خارج نشود.

او جلوی مغازه‌ای رسید و پس از آنکه با نگاهی به اطراف مطمئن شد که هیچ‌کس نگاهش نمی‌کند به سرعت بوته کنگری را از جلوی مغازه به دندان گرفت و دوان دوان دور شد. وقتی که من به خانه بازگشتم کنگر را در جای همیشگی یافتم.

می‌خواهم یکی دیگر از خصوصیات این سگ شگفت‌انگیز را در اینجا بیان کنم. معمولاً وقتی که از خانه خارج می‌شدم و فیلوس را همراه نمی‌بردم او جلوی در اتاقم دراز می‌کشید و منتظر بازگشتم می‌شد. در غیبت من هر کسی می‌توانست وارد اتاقم شود اما فیلوس به هیچ‌کس اجازه خروج از آنجا را نمی‌داد. اگر کسی هنگامی که من در اتاقم نبودم می‌خواست آنجا را ترک کند این سگ تنومند شروع به غرغش و نشان دادن دندانهایش که قلب هر بیگانه‌ای را به لرزه درمی‌آورد، می‌کرد.

برای مثال به یکی از کارهای جالب دوست راستین و صمیمیم فیلوس در بخارای جدید اشاره می‌کنم. روزی آپاراتچی دوره‌گردی به نام پُل به سفارش اهالی شهر نزد من آمد تا از من بخواهد که یکی از دو کپسول گاز استیلینی را که برای دستگاه نمایش فیلم به کار می‌برد تعمیر کنم. من به وی قول دادم که در اولین فرصت برای تعمیر کپسول به خانه‌ام دعوتش کنم.

اما همان روز، پس از گفتگوی ما، پُل که متوجه شده بود گاز از کپسول دیگرش هم نشت می‌کند از بیم بهم خوردن برنامه نمایش منتظر دعوت من نمانده و کپسول را به خانه‌ام آورده بود. او وقتی که فهمیده بود که من در خانه نیستم اما در اتاقم باز است، تصمیم گرفته بود به جای برگردانیدن کپسول سنگین آن را در اتاقم بگذارد.

من آن روز صبح به بخارای قدیم رفته بودم تا از مسجدی بازدید کنم و چون مذهبیها مخصوصاً مسلمانان ورود سگ را به عبادتگاهها و حیاط آنها بی‌حرمتی بزرگی می‌دانند به ناچار فیلوس را در خانه گذاشته بودم و او طبق معمول در انتظار بازگشتم جلوی در اتاق دراز کشیده بود.

باری، فیلوس، مطابق عادتش، اجازه داد آپاراتچی وارد اتاق شود، اما خروج از آنجا چطور؟ پُل بیچاره پس از چند تلاش نافرجام برای بیرون رفتن از اتاق سر تسلیم فرود آورده و بدون آب و غذا تا پاسی از شب گذشته که من بازگشتم، برکف اتاق نشسته بود.

من پس از چندی زندگی در بخارای جدید نقشه‌ام را برای تولید گلهای کاغذی به اجرا درآوردم. این کار علاوه بر پولساز بودن فواید دیگری هم برای من در برداشت، زیرا در حین فروش این گلهای می توانستم تقریباً به همه مکانهای مورد علاقه‌ام در بخارا وارد شوم.

اواخر ایام پرهیز کاتولیکها بود و در آن منطقه مرسوم بود که مردم اتاقها و میزهایشان را به مناسبت تعطیلات عید پاک می آراستند. به علاوه، آن سال اعیاد پاک یهودی و مسیحی با یکدیگر همزمان شده بود و چون جمعیت بخارای جدید و بخشی از بخارای قدیم را عمدتاً پیروان این دو مذهب تشکیل می دهند، تقاضا برای گل مصنوعی فوق العاده زیاد بود.

با جدیت تمام دست به کار شدم و فقط ندرتاً به ملاقات دوستان درویشم می رفتم یا گاه شبهایی که احساس خستگی شدید می کردم به رستورانی در نزدیکی خانه‌ام می رفتم تا بیلارد بازی کنم. من در سالهای جوانی به این بازی بسیار علاقه مند بودم و در آن مهارت زیادی داشتم.

یک شب که پس از اتمام کارم برای بیلاردبازی به رستوران رفته بودم در میانه بازی ناگهان سروصدا و فریادهایی را از اتاق مجاور شنیدم. وقتی که چوب بیلارد را به کناری انداختم و به آنجا دویدم چهار مرد را دیدم که کسی را کتک می زدند.

هر چند من هیچ یک از آنها را نمی شناختم و از علت دعوانیز بی اطلاع بودم اما به کمک کسی که هدف حمله قرار گرفته بود، شتافتم. من در جوانی به ورزشهای رزمی ژاپنی از قبیل جوجوتسو علاقه مند بودم و همیشه پی فرصتی می گشتم تا آموخته‌هایم را در این زمینه بیازمایم. به این ترتیب، من فقط با انگیزه‌ای ورزشی مشتاقانه وارد زدو خورد شدم و نتیجه آن شد که من و آن فرد ناشناس به مهاجمان گوشمالی خوبی دادیم و آنها به زودی محل را ترک کردند.

بخارای جدید در آن هنگام شهری کاملاً تازه احداث بود. جمعیت شهر از انواع ملیتها و گروههایی بسیار متنوع از جمله تعداد زیادی تبعیدی روس تشکیل می شد که تحت نظر پلیس زندگی می کردند. تبعیدیان شامل جنایتکاران و نیز مخالفان سیاسی می شدند که به حکم دادگاه یا به موجب دستورات اداری که در آن زمان در روسیه بسیار رایج بود به آن شهر فرستاده شده بودند.

محیط و شرایط زندگی تبعیدیها چنان فلاکت بار بود که همه آنها بدون استثناء تدریجاً دائم الخمر شده بودند. حتی آنهایی که قبلاً لب به مشروب نزده

بودند و زمینهٔ وراثتی برای دائم‌الخمر شدن نداشتند خیلی طبیعی و آسان به دام این گرایش عمومی افتاده بودند.

اشخاصی که من در زدوخورده‌شان وارد شده بودم به همین جرگه تعلق داشتند. من پس از خاتمهٔ دعوا به هم‌رزم پیشنهاد کردم که تا خانه‌اش همراه وی بروم زیرا نگران بودم که مبادا طی راه بلایی بر سرش بیاید. اما معلوم شد که او و آن چهار نفر با هم در تعمیرگاه راه‌آهن زندگی می‌کنند. چون پاسی از شب گذشته بود دیگر کاری نمی‌شد کرد جز آنکه او را نزد خود ببرم. وی دعوت مرا پذیرفت و همراه آمد.

آشنای تازهٔ من - که کسی نبود جز سولوویف - هنوز خیلی جوان بود، اما آشکار بود که دائم‌الخمر شده است. صورت او در زدو خورد آسیب زیادی دیده و یکی از چشم‌هایش به شدت کبود شده بود. چشم او صبح روز بعد چنان ورم کرده بود که تقریباً بسته شده بود. من به او پیشنهاد کردم که تا بهتر شدن چشمش نزدم بماند. کار او روز پیش از آغاز تعطیلات پاک تمام شده بود و به همین خاطر توانست پیشنهادم را قبول کند. او فقط روز جمعهٔ نیک<sup>۱</sup> از خانه بیرون رفت اما شب دوباره برگشت.

روز بعد من بایستی تقریباً تمام روز دوندگی می‌کردم، زیرا ناچار بودم گل‌هایی را که مشتریان برای عید پاک سفارش داده بودند برایشان ببرم. با فرارسیدن شب کارم به پایان رسید و چون نه آشنایان مسیحی داشتم و نه می‌توانستم به جایی برای شرکت کردن در جشن بروم مقداری چیزهای معمول برای این جشن و نیز یک بطری ودکا خریدم و به خانه رفتم.

سولوویف در خانه نبود و به همین خاطر پس از شستشو و مرتب کردن سر و وضعم - البته لباسی نداشتم که عرض کنم - به تنهایی عازم کلیسا شدم تا در مراسم دعای شامگاهی شرکت کنم. وقتی که به خانه برگشتم سولوویف را دیدم که خوابیده بود. چون در اتاقم میزی نبود به آرامی و بی‌آنکه با ایجاد صدایی مزاحم خواب او شوم، جعبهٔ خالی و بزرگی را از حیاط به درون آوردم، آن را با ملافه‌ای تمیز پوشاندم و پس از آنکه همه چیزهایی را که برای جشن خریده بودم روی آن چیدم، سولوویف را بیدار کردم.

او از مشاهدهٔ بساطی که من مهیا کرده بودم بسیار شگفت‌زده شد و با خوشحالی پذیرفت که در این ضیافت با شکوه شرکت کند. او سپس بلند شد و

1. Good Friday.



هر دو سر «میز» نشستیم. او روی کتابهای من نشست و من سطلی را وارونه کردم و از آن صندلی ساختم.

پیش از هر چیز برای هردویمان ودکا در جام ریختم اما حیرتزده شاهد آن بودم که سولوویف ضمن تشکر از من از نوشیدن امتناع کرد. من به تنهایی نوشیدم و او شروع به خوردن غذا کرد. فیلوس که در ضیافت حضور داشت جیره‌ای دو برابر معمول، یعنی دو کلهٔ گوسفند، دریافت کرد. ما در سکوت مشغول خوردن بودیم. این تعطیلات برای هیچ‌یک از ما مسرورکننده نبود، زیرا من که منظرهٔ جشنهای خانوادگی را به‌خاطر آورده بودم به خانواده‌ام در دور دستها می‌اندیشیدم و سولوویف نیز غرق در افکار خودش بود. ما مدتی نسبتاً دراز خاموش ماندیم.

ناگهان سولوویف، گویی خطاب به خودش، با صدایی بلند گفت: «خدایا به عنوان یادبود امشب به من قدرت بده که دیگر هرگز این زهر را که مرا به چنین روزی انداخته است، ننوشم!» او خاموش شد و بعد با لحنی افسرده شروع به نقل حکایت زندگیش کرد.

نمی‌دانم چه چیزی او را متأثر ساخته بود. آیا علت تأثرش آن بود که عید پاک خاطرات دور و عزیز زمانی را که او سالم و پاک بود در وی زنده کرده بود؟ یا آنکه منظرهٔ مرتب و غافلگیرکنندهٔ میز جشن او را تحت تأثیر قرار داده بود؟ یا هر دو عامل با هم؟ هرچه بود، او سفرهٔ دلش را پیش من گشود.

از سخنان سولوویف چنین برمی‌آمد که او زمانی کارمند ادارهٔ پست بوده و برحسب تصادف به چنان روزی افتاده بود. خانوادهٔ او جزو تجار سامارا بودند و پدرش دارای چندین آسیای بزرگ بود. مادرش به یکی از خانواده‌های اشرافی ورشکسته شده تعلق داشت و در مدرسهٔ ادب‌آموزی<sup>۱</sup> اشراف تحصیل کرده بود. او در تربیت فرزندانش منحصراً به آموختن آداب معاشرت به آنان اکتفاء کرده بود و ذهن همهٔ فرزندان وی فقط از همین‌گونه آداب آکنده شده بود.

پدر سولوویف ندرتاً در خانه بود و غالباً اوقاتش را در آسیابها و مغازه‌های سپری می‌کرد. به‌علاوه، او به مشروب معتاد بود و سالانه چند بار هفته‌های متوالی به نوشیدن می‌پرداخت. او، به گفتهٔ پسرش، حتی در لحظات هشیاری هم «احمقی متکبر» پیش نبود.

پدر و مادر سولوویف هر یک زندگی جداگانه و علاقه‌های خاص خود را

1. Finishing school.

داشتند و زندگی مشترکشان فقط نوعی تحمل کردن یکدیگر بود. سولوویف برادر کوچکتری هم داشت و هر دو پسر به مدرسه دولتی می‌رفتند. والدین حتی بچه‌ها را بین خود تقسیم کرده بودند. سولوویف سوگلی مادر بود و برادرش عزیز کرده پدر و این وضعیت پیامدهای گوناگونی داشت. پدر همیشه پسر بزرگش را با ریشخند خطاب قرار می‌داد و به همین علت تدریجاً نوعی دشمنی بین آن دو ایجاد شد. مادر هر ماه مبلغی از پولی را که برای مخارج خانه از شوهرش دریافت می‌کرد به سولوویف می‌داد. اما تمایلات سولوویف به مرور سالیان گسترش می‌یافت و مبلغی که مادر به او می‌داد برای جلب محبت دخترها کفایت نمی‌کرد. یک‌بار، او دستبندی را از مادرش دزدید و آن را فروخت تا با پولش برای دخترها هدیه تهیه کند.

مادر او پس از پی بردن به این دزدی، موضوع را از پدرش پنهان کرد، ولی دزدیهای سولوویف تکرار شد و پدرش که بالاخره از این دزدیها باخبر شده بود، جنجال شدیدی به‌راه انداخت و سولوویف را از خانه بیرون کرد. البته پدر بعداً با وساطت خویشاوندان و مادر او را بخشید.

هنگامی که سولوویف در کلاس پنجم درس می‌خواند، سیرکی سیار در سامارا اردو زد و او سخت گرفتار عشق یکی از دختران سیرک به نام ورکا شد. وقتی که سیرک به‌طرف شهر تزاریتسین<sup>۱</sup> حرکت کرد سولوویف هم با دزدی از مادرش مقداری پول به‌دست آورد و در پی سیرک به‌راه افتاد.

او از همان موقع می‌خواری را آغاز کرده بود. در تزاریتسین او مطلع شد که ورکا با یکی از افسران پلیس سوار روی هم ریخته است و اطلاع از این موضوع او را به می‌خواری شدید سوق داد. پای سولوویف به میکده‌های بندر باز شد و در آنجا انبوهی از اشخاصی مثل خودش را ملاقات کرد.

او سرانجام روزی به‌هوش آمد که در لحظات مستی همه پولش را سرقت کرده بودند و در آن شهر غریب بدون اینکه حتی یک کوپک داشته باشد جرأت نمی‌کرد نامه‌ای هم برای خانواده‌اش بفرستد.

اندک مدتی با فروش لوازم شخصی و لباسهایش به زندگی ادامه داد و بالاخره به ناگزیر لباسهای تنش را هم فروخت و به معنای واقعی کلمه مفلوک شد.

گرسنگی سولوویف را ناچار کرد که به کار کردن برای ماهیگیران پردازد. او

1. Tsaritsyn.

پس از چند بار شغل عوض کردن همراه چند آوارهٔ دیگر راهی باکو شد. در آن شهر بخت یارش شد، زیرا کسی به او لباس داد و او توانست به عنوان اپراتور تلفن در ناحیهٔ بالاخنا<sup>۱</sup> مشغول به کار شود.

ناملایمات زندگی باعث شده بود که سولوویف سرعقل بیاید و با جدیت به کارش بچسبد. روزی او با یکی از اهالی سامارا ملاقات کرد و آن شخص پس از پی بردن به هویت خانوادگی سولوویف، کمکش کرد تا شغل بهتری بیاید. از آنجایی که سولوویف پنج کلاس درس خوانده بود به عنوان دستیار در ادارهٔ پست و تلگراف باکو پذیرفته شد، اما تا چند ماه هیچ حقوقی دریافت نمی‌کرد. او سپس به کوشکا منتقل شد و در آنجا با سمت منشی به کار پرداخت. او به خاطر صرفه‌جوییهایش می‌توانست لباسهایی آراسته به تن کند و حتی مبلغی هم پس‌انداز کرد.

وقتی که سولوویف به بیست و یک‌سالگی رسید نامه‌ای از اداره نظام وظیفه دریافت کرد که طی آن به او اطلاع داده بودند که بایستی خود را برای خدمت سربازی آماده کند. این امر او را مجبور کرد که به شهر زادگاهش بازگردد. او پس از ورود به سامارا اتاقی در هتل گرفت و نامه‌ای برای مادرش فرستاد. مادرش که تا آن زمان با وی مکاتبه می‌کرد، خوشحال شد که پسرش وارد مرحله‌ای تازه از زندگی خود شده است و موفق شد بخشش پدرش را برای او کسب کند.

سولوویف دوباره در خانه پذیرفته شد و پدرش پس از مشاهدهٔ اینکه پسرش سرعقل آمده است خوشحال شد که وضع او خیلی افتضاح نشده است و بنای خوشرفتاری را با او گذاشت.

وقتی که او خود را به مقامهای ارتش معرفی کرد بسیار مورد توجه آنان قرار گرفت ولی از آنجایی که او متصدی تلگراف بود بایستی چند ماه صبر می‌کرد تا برایش جای خالی پیدا شود. بدین ترتیب، سولوویف سه چهار ماه دیگر نزد والدینش ماند تا آنکه ارتش او را به سمت متصدی تلگراف در گردان راه‌آهن در ماورای خزر منصوب کرد.

او را پس چند هفته خدمت در آن منطقه به سمت متصدی خط کوشکا منصوب کردند، اما او پس از مدتی کوتاه به یرقان مبتلا و در بیمارستان مرو<sup>۲</sup> بستری شد. او را پس از بهبود یافتن به ستاد گردان در سمرقند اعزام کردند و سپس دوباره به بیمارستان نظامی آن شهر فرستادند تا برای ادامهٔ خدمت مورد

1. Balakhna.

2. Merv.

معاینه دقیق قرار گیرد.

در بیمارستان نظامی بخشی نیز برای زندانیان وجود داشت. سولوویف که گاه به تنهایی در راهرو قدم می‌زد و با زندانیان از پنجره‌ای کوچک صحبت می‌کرد، تدریجاً با یکی از آنان به نام پل که به جعل اسناد متهم بود آشنا شد. وقتی که او را به خاطر عدم سلامت از خدمت معاف کردند و از بیمارستان نیز مرخص شد، پل از او خواست تا نامه‌ای برای یکی از دوستانش که نزدیک ایستگاه راه‌آهن سمرقند زندگی می‌کرد، ببرد. پل به‌عنوان تشکر از این کار، همچنین شیشه‌ای محتوی مایعی آبی‌رنگ به سولوویف داد و توضیح داد که با آن مایع می‌توان اسکناس سبز سه روبلی - و هیچ اسکناسی غیر از آن - را جعل کرد. شیوه کار نیز به این ترتیب بود:

کاغذی مخصوص را با آن مایع مرطوب می‌کردند و روی طرفین اسکناس می‌گذاشتند و بعد آنها را لای کتابی تحت فشار قرار می‌دادند. نسخه‌هایی که به این شکل به‌دست می‌آمد برای چاپ سه‌الی چهارگپی خوب کفایت می‌کرد. این اسکناسهای جعلی در آسیای میانه که مردم آن با پول روسیه زیاد آشنا نبودند به راحتی خرج می‌شد. سولوویف که ابتدا از روی کنجکاوی جعل چند اسکناس را آزمایش کرده بود، درست اندکی پیش از عزیمتش به خانه خود را در تنگنای مالی یافت و کمی از روبلهای جعلیش را خرج کرد.

در خانه از او به گرمی استقبال کردند و پدرش از او خواست تا همچون برادر کوچکش در آنجا بماند و به او کمک کند. سولوویف پذیرفت و پدر اداره یکی از آسیاهایش را در خارج از سامارا به وی سپرد. اما او پس از چند ماه شدیداً ملول شد و دلش برای روزهای خانه به‌دوشی پوکشید. برای همین پیش پدر رفت و بی‌هیچ رودربایستی به او گفت که دیگر توان ادامه آن کار را ندارد. پدر با رفتن او مخالفتی نکرد و حتی مبلغ چشمگیری پول به او داد.

سولوویف به مسکو و سنت پترزبورگ رفت، می‌خواری را دوباره شروع کرد و بالاخره مست لایعقل سر از ورشو درآورد. در آن زمان، حدود یک سال از معاف شدنش از خدمت سربازی گذشته بود. در ورشو مردی در خیابان با او سینه به سینه شد که معلوم شد همان زندانی بیمارستان سمرقند است. ظاهراً او در دادگاه تیرنه شده و به ورشو آمده بود تا منتظر کاغذ و ماشین چاپ اسکناسی باشد که قرار بود از آلمان برسد. او از سولوویف دعوت کرد که شریکش شود و در «کار» او در بخارا کمکش کند.

این شیوه غیرقانونی ولی آسان پول درآوردن سولوویف را وسوسه کرد. او به بخارا رفت و منتظر شریک خود شد. اما جاعل لهستانی که هنوز ماشینش را دریافت نکرده بود همچنان در ورشو معطل بود. سولوویف به نوشیدن ادامه می داد و چون باقیمانده پولش را به هدر داده بود، کاری در راه آهن گرفت. وقتی که من او را ملاقات کردم سه ماه از آغاز کار او در راه آهن می گذشت. او در این مدت همچنین بی وقفه می خواری کرده بود.

سولوویف با داستان صادقانه اش مرا عمیقاً متأثر ساخت. من در همان زمان به هیپنوتیسم بسیار وارد بودم و می توانستم با فروردن اشخاص به خواب مصنوعی به آنان تلقین کنم که هر عادت نامطلوبی را کنار بگذارند. بنابراین به سولوویف گفتم که اگر واقعاً قصد دارد می خواری را رها کند می توانم کمکش کنم و بعد شیوه کارم را برایش توضیح دادم. او پذیرفت و من از روز بعد به مدت چند روز او را به خواب مصنوعی فرومی بردم و تحت تلقینهای لازم قرار می دادم. او تدریجاً چنان از ودکا متنفر شد که حتی تحمل نگاه کردن به بطری آن را نداشت.

سولوویف در همین ایام کارش در راه آهن را رها کرد و برای سکونت نزد من مستقر شد. او در ساختن گلهای کاغذی به من کمک می کرد و گاه آنها را برای فروش به بازار می برد.

وقتی که سولوویف به این ترتیب به دستیار من بدل شده و ما همچون دو برادر به زندگی با یکدیگر خو کرده بودیم، دوستم درویش بقاع الدین که از دو سه ماه قبل از او بی خبر بودم سرانجام به بخارای قدیم بازگشت. او که مطلع شده بود من در بخارای جدید به سر می برم، روز بعد به دیدارم آمد.

وقتی که علت این غیبت طولانی را از بقاع الدین پرسیدم، گفت: «در یکی از شهرهای بخارای علیا تصادفاً با مردی عجیب ملاقات کردم و برای آنکه بتوانم هرچه بیشتر با او درباره مسائل مورد علاقه ام گفتگو کنم، ترتیبی دادم تا نقش راهنمای او را در سفر به اطراف منطقه بخارای علیا و سواحل آمودریا به عهده بگیرم و حالا هم همراه او به اینجا آمده ام.»

بقاع الدین افزود: «این مرد سالخورده عضو انجمنی است که درویشان به نام انجمن سارموتنگ می شناسندش و صومعه مرکزی آن جایی در قلب آسیا است.» بقاع الدین همچنین گفت: «طی یکی از گفتگوهایم با این انسان غیرعادی متوجه شدم که وی درباره تو اطلاعات زیادی دارد. به همین خاطر از وی پرسیدم

که آیا امکان ملاقات تو با او وجود دارد یا خیر.  
 «او پاسخ داد: "از ملاقات با او خوشحال می‌شوم، زیرا او - به‌رغم آنکه از تبار کافران است - موفق شده است به لطف رفتار منصفانه‌اش با همهٔ مردم، روحی مشابه روح ما به‌دست آورد."»

کافر نامی است که مسلمانان به پیروان سایر ادیان - که شامل همهٔ اروپاییان می‌گردد - می‌دهند، زیرا به اعتقاد آنها غیرمسلمانان همچون حیوانات بدون اصول اخلاقی زندگی می‌کنند و هیچ‌چیز مقدّسی در وجودشان نیست.  
 سخنان بقاع‌الدین دربارهٔ آن مرد مرا میبهوت ساخت و ملتسمانه از او خواستم تا هرچه زودتر ترتیب ملاقات مرا با او بدهد. او درخواست مرا به‌سرعت پذیرفت زیرا آن مرد سالخورده در آن هنگام نزد آشنایانش در قشلاق<sup>۱</sup> که نزدیک بخارای جدید بود به‌سر می‌برد. ما قرار گذاشتیم که روز بعد به آنجا برویم.

من با آن مرد سالخورده چند بار به‌طور مفصّل گفتگو کردم. او در آخرین گفتگو به‌من توصیه کرد که به صومعه‌اش بروم و مدتی در آنجا بمانم.  
 او گفت: «شاید تو بتوانی در آنجا کسی را پیدا کنی که دربارهٔ مسائل مورد علاقات با او صحبت کنی و به این طریق برایت روشن شود که در جست‌جوی چه هستی.» او گفت که اگر من واقعاً قصد داشته باشم به آنجا بروم برایم راهنما پیدا خواهد کرد مشروط بر آنکه سوگند بخورم که هرگز محل صومعه را برای هیچ‌کسی فاش نکنم.

من پیشنهاد و شرط مرد سالخورده را بلافاصله قبول کردم. تنها موضوع ناراحت‌کننده برای من جدا شدن از سولوویف بود، زیرا بسیار به او وابسته شده بودم. برای همین در عین ناامیدی از آن مرد پرسیدم که آیا اجازه دارم که یکی از دوستان خوبم را همراه خود به صومعه ببرم. او پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «بله، اجازه داری، البته اگر بتوانی شرافت او و درستی سوگندی را که باید یاد کند، تضمین کنی.»

من کاملاً آماده بودم که رفتار سولوویف را تضمین کنم، زیرا او طی مدّتی که از دوستان من می‌گذشت تواناییش را در پایبندی به قول خود ثابت کرده بود.  
 پس از آنکه همهٔ حرفهایمان را زدیم، قرار شد که یک ماه بعد راهنمایان ما

1. Kishlak.

تزدیک ویرانه‌های ینی حصار<sup>۱</sup> در کنارهٔ آمودریا به ما ملحق شوند تا به صومعه بیرندمان.

من و سولورویف در روز تعیین شده خودمان را به ویرانه‌های قدیمی قلعهٔ ینی حصار رسانیدیم و همان روز با چهار قره - قرقیز که جهت راهنمایی ما آمده بودند، ملاقات کردیم. ما با هم غذا خوردیم و وقتی که هوا روبه تاریکی نهاد سوگندی را که آنها از ما می‌خواستند یاد کردیم و پس از آنکه باشلقی<sup>۲</sup> را روی چشمهای ما کشیدند سوار اسب شدیم و به‌راه افتادیم.

ما در تمام طول سفر کاملاً سعی داشتیم براساس سوگندی که خورده بودیم به جایی ننگریم و برای شناسایی مسیرمان کوششی نکنیم. شبها که اطراق می‌کردیم یا گاهی طی روز وقتی که در مکانی دورافتاده غذا می‌خوردیم، راهنمایان باشلقهای ما را برمی‌داشتند. ولی در حین حرکت، ما فقط دوبار اجازه یافتیم باشلق را از روی چشممان برداریم. بار نخست روز هشتم سفر و هنگام عبور ما از روی پُلی آویزان بود که نمی‌توانستیم سوار بر اسب یا دو نفر در کنار هم روی آن حرکت کنیم، بلکه بایستی یک‌به‌یک و پشت سرهم از آن می‌گذشتیم و این‌کار با چشم بسته امکان نداشت.

خصوصیات منطقه نشان می‌داد که ما یا در درّهٔ رود پنج<sup>۳</sup> بودیم یا در درّهٔ رود زرافشان، زیرا رود وسیعی زیرپای ما جاری بود و پل با کوههای اطرافش نیز بسیار به پلهای موجود در گردنه‌های این دو رودخانه شباهت داشت.

اگر عبور از روی این پل با چشم بسته امکان داشت برای ما بسیار بهتر بود، زیرا هنگام گام برداشتن روی آن چنان اضطراب و وحشتی به ما دست داده بود که هرگز از یاد من نخواهد رفت. ما تا لحظاتی حتی جرأت نداشتیم که نخستین گام را روی این پل بگذاریم.

نظیر چنین پلهایی در ترکستان به‌وفور در نقاطی که راه دیگری نیست یا در نقاطی که طی کردن یک مایل به‌طریق دیگر مستلزم چرخشی بیست روزه است، دیده می‌شود.

هنگامی که انسان از روی یکی از این پلها به درّهٔ زیر پایش که معمولاً رودخانه‌ای در آن جریان دارد، نگاه کند هیجانی به او دست می‌دهد که چند برابر

1. Yeni - Hissar.

۲. باشلق نوعی کلاه است که با آن می‌توان تمام صورت را پوشاند.

3. Pyandzh.

شدیدتر از هیجان ناشی از نگاه کردن از فراز برج ایفل به پایین است و وقتی که به بالا نگاه کند قله کوهها را نمی‌بیند، زیرا قله این کوهها فقط از فاصله‌ای چند مایلی قابل مشاهده است.

به‌علاوه، این پلها ندرتاً دارای حفاظ هستند و عرضشان چنان کم است که فقط برای عبور یک قاطر کفایت می‌کند. وانگهی، هنگامی که روی این پلها قدم برمی‌دارید چنان بالا و پایین می‌روند که گویی روی تشکی فزنی راه می‌روید. با این توضیحات، دیگر ضرورتی نمی‌بینم که در مورد احساس ناامنی‌ای که موقع عبور از این پلها به انسان دست می‌دهد، سخن بگویم.

این پلها عمدتاً با طنابهایی از الیاف درختان به درختی یا پیش‌آمدگی صخره‌ای بسته شده‌اند. باری، من عبور از این پلها را حتی به کسانی که در اروپا شکارچی هیجان‌ناامیده می‌شوند توصیه نمی‌کنم.

دومین باری که چشمهای ما را یاز کردند زمانی بود که می‌خواستیم از نزدیکی کاروانی بگذریم. راهنمایان ما که نمی‌خواستند بسته بودن چشمهای ما موجب جلب توجه یا مشکوک شدن کاروانیان شود به ما گفتند که پیش از نزدیک شدن به آنان چشم‌پندهایمان را برداریم. ما این کار را زمانی صورت دادیم که از کنار یکی از بناهای مخصوص ترکستان که برفراز گردنه‌های کوهستانی ساخته‌اند، می‌گذشتیم. در ترکستان تعداد زیادی از این بناها که مکان آنها بسیار هوشمندانه انتخاب شده است، دیده می‌شود. بدون این بناها مسافران هرگز نمی‌توانند راه خود را در این منطقه که فاقد جاده‌های ارتباطی است پیدا کنند. این بناها روی نقاطی مرتفع قرار دارند و اگر کسی موقعیت آنها را به‌طور تقریبی بدانند از فاصله‌ای چند مایلی قادر به دیدنشان خواهد بود. بناهای مذکور بسیار ساده‌اند و فقط از قطعات بزرگ سنگ یا تیرهای بزرگ چوبی که در زمین فروکرده‌اند، ساخته شده‌اند.

در بین کوه‌نشینان باورهای مختلفی راجع به این بناها رواج دارد. مثلاً آنها اعتقاد دارند که در چنین مکانی قدیسی دفن شده یا از آنجا به آسمان عروج کرده است یا آنکه «ازدهای هفت سر» را در آنجا کشته و یا اتفاق خارق‌العاده دیگری برای او در آنجا رخ داده است. معمولاً قدیسی که بنایی به نام او برافراشته شده است حامی تمام منطقه اطراف به‌شمار می‌رود و اگر مسافری بتواند بر مشکلات طبیعی منطقه فائق آید - یعنی آنکه از حمله راهزنان یا حیوانات وحشی جان به‌در برد، یا به سلامت از کوه یا رودخانه‌ای عبور کند و یا خطری



دیگر از او رفع شود - این امر ناشی از حمایت قدیس تلقی می‌گردد. بدین ترتیب هر بازرگان، زائر یا مسافر دیگری که این خطرات را پشت سر بگذارد چیزی به رسم سپاسگزاری به بنا تقدیم می‌کند.

چنین مرسوم است که آنچه به بنا تقدیم می‌کنند باید به موجب باورهای رایج در آن مناطق، قدیس را به یاد ادعیه شخص تقدیم‌کننده بیندازد. بر همین اساس، هدایای تقدیم‌کنندگان چیزهایی مانند تکه‌ای پارچه، دم یک حیوان یا چیز دیگری است که یک سر آن به بنا بسته می‌شود و سر دیگریش آزادانه در باد تکان می‌خورد.

تکان خوردن این اشیاء در باد موجب می‌شود که مسافران بتوانند بنا را از فاصله‌ای دور ببینند. مسافری که از ترتیب استقرار این بناها به طور تقریبی آگاه باشد، می‌تواند از نقطه‌ای مرتفع یکی از آنها را بباید و به سمت آن طی طریق کند و بعد از آن بنا راه خود را به سوی بنای دیگر تعیین نماید و همین طور الی آخر. سفر در این مناطق برای کسی که از الگوی کلی مکان این بناها بی اطلاع باشد تقریباً غیرممکن است، زیرا هیچ جاده مشخص یا کوره راهی در این مناطق وجود ندارد و اگر راهی نیز خود بخود بر اثر عبور و مرور شکل بگیرد خیلی زود به خاطر تغییرات ناگهانی آب و هوایی و طوفانهای برف کاملاً محو می‌شود. خلاصه، اگر این بناهای راهنما وجود نداشت، مسافران به کمک دقیق‌ترین قطب‌نماها هم نمی‌توانستند راهشان را در این مناطق بیابند. سفر در این مناطق فقط با تعیین مسیر از بنایی به بنای دیگر امکانپذیر است.

ما در این سفر چند بار اسبها و قاطرهایمان را عوض کردیم و گاه نیز پیاده راه پیمودیم. چند بار با شنا از رودخانه‌ها گذشتیم و چند بار از کوههایی بالا و پایین رفتیم. احساس گرما یا سرما به ما می‌فهمانید که گاهی اوقات به دره‌ای عمیق وارد می‌شدیم و گاه به نقطه‌ای مرتفع صعود می‌کردیم. سرانجام وقتی که چشمان ما را پس از دوازده روز گشودند خود را در گردنه‌ای باریک یافتیم که رودی کوچک از زیر آن می‌گذشت. اطراف رود بسیار سرسبز و خرم بود.

چنانکه معلوم شد، آنجا منزلگاه آخرین توقف ما بود. پس از غذا خوردن دوباره حرکت کردیم، اما این بار چشمان ما را نبستند. سوار بر قاطر به سمت بالای رود راه پیمودیم و پس از حدود نیم ساعت به دره‌ای کوچک رسیدیم که در میان کوههای مرتفع قرار داشت. قلّه‌های سمت راست و روبروی ما از برف پوشیده بودند. پس از عبور از پیچی، چشم ما به عمارتهایی افتاد که روی

دامنه‌های چپ جاده قرار داشتند. وقتی که نزدیکتر شدیم پی بردیم که این عمارتها در واقع قلعه‌ای هستند که نمونه‌های کوچکترش در سواحل آمودریا و پنج وجود دارد. دیواری بلند در اطراف این مجموعه عمارت کشیده شده بود.

بالاخره، ما از اولین دروازه وارد شدیم و در آنجا زنی سالخورده به استقبالمان آمد. راهنمایان ما چیزی به او گفتند و سپس بلافاصله از همان دروازه خارج شدند. زن سالخورده به آرامی ما را به سوی یکی از اتاقهای متعدد و سلول ماندی که در اطراف حیاطی کوچک ساخته بودند راهنمایی کرد و پس از اشاره به دو بستری که در آنجا مهیا شده بود، ما را ترک کرد.

به زودی پیرمردی بسیار محترم نزد ما آمد و بدون هیچ پرسشی با ما به زبان ترکمنی شروع به گفتگو کرد. لحن او چنان دوستانه بود که گویی ما آشنایان قدیمی او بودیم. او جای همه چیز را به ما نشان داد و گفت که روزهای اول غذایمان را به اتاقمان خواهند آورد. او توصیه کرد که برای رفع خستگی سفر به استراحت پردازیم ولی افزود که اگر خسته نباشیم می‌توانیم از اتاق خارج شویم و در اطراف قدم بزنیم. خلاصه، او به ما فهمانید که در آنجا هیچ محدودیتی نداریم.

از آنجایی که واقعاً خیلی خسته بودیم تصمیم گرفتیم استراحت کنیم و در بستر دراز کشیدیم. من بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتم و فقط زمانی بیدار شدم که پسری با اسباب چای و یک سماور و غذای صبحانه وارد اتاق شد. صبحانه شامل کلوچه ذرت، پنیر بز و عسل بود. می‌خواستم از آن پسر پرسیم که ما کجا می‌توانیم استحمام کنیم اما او متأسفانه زبانی غیر از پشتونیس<sup>۱</sup> نمی‌دانست و من از آن زبان چیزی جز چند کلمه رکیک بلد نبودم.

وقتی که من بیدار شدم سولوویف در اتاق نبود، اما ده دقیقه بعد برگشت. او نیز شامگاه پیش به خوابی سنگین فرورفته بود، ولی نیمه‌های شب بیدار شده و برای آنکه مزاحمتی ایجاد نکند در بستر دراز کشیده و به از برگردن لغات زبان تبتی پرداخته بود. او با سرزدن آفتاب بیرون رفته بود تا نگاهی به اطراف بیندازد، اما موقعی که از دروازه خارج می‌شد زنی سالخورده او را صدا زده و به خانه‌ای کوچک در گوشه حیاط فراخوانده بود. او که گمان کرده بود خروج از قلعه ممنوع است، دنبال زن رفته بود، اما وقتی که وارد خانه زن شده بود پی برده بود که آن زن فقط می‌خواهد به او قدری شیر تازه و گرم بدهد. آن زن سپس حتی سولوویف را

1. Pshenzis.

کمک کرده بود تا دروازه را باز کند.

از آنجایی که دیگر کسی به ملاقات ما نیامد پس از نوشیدن چای تصمیم گرفتیم بیرون برویم تا ضمن قدم زدن اطراف را هم اکتشاف کنیم. ما ابتدا در پای دیوار بلندی که عمارتها را احاطه کرده بود گردش کردیم. علاوه بر دروازه‌ای که ما از آن داخل شده بودیم دروازه‌ای کوچکتر نیز در سمت شمال غربی دیوار وجود داشت.

سکوتی تقریباً ترس‌آور بر همه جا حاکم بود که فقط صدای یکنواخت و خفیف آبشاری دور دست و جیک‌جیک گاه و بی‌گاه پرنده‌ای آن را می‌شکست. در آن روز گرم تابستانی هوا سنگین بود. ما بی‌حال بودیم و صحنه شکوهمند اطراف برایمان جذابیتی نداشت. فقط صدای آبشار چنانکه گویی مسحورمان کرده باشد ما را به سوی خود می‌کشید. سولوویف و من بدون تبادل هیچ حرفی خودبه‌خود به سوی این آبشار که بعدها به مکان محبوب ما بدل شد، به‌راه افتادیم.

آن‌روز و روز بعد هیچ‌کس به سراغ ما نیامد، اما مرتباً سه بار در روز برایمان غذا - شامل لبنیات، میوه خشک و ماهی - می‌آوردند و تقریباً ساعتی یکبار سماورمان را پر می‌کردند. ما یا در بستر دراز می‌کشیدیم یا به کنار آبشار می‌رفتیم و همراه با صدای یکنواخت آن به حفظ کردن لغات تبتی می‌پرداختیم.

در تمام این مدت نه در کنار آبشار و نه در راهی که به سوی آن می‌رفت با هیچ‌کس برخورد نکردیم. فقط یکبار زمانی که در کنار آبشار نشسته بودیم چهار دختر جوان به آنجا نزدیک شدند، اما به محض دیدن ما به سرعت راهشان را به سوی باغی کوچک کج کردند و پس از عبور از آن به دروازه‌ای که در شمال غربی قلعه دیده بودیم وارد شدند.

صبح روز سوم من زیر سایه درختی نزدیک آبشار نشسته بودم و سولوویف هم از فرط بیکاری به شیوه‌ای که فقط خودش از آن سر در می‌آورد و به وسیله چند ترکه کوچک مشغول محاسبه ارتفاع قله‌های برف‌گرفته بالای سرمان بود. ناگهان پسری را که اولین بار برایمان غذا آورده بود دیدیم که دوان دوان به سوی ما می‌آید. او به سوی سولوویف رفت و کاغذی تاشده را به او داد.

سولوویف کاغذ را گرفت و با دیدن نام «آگاگئورگی» که به زبان سارت روی آن نوشته شده بود با حالتی متعجب کاغذ را به طرف من دراز کرد. وقتی که من کاغذ را باز کردم و دستخط نوشته را شناختم چنان حیرت‌زده شدم که سرم سیاهی

رفت. آن دستخط که من به این خوبی می‌شناختمش متعلق به گرامیترین انسان نزد من یعنی شاهزاده لوبوفدسکی بود.

یادداشت که به زبان روسی نوشته شده بود از این قرار بود:

«فرزند عزیزم: وقتی که مطلع شدم که در اینجا هستی نزدیک بود سگته کنم! برایم بسیار ناگوار است که نمی‌توانم فوراً برای در آغوش کشیدنت به سویت بدم و باید منتظر بمانم تا تو نزد من آیی. من بستری هستم؛ چند روزی است که از جا برنخاسته‌ام و با هیچ‌کس سخن نگفته‌ام، و همین چند لحظه قبل باخبر شدم که تو در اینجا هستی. اوه، چقدر خوشحالم که به زودی تو را می‌بینم! خوشحالی من از آمدن تو به اینجا دلیلی دیگر هم دارد و آن این است که تو خودت، بدون کمک من یا کمک دوستان مشترکمان (زیرا اگر آنها تو را کمک کرده بودند من پیشاپیش از آمدنت با خبر می‌شدم) به اینجا آمده‌ای و همین به من ثابت می‌کند که تو طی این مدت در خواب نبوده‌ای. زود پیش من بیا تا درباره همه چیز صحبت کنیم! به علاوه، شنیده‌ام که دوستی نیز همراه خود آورده‌ای. هر چند او را نمی‌شناسم، اما خوشحالم که از کسی که دوست تو است استقبال خواهم کرد.»

هنوز نوشته را تا نیمه نخوانده بودم که شروع به دویدن کردم و بقیه آن را در حین دویدن و در حالی که به سولوویف اشاره می‌کردم که به سرعت همراهم بیاید، تمام کردم. بدون آنکه بدانم به کجا می‌دوم به دویدن ادامه می‌دادم و سولوویف و آن پسر هم در پی من می‌دویدند. وقتی که به نخستین حیاط که محل اقامت‌مان بود، رسیدیم، پسر ما را به حیاطی دیگر هدایت کرد و اتاقی را که شاهزاده در آن دراز کشیده بود نشانمان داد.

پس از دروها و در آغوش گرفتنهای پر سرور، من از شاهزاده درباره بیماریش پرسیدم.

او گفت: «پیش از این، خیلی سرحال بودم. دو هفته قبل، پس از استحمام مشغول کوتاه کردن ناخنهای پایم بودم که فکر می‌کنم یکی از آنها را زیادی کوتاه کردم، چون بعداً در حینی که مثل همیشه پابرنه راه می‌رفتم تراشه‌ای به آن انگشت فرورفت و کمی دردناک شد. ابتدا به این موضوع توجهی نکردم زیرا فکر می‌کردم که چیز مهمی نیست. اما وضع انگشت، روز به روز بدتر شد و عاقبت عفونت کرد. یک هفته پیش، تبی که به خاطر این عفونت دچارش شده بودم شدت پیدا کرد و به ناچار بستری شدم و حتی به هذیان‌گویی افتادم. برادران به

من گفتند که دچار مسمومیت خونی شده‌ام، ولی حالا خطر گذشته است و حالم بهتر است. خوب، گفتگو دربارهٔ من بس است. چیزی نیست. . . به زودی خوب می‌شوم. حالا زود باش، به من بگو چطور و توسط کدام معجزه به اینجا آمدی؟»

من وقایع زندگی‌م را طی دو سالی که یکدیگر را ندیده بودیم برایش به‌طور خلاصه تعریف کردم. برای او از ملاقاتهای تصادفی طی این مدت، دوستیم با درویش بقاع‌الدین و رویدادهای ناشی از آن و بالاخره وقایعی که منجر به آمدن من به آنجا شده بود، سخن گفتم. بعد، از او پرسیدم که چرا یکباره غیبش زده و در تمام این مدت مرا بی‌خبر گذاشته بود. زیرا من پس از نگرانی بسیار دربارهٔ او، سرانجام با دلی شکسته تسلیم این تصور شده بودم که او را برای همیشه از دست داده‌ام. به او گفتم که چطور با آنکه به تأثیر مراسم فاتحه خیلی باور نداشتم این مراسم را به رغم هزینهٔ زیادش برگزار کرده بودم و به این امید که شاید فایده‌ای برای او داشته باشد.

سپس از شاهزاده پرسیدم که خود وی چگونه به آنجا آمده است و او چنین گفت:

«از همان موقعی که برای آخرین بار در قسطنطنیه یکدیگر را دیدیم نوعی سستی درونی یا به عبارتی دلسردی بر من چیره شده بود. در راه سیلان و طی یک سال و نیم بعد، این دلسردی تدریجاً به یاسی اندوهبار بدل شد و نتیجتاً نوعی خلاء درونی در من پدید آمد و علاقه‌ام را به هر آنچه به زندگی ربط داشت از دست دادم.

«وقتی که به سیلان رسیدم یا راهب مشهور بودایی آ. آشنا شدم. ما مدت‌ها صادقانه با یکدیگر گفتگو کردیم و عاقبت تصمیم به سفری اکتشافی به مناطق علیای رود گنگ گرفتیم تا شاید پاسخ پرسشهایی را بیابیم که واضحاً او را نیز همچون من آزار می‌دادند.

«این ماجرا برای من در حکم آخرین تخته‌پاره‌ای بود که بدان چنگ می‌انداختم. بنابراین، هنگامی که بر من آشکار شد که این سفر هم دویدن از پی سرابی دیگر بوده است، همه چیز در من مُرد و دیگر به هیچ‌کاری میل نداشتم.

«پس از این سفر دوباره عازم کابل شدم و در آنجا خویش را کاملاً به بطالت شرقی تسلیم کردم. بی هیچ هدف و علاقه‌ای می‌زیستم و گاه با آشنایان قدیمی و جدید ملاقاتی می‌کردم. من غالباً به منزل آقاخان که از دوستان قدیمیم بود، سر می‌زدم. زیرا در جوار او که زندگی پرماجری را پشت سر نهاده است،

می‌توانستم اوقات ملال‌آور زندگی در کابل را به نوعی سپری کنم. «روزی در منزل او تامیلی سال‌خورده‌ای را در میان میهمانان دیدم که با لباسی نامناسب برای منزل آقاخان، در صدر مجلس نشسته است. خان که به تعجب من پی‌برده بود شتابان در گوشم نجوا کرد که آن پیرمرد محترم از دوستان بزرگ او و انسانی مرموز است. خان همچنین گفت که به آن پیرمرد بسیار مدیون است و او حتی یک‌بار زندگیش را نجات داده است. پیرمرد جایی در شمال می‌زیست و گاهی برای ملاقات با آشنایانش یا امور دیگر سری به کابل می‌زد. او هر بار که به کابل می‌آمد از آقاخان هم دیدار می‌کرد و آقاخان از این دیدار بسیار خوشحال می‌شد زیرا در سراسر زندگیش انسانی بهتر از آن پیرمرد ندیده بود. او به من توصیه کرد که با پیرمرد وارد صحبت شوم و ضمناً بلند حرف بزنم زیرا گوش پیرمرد سنگین است.

«رشته گفتگو که با ورود من قطع شده بود از سر گرفته شد. گفتگو در مورد اسب بود. پیرمرد هم در بحث شرکت کرد و واضح بود که در مورد اسب خبره است و زمانی با آنها زیاد سروکار داشته است. گفتگو سپس به سیاست معطوف شد. آنها درباره کشورهای همسایه، روسیه و انگلیس صحبت می‌کردند و وقتی که صحبت از روسیه به میان آمد آقاخان در حالی که به من اشاره می‌کرد به شوخی گفت: «لطفاً کسی از روسیه بدگویی نکند چون ممکن است میهمان روسی ما ناراحت شود.»

«هر چند آقاخان به شوخی چنین گفت، اما معلوم بود که وی می‌خواهد از تقبیح اجتناب‌ناپذیر روسها در آن مجلس پیشگیری کند. مردمان آن منطقه در آن زمان غالباً از روسها و انگلیسیها متنفر بودند.

«بعد، گفتگوی همگانی خاموش شد و میهمانان در گروه‌های جداگانه شروع به صحبت کردند. من با پیرمرد که هر لحظه بیش از پیش مجذوبش می‌شدم، صحبت می‌کردم. او به زبان محلی پرسید که از کجا آمده‌ام و چه مدت در کابل بوده‌ام. او سپس یکباره شروع به صحبت به زبان روسی فصیحی کرد و گفت که در روسیه بوده و حتی به شهرهای مسکو و سنت پترزبورگ رفته است. او مدتی طولانی نیز در بخارا زیسته و در مرآده با روسهای متعدّد زبان روسی را فرا گرفته بود. او همچنین از اینکه فرصت یافته بود زبان روسی را دوباره صحبت کند بسیار ابراز خوشحالی کرد و گفت که به خاطر صحبت نکردن این زبان کم‌کم تسلطش را بر آن از دست داده است.

«اندکی بعد او گفت که اگر من مایل باشم و اگر بخواهم با صحبت کردن به زبان مادریم به پیرمردی چون وی افتخار بدهم بهتر است به چایخانه‌ای برویم و در آنجا گپ بزنیم. او توضیح داد که نشستن در کافه‌ها و چایخانه‌ها را از زمان جوانیش دوست داشته است و حالا نیز هرگاه به شهر می‌آید نمی‌تواند از لذت آنکه اوقات فراغتش را به این شکل بگذراند چشم‌پوشد. پیرمرد معتقد بود که به‌رغم هیاهو و جنب‌وجوش چایخانه‌ها، هیچ جایی برای فکر کردن بهتر از این مکانها نیست. او افزود: «احتمالاً همان هیاهو و جنب‌وجوش باعث می‌شود که فکر انسان بهتر کار کند.»

«من با کمال میل پذیرفتم که همراهش بروم، البته نه به قصد روسی حرف زدن بلکه به دلیل دیگری که خودم هم نمی‌دانستم چیست. با آنکه خود نیز سالخورده بودم اما احساسی که نسبت به آن پیرمرد پیدا کرده بودم شبیه احساس نوه‌ای نسبت به پدربزرگی دوست داشتنی بود.»

«میهمانان آقاخان به‌زودی شروع به رفتن کردند. من و پیرمرد نیز با یکدیگر آنجا را ترک کردیم و در طول مسیر چایخانه از هر دری سخن گفتیم. وقتی که به چایخانه رسیدیم در ایوان آن نشستیم و برایمان چای سبز بخارا آوردند. از توجه و ادبی که در آنجا نسبت به پیرمرد نشان می‌دادند، معلوم بود که او در آنجا سرشناس و محترم است.»

«او مشغول حرف زدن از تاجیکها بود، اما پس از نوشیدن اولین استکان چای ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: «داریم چرت‌وپرت می‌گوییم؛ موضوع چیز دیگری است،» و پس از آنکه لحظاتی خیره به من نگریست، نگاهی به اطراف انداخت و خاموش شد.»

«قطع ناگهانی گفتار او، آخرین کلماتی که به‌زبان رانده و نگاه نافذی که به‌من انداخته بود به‌نظم عجیب رسید و به‌خویش گفتم: «بیچاره، احتمالاً قوای ذهنیش از فرط کهولت تحلیل رفته و دچار پریشان‌فکری شده است،» و بعد برای این پیرمرد گرامی شدیداً به‌رقت آمدم.»

«این احساس رقت من پس از چند لحظه متوجه خودم شد. زیرا به این فکر افتادم که خود نیز چند صباحی دیگر دچار پریشان‌فکری خواهم شد و دور نیست روزی که همچون وی نتوانم افکارم را در جهتی مشخص هدایت کنم. باری، چنان در اندیشه‌های ناگوام غرق شده بودم که حتی وجود پیرمرد را از یاد بردم. ناگهان دوباره صدای او را شنیدم. کلماتی که او بر زبان می‌راند در یک

چشم برهم زدن افکار اندوه‌بارم را محو ساخت و مرا از خویش بیرون کشید. احساس رقت من جایش را به چنان حیرتی داد که تا آن هنگام هرگز به من دست نداده بود. او گفت:

«می گوگو، گوگو! چهل و پنج سال بی وقفه کار و تلاش کرده‌ای و رنج برده‌ای، اما حتی یک‌بار هم تصمیمی برای خویش نگرفته‌ای و نتوانسته‌ای کاری کنی که دست کم فقط برای چند ماه خواست عقلت با خواست قلبت یکی شود. اگر موفق شده بودی این‌کار را بکنی حالا در سنین پیری خود را چنین تنها نمی‌یافتی!»

«نام "گوگو" که او بر زبان رانده بود مرا بهت زده کرد. چگونه این هندو که برای اولین بار در عمرم در آسیای میانه می‌دیدمش از لقبی خیر داشت که شصت سال قبل در دوران کودکیم به من داده بودند و به علاوه فقط مادر و دایه‌ام با آن صدایم می‌زدند و پس از آن دوران هیچ‌کس دیگری تکرارش نکرده بود؟

«آیا می‌توانی میزان حیرت مرا تصوّر کنی؟ همان دم به یاد پیرمردی افتادم که زمانی که هنوز جوانی بیش نبودم پس از مرگ همسرم در مسکو به دیدارم آمده بود. با خود اندیشیدم که شاید او همان مرد مرموز باشد. اما نه. اولاً، آن دیگری بلند قد بود و به این یک شباهت نداشت. ثانیاً، آن دیگری قطعاً سالها پیش مرده بود زیرا بیش از چهل سال از آن زمان می‌گذشت و او همان موقع نیز بسیار پیر بود. به هیچ‌وجه نمی‌توانستم بفهمم که چگونه این پیرمرد علاوه بر اطلاعاتش در مورد من، از حالت درونیم نیز که فقط خودم از آن آگاهی داشتم با خبر بود. در حینی که من با چنین افکاری دست به گریبان بودم پیرمرد نیز عمیقاً در بحر تفکر غوطه‌ور بود و وقتی که من سرانجام نیرویم را جمع کردم و دهان به حرف زدن گشودم، یکه‌ای خورد. به او گفتم: "ولی شما که هستید که مرا به این خوبی می‌شناسید؟"

او پاسخ داد: "آیا در این لحظه برایت فرقی می‌کند که من چه کسی یا چه چیزی باشم؟ آیا هنوز آن کنجکاوی‌ای که یکی از علل اصلی بی‌حاصل ماندن زحمات تمام زندگیست، در وجودت زنده است؟ آیا آن کنجکاوی هنوز در تو چنان نیرومند است، که حتی حالا نیز حاضری خودت را با تمام وجود تسلیم تحلیلی از آگاهی من در مورد شخصیت کنی تا فقط بفهمی که من که هستم و چطور تو را می‌شناسم؟"

«پیرمرد با سرزنشش دقیقاً نقطه ضعف مرا نشانه رفته بود. به او گفتم: "حق با



شما است، پدر. هر آنچه بیرون از وجود من اتفاق می‌افتد و نحوه اتفاق افتادن آنها هیچ تأثیری به حال من ندارد. من تا به حال شاهد معجزات واقعی متعددی بوده‌ام، اما این معجزات هیچ معنایی برای من نداشته است. من فقط می‌دانم که حالا درون من تهی است و به خوبی آگاهم که اگر به قول شما به خاطر دشمن درونیم نبود و وقتم را با کنجکاوی در مورد آنچه بیرون از من رخ می‌دهد تلف نکرده بودم، چنین تهی نبودم.

«آری... من باید به هر آنچه خارج از وجودم می‌گذرد بی‌اعتنا باشم و بنابراین نه مایلیم به سؤالی که حالا از شما پرسیدم پاسخ دهید و نه دیگر مزاحمتی برایتان ایجاد می‌کنم. از اینکه در این دقایق سبب ناراحتی شما شدم، صمیمانه عذر می‌خواهم.»

«پس از آن، هر دو مدتی دراز خاموش ماندیم و هر یک در افکار خود فرورفتیم. بالاخره، او سکوت را شکست و گفت:

«ته، شاید زیاد هم دیر نشده باشد. اگر تو با تمام وجودت احساس می‌کنی که واقعاً تهی هستی، توصیه می‌کنم که جهدی دیگر به عمل آوری. اگر به وضوح و بی‌هیچ تردیدی به این احساس و باور رسیده‌ای که هر آنچه تاکنون جستجو کرده‌ای سرابی بیش نبوده است و اگر شرط مرا بپذیری، سعی خواهم کرد که کمکت کنم. شرط من آن است که همچون کسی که می‌میرد با زندگی‌ای که تاکنون داشته‌ای وداع کنی، یعنی بلافاصله از کلیه مظاهر و اعمال دیرینه زندگی بیرونیت دست بکشی و به جایی بروی که من به تو خواهم گفت.»

«در واقع، من دیگر هیچ چیزی نداشتم تا از آن دست بکشم. زیرا سوای روابطم با معدودی از مردم، دیگر هیچ علاقه‌ای برای من نمانده بود. به علاوه، مدتی بود که به دلایل گوناگون خویش را واداشته بودم که دیگر به همان روابط هم نیندیشم.»

«بنابراین، همان دم به پیرمرد گفتم که حاضرم بلافاصله به هر جا که بگوید بروم. او به پاخواست، به من گفت که کلیه اثاثه‌ام را به پول نقد تبدیل کنم و بی‌آنکه حرف دیگری بزند در میان جمعیت خیابان ناپدید شد. روز بعد، همه اثاثه‌ام را فروختم، سفارشهای لازم را کردم، نامه‌های لازم را به منزل فرستادم و به انتظار نشستم.»

«سه روز بعد، جوانی تاجیک نزد من آمد و با عباراتی ساده و مختصر چنین گفت: "مرا به سمت راهنمای شما استخدام کرده‌اند. سفر یک‌ماه طول می‌کشد.»

من وسایل لازم را برای سفر مهیا کرده‌ام. "او سپس وسایلی را که مهیا کرده بود، برای من برشمرد. او افزود: "ممکن است بگویید چه چیز دیگری مایلید همراه داشته باشید و کاروان کی و کجا دور هم جمع شود؟"

«من به هیچ چیز دیگری نیاز نداشتم، زیرا همه چیز مهیا شده بود. به او پاسخ دادم که در صورت لزوم صبح روز بعد برای حرکت آماده‌ام. تعیین محل حرکت را هم به خود وی وانهادم. او گفت که من باید ساعت شش صبح روز بعد با وی در کاروانسرای کلمتاس در خارج از شهر در مسیر اوزون-کرپی<sup>۱</sup> ملاقات کنم. روز بعد، ما همراه کاروانی به راه افتادیم و پس از دو هفته به اینجا رسیدیم. و آنچه را من در اینجا یافتیم تو به چشم خود خواهی دید.

«خوب، شاید حالا تو بخواهی اخباری دربارهٔ دوستان مشترکمان به من بدهی؟»

من که متوجه شده بودم شاهزاده پس از نقل داستانش دچار خستگی شده است، پیشنهاد کردم که باقی گفتگوریمان را به بعد موکول کنیم و افزودم که با کمال میل همه چیز را برایش تعریف خواهم کرد اما او در عین حال باید استراحت کند تا سلامتش را هرچه زودتر بازیابد.

تا زمانی که شاهزاده لوبوفدسکی ناگزیر بود در بستر بماند ما به دیدارش می‌رفتیم، اما وقتی که حالش بهتر شد و می‌توانست از اتاقش خارج شود غالباً نزد ما می‌آمد و هر روز دو سه ساعتی گفتگو می‌کردیم.

اوضاع مدتی حدود دو هفته به همین صورت بود تا آنکه روزی ما را به حیاط سوم فراخواندند تا با شیخ صومعه که توسط مترجمی با ما صحبت می‌کرد، دیدار کنیم. او یکی از پیرترین راهبان را که به شمایی شبیه بود و به گفتهٔ سایر برادران دویست و هفتاد و پنج سال داشت به سمت راهنمای ما تعیین کرد. از آن پس، ما وارد زندگی صومعه شدیم، اجازه یافتیم تقریباً به همه جا برویم و به تدریج خیلی چیزها فهمیدیم.

در میان حیاط سوم ساختمانی بزرگ شبیه به معبد وجود داشت که همه ساکنان حیاطهای دوم و سوم روزی دوبار در آنجا گرد می‌آمدند تا به مشاهدهٔ رقصهای مقدس روحانیان زن یا شنیدن موسیقی مقدس پردازند.

شاهزاده لوبوفدسکی پس از بازیافتن کامل سلامتش، همه جا همراهمان می‌آمد و همه چیز را برایمان توضیح می‌داد و به این ترتیب عملاً نقش راهنمای

1. Osun - Kerpi.

دوم را برای ما ایفا می‌کرد.

شاید من در آینده در کتابی جداگانه به شرح همه جزئیات این صومعه و کارهایی که در آنجا صورت می‌گرفت و شیوه آن کارها بپردازم. اما در اینجا لازم می‌دانم که با ذکر تمام جزئیات به توصیف وسیله عجیبی که در صومعه دیدم، بپردازم. ساختار این وسیله پس از آنکه معنایش را کمابیش دریافتم احساسی خارق‌العاده در من ایجاد کرد.

شاهزاده لوبوفدسکی پس از آنکه به دومین راهنمای ما بدل شد روزی از مسئولان صومعه کسب اجازه کرد تا ما را به حیاط چهارم که حیاط زنان نام داشت، ببرد. شاهزاده می‌خواست کلاس شاگردانی را به ما نشان دهد که اداره آن به عهده روحانی - رقصه‌هایی بود که، چنانکه گفتم، رقصهای مقدس روزانه را در معبد اجرا می‌کردند.

شاهزاده که از علاقه فوق‌العاده من به قوانین حرکت تن و روان انسان آگاه بود، به من توصیه کرد که در حین تماشای کلاس به وسایلی که داوطلبان جوان روحانی - رقصه با آنها رقص را فرامی‌گرفتند، کاملاً دقت کنم.

در همان نگاه اول به نظر می‌رسید که این وسایل عجیب بسیار قدیمی هستند. این وسایل را از چوب آبنوس ساخته و در آنها قطعاتی از عاج و صدف مروارید به کار برده بودند. وقتی که از این وسایل استفاده نمی‌شد و در کنار هم جمع شده بودند به درختی عجیب شباهت داشتند که شاخه‌هایی یکسان دارد. ما پس از بررسی دقیقتر، دیدیم که هر یک از این وسایل شامل ستونی صیقلی با ارتفاعی بیش از قد یک انسان است که روی سه پایه‌ای استوار شده است. از این ستون هفت شاخه بیرون آمده بود که هر یک از این شاخه‌ها نیز به هفت شاخه کوچکتر با ابعاد مختلف تقسیم می‌شدند. اندازه این شاخه‌های کوچکتر به تناسب فاصله آنها از ستون اصلی کاهش می‌یافت.

هر یک از شاخه‌های کوچک با شاخه کوچک مجاورش به وسیله دو گویچه توخالی از جنس عاج که یکی در دیگری فرو رفته بود، متصل بودند. از آنجایی که گویچه خارجی گویچه داخلی را به طور کامل نمی‌پوشانید، سر یک شاخه کوچک را به گویچه داخلی و سر شاخه کوچک مجاورش را به گویچه خارجی متصل کرده بودند. به این ترتیب، اتصالهای مذکور که به مفصل شانه انسان شباهت داشت امکان می‌داد که هفت شاخه کوچک را در همه جهات دلخواه به حرکت درآورند. روی گویچه‌های داخلی علائمی ترسیم شده بود.

سه عدد از این وسایل در اتاق وجود داشت و کنار هر یک از آنها قفسه‌ای کوچک قرار داشت که از سینه‌های فلزی چهارگوشی انباشته شده بودند. روی این سینه‌ها نیز علائمی دیده می‌شد. شاهزاده برای ما توضیح داد که این سینه‌ها بدلی هستند و سینه‌های اصلی را که از طلای ناب ساخته شده‌اند، شیخ نگهداری می‌کند. اهل فن قدمت سینه‌ها و وسایل فراگیری رقص را دست‌کم چهار هزار و پانصد سال تخمین زده بودند. شاهزاده بعداً توضیح داد که با تطبیق علائم روی گویچه‌های داخلی با علائم سینه‌ها، می‌توان گویچه‌ها و شاخه‌های کوچک متصل به آنها را در وضعیت‌هایی خاص قرار داد.

وقتی که همه گویچه‌ها به این ترتیب در جای خود قرار گیرند، شکل و اندازه وضعیت‌ی خاص به‌طور کاملاً دقیق به دست می‌آید. شاگردان جوان ساعت‌های متمادی در برابر وسایل مذکور که به این ترتیب تنظیم شده‌اند، می‌ایستند و می‌کوشند تا وضعیت به دست آمده را حس کنند و به خاطر بسپارند.

زبان جوان روحانی باید سالها صبر کنند تا اجازه رقص در معبد را که فقط روحانیان سالخورده و با تجربه می‌توانند در آن برقصند، کسب کنند.

همه ساکنان صومعه الفبای این وضعیت‌ها را بلدند و وقتی که روحانیان رقاصه مراسم رقص روزانه را اجرا می‌کنند، برادران می‌توانند در این رقصها به خواندن حقایقی پردازند که هزاران سال پیش در آنها گنجانده شده است.

در واقع، این رقصها حکم کتابهای ما را دارند. روزگاری، برخی اطلاعات مربوط به رویدادهای بسیار کهن را در رقصها ثبت می‌کردند و طی قرون متمادی نسل به نسل انتقال می‌دادند. این رقصها را رقص مقدس می‌نامند.

زنانی که قرار است روحانی شوند غالباً دختران جوانی هستند که در پی نذر والدینشان یا به عللی دیگر از اوان نوجوانی وقف خدمت به خداوند یا یکی از قدیسان می‌شوند. آنها را در صومعه برای اموری از قبیل اجرای رقصهای مقدس آموزش می‌دهند و آماده می‌کنند.

وقتی که من چند روز پس از دیدن این کلاس به تماشای رقصهای اصلی رفتم، کاملاً شگفت‌زده شدم. شگفت‌زدگی من ربطی به معنای رقصها نداشت زیرا در آن زمان هنوز معنای آنها را نمی‌فهمیدم. آنچه مرا حیرت‌زده می‌ساخت دقت کاملی بود که رقاصه‌ها در اجرای حرکات از خود نشان می‌دادند. من در بسیاری از کشورهای اروپا و جهان به تماشای این جلوه خودانگیخته تن آدمی پرداخته‌ام اما هرگز چنین میزانی از هماهنگی و دقت در اجرای حرکات ندیده بودم.

سه‌ماه از اقامت ما در صومعه گذشته بود و ما تدریجاً با شرایط زندگی در آنجا خو می‌گرفتیم که روزی شاهزاده با حالتی اندوهگین نزد من آمد. او گفت که صبح آن روز با شیخ و چند تن از برادران کهنسال ملاقات کرده است.

شاهزاده افزود: «شیخ به من گفت که فقط سه سال دیگر از زندگی من باقی مانده است و اگر می‌خواهم از این سه سال برای آنچه در تمام حیاتم رویای من بوده است بهتر استفاد کنم، باید به صومعه اولمان<sup>۱</sup> در دامنه شمالی هیمالیا بروم. شیخ گفت که اگر من راضی به رفتن باشم راهنمایی‌های لازم را به من خواهد کرد و ترتیبی خواهد داد تا اقامت من در صومعه اولمان ثمربخش باشد. من پیشنهاد شیخ را بدون تردید و بلافاصله پذیرفتم و قرار شده است که سه روز دیگر همراه چند تن از روحانیان به سوی صومعه اولمان حرکت کنیم.

«بنابراین، من مایلم که این اندک روزهای باقی مانده را به‌طور کامل در کنار تو که نزدیکترین انسان به من در این زندگی هستی، سپری کنم.»

غیرمترقبه بودن سخنان شاهزاده مرا غرق در حیرت کرد و تا مدتی نمی‌توانستم کلمه‌ای برزبان برانم. وقتی که کمی توانستم به‌خود بیایم، فقط توانستم از او بپرسم: «این واقعاً حقیقت دارد؟»

شاهزاده پاسخ داد: «آری، و هیچ راه بهتری برای استفاده از این زمان باقی مانده وجود ندارد. شاید به‌این ترتیب من بتوانم به جبران زمانی پردازم که طی همه آن سالهایی که امکانات بسیاری در اختیار داشتم، به‌نحوی احمقانه و بی‌فایده از دست دادم. بهتر است که دیگر از این مقوله حرفی نزنیم و این روزها را برای امری صرف کنیم که برای زمان حال اهمیتی اساسی‌تر داشته باشد. و اما تو، دلم می‌خواهد که تصور کنی که من مدتها قبل مرده‌ام. مگر خودت نگفتی که برایم مراسم فاتحه برگزار کرده و تدریجاً به تصور مرگ من تسلیم شده بودی؟ حالا که ما اتفاقاً یکدیگر را دوباره ملاقات کردیم بیا تا بدون اندوه و گویی اتفاقاً از یکدیگر جدا شویم.»

شاید برای شاهزاده زیاد دشوار نبود که این‌گونه سخن بگوید، ولی برای من از دست دادن مردی - این‌بار برای همیشه - که از همه انسانها بیشتر دوستش داشتم، بسیار سخت بود.

ما تقریباً تمامی آن سه روز آخر را با هم گذرانیدیم و از هر دری سخن گفتیم. اما اندوهی جانکاه در تمام این مدت به‌ویژه هنگامی که شاهزاده لبخند می‌زد، بر

1. Olman.

قلب من سنگینی می‌کرد. با هر لبخند او قلب من گویی پاره می‌شد زیرا لبخند شاهزاده برای من علامت نیکی، محبت و شکیبایی وی بود.

آن سه روز بالاخره به پایان رسید و در بامدادی که برای من بسیار اندوهبار بود خود به بارگیری کاروانی کمک کردم که می‌خواست شاهزاده را برای همیشه از من جدا کند. او از من خواست که بدرقه‌اش نکنم. کاروان به راه افتاد و پیش از آنکه پشت کوهها از نظر محو شود شاهزاده را دیدم که سر برگرداند، مرا نگرست و سه بار تقدیس کرد.

در خاتمه این فصل که به شاهزاده لوبوفدسکی اختصاص داشت به شرح ماجرای مرگ حزن‌انگیز سولوویف می‌پردازم که در شرایطی فوق‌العاده عجیب اتفاق افتاد.

## مرگ سولوویف

سولوویف کوتاه مدتی پس از اقامت ما در صومعه مرکزی انجمن برادران سارمونگ با ضمانت کامل من به گروه جویندگان حقیقت که پیشتر بدان اشاره کردم، پیوست. او به عضویت کامل این گروه درآمد و با پشتکار و وظیفه‌شناسی تمام علاوه بر کوشش در جهت نیل به کمال فردیتش، در کلیه فعالیتها و سفرهای اکتشافی ما به‌طور جدی مشارکت می‌کرد.

او طی یکی از همین سفرها در سال ۱۸۹۸ بر اثر گاز شتری وحشی در صحرای گبی کشته شد. من این اتفاق را با تمام جزئیات تعریف می‌کنم، اما باید بگویم که نه تنها مرگ سولوویف بسیار عجیب بود بلکه شیوه گروه ما در عبور از صحرا هم بی سابقه و در واقع بسیار آموزنده بود.

من شرح ماجرا را از زمانی شروع می‌کنم که ما پس از سفری دشوار از تاشکند در جهت عکس جریان رود شارکشان<sup>۱</sup>، از چند کوهستان عبور کردیم و به آبادی کوچک ف، در حاشیه صحرای گبی رسیدیم.

ما تصمیم گرفتیم پیش از عبور از صحرا، چند هفته‌ای در این روستا استراحت کنیم. طی اقامت در روستای ف با بسیاری از اهالی آن ملاقات کردیم و آنان در پاسخ سؤالات ما، همه باورهای رایج در مورد صحرای گبی را برایمان شرح دادند.

1. Sharakshan.

غالب اهالی معتقد بودند که زیر شنهای صحرای کنونی، روستاها و حتی شهرهای بزرگی مدفون شده است و این شنها گنجها و ثروتهای بسیاری را از مردمانی که زمانی در این منطقه سابقاً آباد سکونت داشته‌اند، در خود نهفته‌اند. می‌گفتند که برخی از مردان ساکن در روستاهای مجاور از این گنجها اطلاعاتی دارند که از پدران به پسران همراه با سوگند رازداری منتقل می‌شود. به گفته اهالی روستا، هر کسی که سوگندش را شکسته است به فراخور اهمیت رازی که فاش کرده به مجازات رسیده است.

در غالب صحبت‌های اهالی، از منطقه‌ای یاد می‌شد که ظاهراً بسیاری اطمینان داشتند که شهری بزرگ در آنجا مدفون است. اشارات متعدد به وجود این شهر که با یکدیگر متناقض نبودند، توجه بسیاری از اعضای گروه ما به ویژه پروفیسور اسکریدلوف باستان‌شناس را که جزو گروه بود به شدت جلب کرد.

ما پس از بحث‌های مفصل تصمیم گرفتیم برنامه عبورمان از صحرای گبی را طوری تنظیم کنیم که از منطقه‌ای که براساس اشارات یاد شده شهری زیر شنها مدفون بود، بگذریم. ما قصد داشتیم در آنجا به حفاریهایی اکتشافی تحت نظر پروفیسور اسکریدلوف که در این زمینه بسیار خبره بود، پردازیم. بنابراین، مسیر سفرمان را براساس این برنامه تعیین کردیم.

با آنکه این منطقه به هیچ‌یک از راههای کمابیش شناخته شده در صحرای گبی نزدیک نبود، همه ما با تکیه بر اصل دیرینه گروهمان مبنی بر اجتناب از مسیرهای همگانی و پیموده شده نه تنها به مشکلات پیش رویمان بی‌اعتنا بودیم بلکه شورونشاطی خاص نیز در وجودمان احساس می‌کردیم. وقتی که شورونشاط ما کمی فروکش کرد و به بررسی جزئیات برنامه‌مان پرداختیم، شدیدترین مشکلات اجرای این برنامه بر ما آشکار شد. این مشکلات چنان لاینحل می‌نمودند که در مورد امکانپذیر بودن اجرای برنامه دچار تردید شدیم. مشکلات ما عمدتاً از این امر ناشی می‌شد که سفر از راهی که ما طراحی کرده بودیم بسیار دراز بود و با وسایل معمول امکان آن وجود نداشت. بزرگترین مشکل، تأمین آب و آذوقه کافی بود. زیرا براساس صرفه‌جویانه‌ترین محاسبات، بار ما چنان عظیم می‌شد که اعضای گروه به هیچ‌وجه نمی‌توانستند آن را حمل کنند. در عین حال، امکان استفاده از حیوانات بارکش نیز برای این منظور وجود نداشت، زیرا در طول مسیر از آب و علوفه برای حیوانات هیچ خبری نبود. ما به‌عبور از کنار حتی یک واحه نیز در طول مسیر امیدوار نبودیم.

با این وصف، برنامه را کنار نتهادیم بلکه پس از گفتگویی در مورد مسأله همگی به اتفاق تصمیم گرفتیم که آغاز برنامه را یک ماه به تعویق بیندازیم تا هر یک از ما در این مدت جداگانه افکارش را برای یافتن راه‌حل متمرکز کند.

هدایت این برنامه به پروفیسور اسکریدلوف که مسن‌ترین و محترم‌ترین عضو گروه ما بود واگذار شد. او همچنین خزانه‌دار گروه بود. هر یک از اعضا مبلغی پول از او دریافت کردند و از آنجایی که همه طی مدت تعیین شده کاملاً آزاد بودند برخی روستا را ترک کردند و برخی در همانجا مستقر شدند.

محل گردآمدن مجدد ما، روستای کوچکی در حاشیه صحرا تعیین شد که قرار بود مبدأ سفرمان باشد. ما یک ماه بعد در محل تعیین شده گردآمدیم و تحت هدایت پروفیسور اسکریدلوف اردوگاهی برپا کردیم. سپس هرکس به ارائه گزارشی از نتیجه تفکراتش پرداخت. نوبت قرائت گزارشها را به قید قرعه تعیین می‌کردیم.

گزارشهای اول تا سوم را به ترتیب کارپنکو مهندس معدن، دکتر ساری-اوغلی<sup>۱</sup> و بلوف لغت‌شناس ارائه کردند. این گزارشها از حیث تازه و ابتکاری بودن اندیشه صاحبانشان و حتی از حیث شیوه بیان چنان جالب بودند که عمیقاً در حافظه من ثبت شده‌اند و من حتی می‌توانم آنها را تقریباً لغت به لغت به یادآورم.

کارپنکو گزارشش را چنین آغاز کرد:

«هر چند من کاملاً آگاهم که هیچ‌یک از شما شیوه‌های دانشمندان اروپایی را نمی‌پسندید که به جای طرح مستقیم مسأله، معمولاً به پیچ‌وخمهایی دراز وارد می‌شوند و تقریباً تا حضرت آدم به عقب برمی‌گردند، اما در مورد حاضر، من به خاطر اهمیت موضوع ضروری می‌دانم که قبل از ارائه پیشنهادهایم به بیان تفکرات و استنتاجهایی پردازم که مرا بدانها رهنمون شدند.

او ادامه داد:

«گبی صحرايي است که شنهای آن به موجب شواهد علمی در دورانهای اخیر پدید آمده است. در مورد منشأ این شنها دو فرضیه وجود دارد: آنها یا قبلاً بستر دریا بوده‌اند یا آنکه باد آنها را از ارتفاعات کوهستانی تیان-شان و رشته کوههای هندوکوش و هیمالیا و نیز کوهستانهایی آورده است که زمانی در شمال این صحرا وجود داشته و طی قرون فرسایش یافته‌اند.



«باری، من با توجه به اینکه ما باید پیش از هر چیز بتوانیم در تمام طول سفرمان در صحرا غذای کافی برای خود و نیز حیواناتی تهیه کنیم که شاید به ناچار باید همراه ببریم، هر دو فرضیه یاد شده را در نظر گرفتیم و در این باره به اندیشه پرداختیم که شاید خود این شنها به نوعی برای تأمین غذای ما مؤثر واقع شوند.

«من به این نتایج رسیدم:

«اگر این صحرا قبلاً بستر دریا بوده باشد، پس شنهای آن قطعاً مرکب از لایه‌ها یا قسمتهایی است که انباشته از انواع صدفها هستند و چون صدفها را موجودات زنده می‌سازند پس ماده‌ای آلی هستند. بنابراین، تنها کاری که ما باید بکنیم یافتن شیوه‌ای برای قابل هضم کردن این ماده است تا به این ترتیب نیروی لازم را برای حیات به دست آوریم.

«حتی اگر شنهای این صحرا را یادآورده باشد، یعنی منشأ صخره‌ای داشته باشند، باید بگویم که کاملاً معلوم شده است که خاک اغلب واحه‌های ترکستان و نیز مناطق مجاور این صحرا منشأیی گیاهی دارد و از مواد آلی تشکیل شده است که از مناطق مرتفع‌تر به آنجا رانده شده‌اند. بنابراین، می‌توانیم نتیجه بگیریم که این مواد آلی طی قرون به درون توده‌های این صحرا نیز رانده شده و با آن مخلوط شده‌اند. من سپس اندیشیدم که طبق قانون جاذبه همه مواد و عناصر به تناسب و زنشان از یکدیگر تفکیک شده و یک جا متمرکز می‌شوند. بنابراین، در این صحرا نیز مواد آلی که بسیار سبک‌تر از شنهای دارای منشأ صخره‌ای است، باید تدریجاً در لایه‌ها و قسمتهایی مجزا متمرکز شده باشد.

«پس از نیل به این نتیجه نظری، سفر اکتشافی کوچکی به درون صحرا ترتیب دادم تا نظریه‌ام را عملاً بیازمایم. پس از سه روز حرکت به سوی درون صحرا، تحقیقاتم را آغاز کردم و خیلی زود به وجود لایه‌هایی در برخی نقاط پی‌بردم که هر چند به سختی از توده‌های شنها متمایز بودند اما در همان بررسی اولیه معلوم بود که منشأیی متفاوت دارند. با بررسیهای میکروسکوپی و تحلیلهای شیمیایی متوجه شدم که مواد این لایه‌ها متشکل از بقایای موجودات زنده کوچک و بافتهای مختلف گیاهی است. من مقدار زیادی از این شنهای غیرعادی را بر هفت شتری که همراه برده بودم بار کردم و با خود به اینجا آوردم. سپس با اجازه پروفیسور اسکریدلوف تعدادی از حیوانات مختلف را خریدم تا روی آنها به آزمایش پردازم.

«حیواناتی که خریداری کردم شامل دو شتر، دو گاو، دو اسب، دو قاطر، دو الاغ، ده گوسفند، ده بز و ده گریه بود. من مقدار غذای آنها را بسیار کم کردم تا همیشه گرسنه باشند و بعد به تدریج این شن را که به شیوه‌های مختلف آماده کرده بودم با غذای آنها آمیختم. هیچ‌یک از حیوانات در روزهای اول این مخلوط را نخورد. اما وقتی که شیوه آماده‌سازی شن را کاملاً تغییر دادم گوسفندها و بزها ناگهان با لذت بسیار شروع به خوردن مخلوط کردند.

«من سپس همه توجه را روی این دو نوع حیوان متمرکز کردم و ظرف دو روز متوجه شدم که گوسفندها و بزها این مخلوط را به هر غذای دیگری ترجیح می‌دهند. مخلوط من مرکب از هفت و نیم قسمت شن، دو قسمت آرد گوشت و نیم قسمت نمک بود. در روزهای نخست، وزن همه حیوانات از جمله گوسفندها و بزها روزانه نیم الی دو درصد کاهش می‌یافت. اما کاهش وزن گوسفندها و بزها از روزی که شروع به خوردن مخلوط کردند متوقف شد و بعد وزن آنها روزانه به میزان یک الی سه اونس رو به افزایش نهاد. براساس آزمایشها من اطمینان یافتم که این شن در صورت مخلوط شدن با گوشت بزها و گوسفندها برای تغذیه خود آنها قابل استفاده است. بر همین اساس، پیشنهاد می‌کنم که:

«برای غلبه بر مشکل عمده عبورمان از صحرا، چند صد گوسفند و بز خریداری و در طول سفر تدریجاً با کشتن آنها هم برای خودمان غذا فراهم کنیم و هم از گوشتشان برای تهیه مخلوط مذکور استفاده نماییم. ما نباید از کمبود شنهای موردنظر نگران باشیم زیرا اطلاعات من نشان می‌دهد که در بسیاری از نقاط صحرا می‌توان آن را یافت.

«و اما مسأله آب؛ ما برای آنکه بتوانیم آب کافی همراه داشته باشیم باید مقدار زیادی مشانه یا شکمبه بز و گوسفند - دو برابر تعداد بزها و گوسفندهایمان - تهیه کنیم و آنها را به خورجین تبدیل و از آب پر کنیم و هر گوسفند یا بز را با دو خورجین بار کنیم.

«من در آزمایشهایم دیده‌ام که یک گوسفند می‌تواند این مقدار آب را بدون دشواری حمل کند. به علاوه، آزمایش و محاسبه به من نشان داده است که این مقدار آب، در صورتی که طی دو سه روز نخست کمی صرفه‌جویی کنیم، برای تأمین نیاز ما و نیز نیاز حیوانات به آب کفایت خواهد کرد. ما همچنین در ادامه سفر می‌توانیم با بار آب حیواناتی که ذبح می‌کنیم نیاز خود و باقی حیوانات را

کاملاً برطرف سازیم.

پس از کارپنکو نوبت به دکتر ساری - اوغلی رسید. من دکتر ساری - اوغلی را پنج سال پیشتر ملاقات کرده و با او دوست شده بودم. او با آنکه اصلاً از اهالی شرق ایران بود در فرانسه زندگی و تحصیل کرده بود. شاید من در آینده به نحوی مشروح تر درباره او بنویسم، زیرا جزو انسانهای طراز اول و بسیار برجسته بود. گزارش دکتر ساری - اوغلی تقریباً به این صورت بود:

«من پس از گوش کردن به گزارش کارپنکو از قرائت بخش اول گزارشم چشم می‌پوشم، زیرا تصور نمی‌کنم که هیچ پیشنهادی بهتر از پیشنهاد او یافت شود. با وجود این، مایلیم قسمت دوم گزارشم را که حاوی اندیشه‌ها و نتایج آزمایشهای من برای حل مسأله حرکت در صحرا در هنگام بروز طوفانهای شن است، برایتان بخوانم. گمان می‌کنم نتایج و اطلاعات تجربی‌ای که من کسب کرده‌ام به خوبی پیشنهادهای کارپنکو را تکمیل کند.

«باد و طوفان غالباً حرکت را برای انسان و حیوان در این صحرا ناممکن می‌سازد، زیرا باد مقادیر عظیمی از شن را به هوا بلند می‌کند و پس از چرخاندن آن در هوا، ظرف مدتی کوتاه کوهی از شن را در جایی که لحظه‌ای قبل گودال بوده روی هم انباشته می‌کند.

«به این ترتیب، من اندیشیدم که گردبادهای شنی راه پیشروی را بر ما سد خواهد کرد. اندیشه بعدی من آن بود که شن به خاطر وزنش نمی‌تواند خیلی بالا برود و احتمالاً حدی وجود دارد که حتی یک دانه شن هم از آن بالاتر نمی‌رود. باری، من تصمیم گرفتم این حد فرضی را پیدا کنم.

«برای این منظور دستور دادم که نردبانی بسیار بلند و تاشو برایم بسازند و با دو شتر و یک شتربان به سوی صحرا حرکت کردم. ما پس از یک روز حرکت، مشغول برپا کردن اردوگاهی برای استراحت شبانه شدیم که ناگهان باد برخاست. باد ظرف یک ساعت به چنان طوفانی بدل شد که شنهای معلق در هوا ایستادن در یک جا و حتی تنفس را دشوار ساخته بود.

ما به سختی موفق شدیم نردبانی را که همراه برده بودیم برپا کنیم و من به هر زحمتی بود از آن بالا رفتم. می‌توانید تصور کنید که وقتی در ارتفاعی کمتر از بیست و پنج فوتی حتی یک دانه شن هم در هوا ندیدم چقدر متعجب شدم؟ نردبان من حدود شصت فوت ارتفاع داشت و هنوز بیش از یک سوم آن را بالا نرفته بودم که گویی از جهنم خارج شدم. آسمان در آن ارتفاع زیبا، پرستاره و

مهتابی بود و سکوت و آرامشی بی نظیر بر آن حکمفرمایی می‌کرد. پایین، اوضاع وحشت‌انگیز بود. من احساس می‌کردم بر صخره‌ای بلند در کنار دریا ایستاده‌ام و بر هراس‌انگیزترین طوفان می‌نگرم.

در خلال مدتی که بر فراز نردبان به ستایش شب زیبا مشغول بودم، طوفان به تدریج فروکش کرد و من پس از نیم‌ساعت پایین آمدم. اما در پایین مصیبتی انتظارم را می‌کشید. هر چند شدت باد به نصف کاهش پیدا کرده بود، شتریان هنوز، چنانکه هنگام این طوفانها معمول است، در امتداد تلماسه‌ها مشغول راه‌رفتن بود و تنها یک شتر را دنبال می‌کشید. او گفت که شتر دیگر اندکی پس از بالارفتن من از نردبان افسارش را پاره کرده و گریخته بوده است.

«وقتی که باد رو به آرامش گذاشت جستجو را برای یافتن شتر فراری آغاز کردیم و به‌زودی او را یافتیم که در شنها مدفون شده و پاهایش از شن بیرون زده بود. برای بیرون کشیدن او از شن کوششی نکردیم زیرا معلوم بود که مرده و عمیقاً در شن فرورفته است. ما بلافاصله راه بازگشت را در پیش گرفتیم و غذایمان را در حین راه رفتن می‌خوردیم تا وقت را از دست ندهیم. پیش از فرارسیدن شب، ما در دهکده بودیم.

«من روز بعد چند جفت چوب پا به اندازه‌های مختلف سفارش دادم و پس از آنکه شتری را با چوب‌پاها و آب و آذوقه یار کردم دوباره به سوی صحرا حرکت کردم. در آنجا به تمرین راه رفتن با این چوب‌پاها - ابتدا چوب‌پاهای کوتاه و سپس چوب‌پاهای بلندتر - پرداختم. راه رفتن با این چوب‌پاها زیاد دشوار نبود زیرا کفشک‌هایی فلزی را که خودم طراحی کرده بودم، زیر آنها نصب کرده بودم.

«طی مدتی که راه رفتن با چوب‌پا را در صحرا تمرین می‌کردم دوبار طوفان شد. البته یکی از این طوفانها زیاد شدید نبود، اما حتی در همین طرفان هم امکان حرکت و جهت‌یابی به شیوه‌های عادی وجود نداشت. من با کمک چوب‌پاهایم در اثنای هر دو طوفان چنان به آسانی بر فراز شنها جهت دلخواهم را تعیین و به آن سو حرکت می‌کردم که گویی در اتاقم بودم. ابتدا زیاد سکندری می‌خوردم زیرا چنانکه گفتم به‌ویژه هنگام بروز طوفان شن، پستی و بلندی بسیاری در صحرا پدید می‌آید. اما خوشبختانه خیلی زود پی بردم که پستی و بلندی فضای پر شنی که زیر چشمانم قرار دارد با ناهمواریهای روی زمین مطابقت می‌کند. بنابراین، راه رفتن با چوب‌پا با در نظر گرفتن این تطابق بسیار ساده بود.»

دکتر ساری - اوغلی در خاتمه گفت: «به هر صورت، معلوم شد که فضای طوفانی و انباشته از شن ارتفاعی مشخص و نسبتاً کم دارد و سطح بالایی آن با سطح صحرا مطابقت می‌کند. به این ترتیب، استفاده از این کشف در سفری که پیش رو داریم مطلقاً ضروری به نظر می‌رسد.»

یلوف لغت‌شناس سومین کسی بود که گزارشش را قرائت کرد. او با شیوه بیان عجیب و فصیحی که خاص خودش بود، چنین گفت:

«با اجازه شما آقایان، من همچون پزشک گرانقدرمان که از قرائت نخستین نیمه گزارشش چشم پوشید از تمام آنچه طی مدت یک‌ماه گذشته اندیشیده‌ام، در می‌گذرم.

«آنچه قصد داشتم با شما در میان بگذارم در قیاس با اندیشه‌های کار پنکو و دکتر ساری - اوغلی به حرفهایی کودکانه شباهت دارد.

«با وجود این، درست در لحظاتی که دو دوست عزیزمان مشغول ارائه پیشنهادهایشان بودند، افکاری تازه به مغز من خطور کرد که شاید شما آنها را برای سفرمان پذیرفتنی و مؤثر تلقی نمایید. این افکار از این قرارند:

«به موجب پیشنهاد دکتر، هر یک از ما باید یک جفت چوب پا برای این سفر همراه داشته باشد که ارتفاع آنها از بیست فوت کمتر نخواهد بود.

وانگهی، اگر ما طبق پیشنهاد کارپنکو عمل کنیم، باید تعداد زیادی بز و گوسفند همراه ببریم. به عقیده من، وقتی که چوب‌پاهای ما مورد استفاده نیستند می‌توانیم به آسانی ترتیبی دهیم که این حیوانات آنها را حمل کنند. چنانکه می‌دانید، گله گوسفند همیشه گوسفند اول یا به عبارتی گوسفند رهبر را تعقیب می‌کند. بنابراین، ما فقط باید گوسفندهایی را که به اولین جفت چوب پا بسته شده‌اند هدایت کنیم. بقیه گوسفندها در صفی طولانی پشت سر گوسفندان اول حرکت خواهند کرد.

«به این ترتیب، ما علاوه بر اینکه چوب‌پاهایمان را حمل نمی‌کنیم می‌توانیم کاری کنیم که گوسفندها خود ما را نیز حمل کنند. ما می‌توانیم در امتداد یک جفت چوب پا به طول بیست پا هفت ردیف گوسفند که هر ردیف شامل سه گوسفند باشد، ببندیم. وزن یک انسان برای بیست و یک گوسفند به هیچ وجه سنگین نخواهد بود. ما باید گوسفندان را به نحوی به چوب‌پاها ببندیم که بین دو چوب پا فضایی به طول تقریبی پنج و نیم فوت و عرض سه فوت وجود داشته باشد. در این فضا می‌توان بستری کاملاً راحت را نصب کرد. در آن صورت، هر

یک از ما به جای آنکه زیر سنگینی چوب‌پاهایش عرق بریزد می‌تواند همچون مختار پاشا که در حرمسرایش غنوده است براین بستر لم بدهد. اگر ما به این صورت از صحرا عبور کنیم می‌توانیم در این مدت به فراگیری کلیه زبانهایی که در سفرهای آتی بدانها نیاز خواهیم داشت، پردازیم.»

پس از دو گزارش نخست و سخنان یلوف آشکار بود که نیازی به پیشنهادهای دیگر نیست. آنچه شنیده بودیم چنان همه ما را شگفت‌زده کرده بود که یکباره به نظرمان رسید در سخن گفتن از مشکلات عبور از گبی عمداً اغراق کرده‌اند.

باری، همگی با پذیرش این پیشنهادها توافق کردیم که موضوع سفر قریب‌الوقوعمان را به صحرا فعلاً از ساکنان روستا پنهان نگاه داریم. به علاوه، قرار شد پروفیسور اسکریدلوف را به مردم محلی بازرگانی روسی معرفی کنیم که به آنجا آمده بود تا گوسفند و تیرهای چوبی خریداری کند و به روسیه بفرستد.

پس از آن، روحیه همه ما بسیار عالی شد و چنان درباره عبور از صحرا صحبت می‌کردیم که گویی قرار است از میدان کنکور در پاریس بگذریم.

روز بعد به ساحل رودخانه نقل‌مکان کردیم و نزدیک جایی که رودخانه به سوی اعماق بی‌پایان صحرا می‌رود چادرهایمان را برافراشتیم. با آنکه محل اردوگاه تازه ما از روستا زیاد فاصله نداشت، اما کسی در آنجا نمی‌زیست و احتمال آن نیز نمی‌رفت که به سر کسی بزند که تا آن دروازه جهنم خشک پیش بیاید. بعضی از اعضای گروه که خود را منشیان و خدمتکاران بازرگان روسی معرفی کرده بودند با خیالی آسوده به خرید تیرهای چوبی و نیز گوسفند و بز پرداختند و ظرف مدتی کوتاه گله‌ای بزرگ در اردوگاه جمع شد.

ما سپس کوششهای گسترده‌ای را برای تمرین راه رفتن با چوب‌پاهای کوتاه و در مرحله بعد با چوب‌پاهای بلند آغاز کردیم.

دوازده روز بعد، کاروان غیرعادی ما در میان بعب گوسفندها و بزها، عوعوی سگها و شیهه و عرعر اسبها و الاغها به سوی صحرای برهوت به راه افتاد.

کاروان به‌زودی به شکل ستونی طولانی از تخت روانها درآمد که به ستون با شکوه تخت روانهای شاهان باستان شباهت داشت. تا مدتی طولانی، صدای ترانه‌های سرخوشانه و فریادهای اعضای گروه که از روی تخت‌روانهای ابتکاری به سوی حلو و عنب برای یکدیگر سر می‌دادند، به گوش می‌رسید. البته، مزه‌پرانیه‌های یلوف هم مثل همیشه غریب‌خنده‌های همه را به آسمان می‌برد.

هر چند ما با دو طوفان شن روبرو شدیم، اما پس از چند روز بدون ذره‌ای خستگی و خشنود از همه چیز - از جمله خشنود از فراگیری زبان - تقریباً تا قلب صحرا پیشروی کردیم. ما به نزدیکی منطقه‌ای رسیده بودیم که مقصود اصلی سفرمان بود.

اگر سولوویف دچار حادثه نشده بود، احتمالاً همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

ما با استفاده از دانش دوست ستاره‌شناسمان داشتامیروف در زمینه جهت‌یابی به وسیله ستاره‌ها، غالباً شبها راه می‌پیمودیم. یکروز اوایل صبح برای غذا خوردن و نیز تغذیه گوسفندهایمان توقف کردیم.

هنوز خیلی زود بود و آفتاب تازه شروع به داغ شدن کرده بود. تازه می‌خواستیم غذایمان را که شامل گوشت گوسفند و برنج بود، بخوریم که ناگهان چشممان در افق به گله‌ای شتر افتاد. فوراً حدس زدیم که آنها شترهای وحشی‌اند. سولوویف که به شکار بسیار علاقه داشت و تیراندازی ماهر بود بلافاصله تفنگش را برداشت و به سوی شترها حرکت کرد. ما نیز در حالی که به عشق سولوویف به شکار می‌خندیدیم، به خوردن غذا پرداختیم.

یک ساعت و نیم از زمانی که سولوویف به تعقیب شترها رفته بود، سپری شد. ما کم‌کم خود را برای ادامه سفر آماده می‌کردیم و هنوز از او خبری نبود. نیم ساعت دیگر هم بیهوده منتظر ماندیم و چون ادب و وقت‌شناسی سولوویف که هیچ‌گاه کسی را در انتظار نمی‌گذاشت بر همه معلوم بود، نگرانی بر ما غالب شد. به همین خاطر، همه به جز دو نفر تفنگهایمان را برداشتیم و در جستجوی او به راه افتادیم. به زودی گله شترها را دوباره از دور دیدیم و به طرف آنها رفتیم. شترها با نزدیک شدن ما به سوی جنوب پابه‌فرار گذاشتند، ولی ما همچنان در همان مسیر به حرکت ادامه دادیم.

چهار ساعت از زمانی که سولوویف رفته بود، می‌گذشت. ناگهان یکی از اعضای گروه متوجه هیکل انسانی شد که چند صد متر دورتر روی زمین دراز کشیده بود. وقتی به آن سو رفتیم سولوویف را دیدیم که دیگر جان در بدن نداشت. گردن او تا نیمه با گاز یک شتر قطع شده بود. اندوهی عظیم همه ما را در بر گرفت، زیرا همگی بدون استثناء این انسان فوق‌العاده نیک را دوست می‌داشتیم.

با تفنگ‌هایمان تخت‌روانی ساختیم و پیکر سولوویف را به اردوگاه بازگرداندیم. همان روز، تحت هدایت اسکریدلوف که وظایف کشیش را عهده‌دار شده بود، سولوویف را با مراسمی در قلب صحرا دفن کردیم و فوراً آن مکان را که برای ما چنین بدشگون بود، ترک نمودیم.

با آنکه ما تا آن روز زحمات زیادی برای کشف شهر افسانه‌ای در صحرای گبی کشیده بودیم، اما همه برنامه‌هایمان را تغییر دادیم و تصمیم گرفتیم صحرا را هرچه زودتر ترک کنیم. به همین خاطر، جهت سفر را به سمت غرب عوض کردیم و پس از چهار روز به واحه کریا که پایان صحرا است، رسیدیم. سفر ما از کریا به سوی سایر مناطق ادامه یافت، اما افسوس که دیگر سولوویف محبوب همراهمان نبود.





## حکیم بیگ

مایلم این فصل را به بیان خاطراتم از انسانی دیگر اختصاص دهم که او را برجسته می‌دانم. شیوه زندگی این مرد در سالیان اخیر به موجب اراده تقدیر یا به خاطر قوانین حاکم بر «فردیتهای خودساخته»، حتی در کوچکترین جزئیات نیز به شیوه زندگی خودم شباهت داشته است. این مرد در حال حاضر از سلامتی متعارف برخوردار است، اما به اعتقاد من فقط جسم او در سلامت به سر می‌برد. من و حکیم بیگ برخلاف این تصور عمومی که افراد متعلق به دو ملیتی که قرن‌ها با یکدیگر رقابت داشته‌اند قطعاً نسبت به یکدیگر خصومتی غریزی و حتی نفرت احساس می‌کنند و نیز به رغم تفاوت‌های شدید خانوادگی و مذهبی، در همان اولین ملاقاتمان در شرایطی کاملاً تصادفی در دوران جوانی، به یکدیگر بسیار نزدیک شدیم. بعدها نیز، وقتی حوادثی ظاهراً پیش پاافتاده دنیا‌های درونی ما را همچون «دو رودخانه که از یک سرچشمه جاری شده‌اند» به یکدیگر نزدیک کرد، احساسمان نسبت به یکدیگر مانند احساس دو برادر نسبت به هم بود.

من در این فصل به توصیف نخستین ملاقاتم با دکتر حکیم بیگ می‌پردازم که مورد احترام همه اشخاص صاحب‌نظری است که با او آشنایی دارند. مردمان عادی نیز او را شعبده‌باز و ساحری بزرگ می‌دانند. من همچنین به اختصار از چند واقعه مهمی که طی گشت‌وگذارهای ما در اعماق آسیا و آفریقا برایمان روی داد، یاد خواهم کرد.

حکیم بیگ که نشانهای افتخار متعددی را به خاطر خدمات برجسته‌اش در گذشته دریافت کرده است، حالا با عنوان پاشای کبیر ترکیه سالهای باقیمانده عمرش را در مکانی دورافتاده در مصر سپری می‌کند. عمده‌ترین دلیلی که باعث شده است تا حکیم بیگ به‌رغم برخورداری از امکان زیستن در هر نقطه

دلخواهش و استفاده از همهٔ مواهب زندگی امروزی، چنین مکان دورافتاده‌ای را برای اقامت انتخاب کند آن است که می‌خواهد از مزاحمت مردم بیکاره و کنجکاوی آنان - صفتی ناشایست که در ذات غالب مردم معاصر جای گرفته‌است - در امان باشد.

من نخستین بار حکیم‌بیگ را زمانی که هنوز کاملاً جوان بود ملاقات کردم. او در آن هنگام دانشجوی مدرسهٔ نظامی در آلمان بود و طبق معمول برای گذراندن تعطیلات تابستانی نزد پدرش به قسطنطنیه آمده بود. ما با یکدیگر هم‌سن بودیم.

پیش از اشاره به نحوهٔ ملاقاتم با او باید خاطر نشان کنم که من قبل از نخستین سفرم به اچمیازین و آشنایی با پرگوسیان (که قبلاً از آن سخن گفتم)، در آن دوره‌ای که هنوز مثل سگی هار به هر سو می‌دویدم تا پاسخی برای پرسشهایی که در ذهنم - که براساس تعاریف اغلب روانشناسان معاصر علائم روان‌نژندی در آن پدیدار شده بود - شکل می‌گرفت بیابم، پس از شنیدن شایعاتی دربارهٔ معجزات درویشان قسطنطنیه عازم آن شهر شدم.

در قسطنطنیه در محله‌ای بنام پرا مستقر شدم و از آنجا به دیدن صومعه‌های متعلق به فرقه‌های گوناگون درویشان می‌رفتم. من که در آن دوره در جرگهٔ «مربدان دراویش» درآمده بودم و به هیچ‌چیز جز چرندیات دراویش نمی‌اندیشیدم، در یک روز غم‌انگیز بدون هیچ توهمی به این نتیجه رسیدم که جیبهایم به‌زودی از آنچه که به «مایه» موسوم است، کاملاً عاری خواهد شد.

پس از پی‌بردن به این واقعیت ناگوار، دو سه روزی با خاطری پریشان پرسه زدم و یکسره در این اندیشه بودم که راهی برای بدست آوردن آن چیز نفرت‌انگیز که یگانه مشوق حیات انسان معاصر است، بیابم.

روزی با این افکار نگران‌کننده کنار پل بزرگی که بین استامبول و پرا قرار دارد ایستاده بودم. همانطور که به حفاظ پل تکیه داشتم شروع کردم به اندیشیدن در مورد چگونگی و معنای حرکت درویشهای چرخان که در نظر اول خودبخودی و ناآگاهانه می‌نماید. زیر پل و در حوالی آن، کشتیها به‌طور دائم درگذر بودند و قایقهای کوچک نیز بی‌وقفه به هر سو آمد و رفت می‌کردند.

در ساحل گالاتا در نزدیکی پل، اسکله‌ای برای کشتیهایی که بین قسطنطنیه و ساحل دیگر سفر رفت‌وآمد می‌کردند وجود داشت. من چشمم در حوالی این اسکله و لابلاهی کشتیها به پسرهایی افتاد که در آب شنا می‌کردند و گاه برای

بدست آوردن سکه‌هایی که مسافران کشتی برایشان می‌انداختند، زیر آب فرو می‌رفتند. این موضوع توجهم را به خود جلب کرد. نزدیکتر رفتم و پسرها را کاملاً زیر نظر گرفتم. آنها بدون شتاب و با مهارت تمام، کلیه سکه‌هایی را که مسافران به نقاط مختلف پرتاب می‌کردند بدون استثناء می‌یافتند.

مدتی دراز در آنجا ایستادم و چالاکی و مهارت این پسرها را که بین هشت تا هجده سال داشتند، ستودم. ناگهان با خود اندیشیدم: «چرا من هم همین کار را نکنم؟ مگر از این پسرها چه کم دارم؟» روز بعد به ساحل گلدن هورن رفتم تا زیر آب رفتن را تمرین کنم.

هنگام تمرین تصادفاً با آموزگاری یونانی که در شنا استاد بود و معمولاً برای شستشو به آنجا می‌آمد، آشنا شدم. او برخی از جزئیات این کار را به من آموخت و بقیه جزئیات را هم خودم هنگامی که پس از شستشو به کافه‌ای یونانی در آن نزدیکی رفتم تا چای بنوشیم، از وی بیرون کشیدم. البته گمان نمی‌کنم که لازم باشد بگویم پول چای را چه کسی پرداخت.

رفتن به زیر آب ابتدا برایم خیلی دشوار بود. چون می‌بایست چشمانم را باز نگاه دارم آب دریا آن را اذیت می‌کرد و مخصوصاً شبها دچار چشم درد شدید می‌شدم.

دو هفته بعد، من نیز همراه پسران محلی در اطراف کشتیها به صید سکه مشغول شدم. البته اوایل زیاد در کارم موفق نبودم، اما پس از مدتی کوتاه حتی یک سکه را هم از دست نمی‌دادم.

وقتی سکه‌ای در آب می‌افتد ابتدا به سرعت فرو می‌رود، اما سرعت فرورفتن آن در آب همزمان با فاصله گرفتنش از سطح مرتباً کاهش می‌یابد و اگر آب خیلی عمیق باشد مدتی طول می‌کشد تا سکه به کف دریا برسد. به این ترتیب، اگر قبل از فرورفتن در آب، محل افتادن سکه را ببینیم به راحتی می‌توان آن را زیر آب دید و دنبالش رفت.

روزی، مسافری که غرق تفکر به دیواره کشتی تکیه داده بود و صیادان سکه را تماشا می‌کرد غفلتاً تسبیحی را که به دست داشت در آب انداخت. تسبیح برای هر آسیایی موقری وسیله‌ای ضروری برای اوقاتی است که وی به وظایف زندگی روزمره مشغول نیست.

او بلافاصله از پسرها خواست تا تسبیح را برایش بیاورند، اما آنها که هنگام سقوط تسبیح از کشتی از آنجا فاصله داشتند، محل افتادن آن را ندیده بودند و

به‌رغم کوششهای بسیار نتوانستند پیدایش کنند. مسلماً تسبیح خیلی ارزشمند بود زیرا مسافر گفت که حاضر است به یابنده آن بیست و پنج پوند ترکیه پاداش بدهد.

صیادان سگه پس از رفتن کشتی مدت زیادی همچنان به جستجو ادامه دادند، اما تلاشهایشان بی‌ثمر بود. آب خیلی عمیق بود و به گفته آنان کاویدن تمام کف دریا در آن قسمت امکان نداشت. رسیدن به کف دریا معمولاً بسیار دشوار است، زیرا دریا همانطور که جسمی زنده را به آسانی روی سطح خود تحمل می‌کند در برابر فرورفتن آن به شدت مقاومت می‌ورزد.

چند روز بعد، وقتی در آن قسمت مشغول صید سگه بودم مسافری سگه‌ای را چنان دور پرتاب کرد که پیش از رسیدن من به آن نقطه، سگه کاملاً از دید خارج شده بود. چون آن‌روز «صید» زیاد خوب نبود، تصمیم گرفتم آن سگه را به هر نحو ممکن پیدا کنم.

وقتی در زیر آب به آن نقطه رسیدم نگاهم یک لحظه به چیزی شبیه تسبیح افتاد. هنگامی که به سطح آب آمدم تسبیحی را به‌خاطر آوردم که بیست و پنج پوند پاداش برای یافتنش تعیین شده بود.

بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم دوباره در آب فرو رفتم، ولی دریافتم که رسیدن به کف دریا به طرق عادی امکان‌پذیر نیست. روز بعد با چند پتک که از آهنگری کرایه کرده بودم به آنجا بازگشتم. پتکها را به خود بستم و در آب فرورفتم. خیلی زود تسبیح را که معلوم شد از کهریا ساخته شده و با قطعات الماس و نارسنگ تزیین شده بود، پیدا کردم.

همان روز مطلع شدم مسافری که تسبیح از دستش افتاده بود پاشان، فرماندار پیشین منطقه‌ای نزدیک قسطنطنیه، است و در ساحل دیگر بسفر نزدیک اسکوتاری سکونت دارد.

از آنجایی که در آن روزها حال خوبی نداشتم، تصمیم گرفتم رو بعد به‌جای صید سگه، برای تحویل تسبیح نزد صاحب آن بروم و ضمناً از گورستان اسکوتاری هم دیدن کنم.

صبح روز بعد برای یافتن منزل پاشا حرکت کردم و خیلی زود آن را پیدا کردم. او تصادفاً در منزل بود. وقتی به او گفتند که یکی از صیادان سگه آمده است و اصرار دارد تا شخص او را ببیند قطعاً فهمید که موضوع از چه قرار است، زیرا فوراً به در منزل آمد تا مرا ببیند. وقتی تسبیح را به سوی وی دراز کردم چنان

غرق در شادی شد و رفتارش چنان بی غل و غش بود که عمیقاً متأثر شدم و به هیچ قیمتی حاضر نشدم پاداشی را که وعده کرده بود، بپذیرم.

او از من خواهش کرد که حداقل ناهار را در منزل او صرف کنم و من این دعوت را پذیرفتم. پس از ناهار بلافاصله منزل پاشا را ترک کردم تا خودم را به آخرین کشتیها برسانم. اما پس از کمی راه رفتن چنان حالم بد شد که به ناچار روی پله‌های جلوی خانه‌ای نشستم و در آنجا از هوش رفتم.

عابران متوجه وضعیت من شدند و چون از منزل پاشا خیلی دور نشده بودم خبر به گوش پاشا رسید که پسری که تسبیح را برایش آورده بود در خیابان بیهوش افتاده است. او به سرعت همراه خدمتکارانش آمد و پس از آنکه مرا به منزلش برد دستور داد که دکتری برایم بیاورند.

با آنکه من به سرعت به هوش آمدم، آنقدر نیرو نداشتم که حرکت کنم و ناچار شدم به استراحت در منزل پاشا ادامه دهم.

پوست سراسر بدنم آن شب ترکید و به شدت شروع به سوزش کرد. مسلماً، علتش آن بود که پوستم به غوطه‌وری طولانی در آب دریا عادت نداشت و نمی‌توانست تأثیر نمک را تحمل کند.

مرا در اتاقی بستری کردند و زنی سالخورده به نام فاطمه باجی را به پرستاریم گماردند. پسر پاشا نیز که دانشجوی مدرسه نظامی در آلمان بود گهگاه به کمک پیرزن می‌آمد. او کسی نبود جز حکیم بیگ که بعداً به دوست جانی من تبدیل شد.

طی مدتی که بستری بودم ما با یکدیگر از هر دری سخن گفتیم اما گفتگویمان تدریجاً رنگ و بوی فلسفی پیدا کرد. پس از بهبود یافتنم، ما به عنوان دو دوست از یکدیگر خداحافظی کردیم و مکاتبه‌مان از آن پس هیچگاه قطع نشد.

او همان سال مدرسه نظامی را در آلمان ترک کرد تا به مدرسه پزشکی برود، زیرا باورهایش در این فاصله تغییر کرده بود و می‌خواست به جای ورود به حرفه نظامیگری، شغل پزشکی ارتش را برگزیند.

چهار سال سپری شد.

روزی من در قفقاز نامه‌ای از وی دریافت کردم که در آن نوشته بود که پزشک شده است و مایل است مرا ملاقات کند. او همچنین با اشاره به تمایلش به سیاحت در منطقه قفقاز، از من پرسیده بود که کی و کجا می‌تواند مرا ببیند.

من در آن تابستان در شهر سورام اقامت داشتم و مشغول ساختن اشیای تزئینی گچی بودم. با ارسال تلگرامی برای حکیم‌بیگ، اعلام کردم که بی‌صبرانه در انتظار ورودش هستم. او چند روز بعد وارد شد.

آن سال پوگوسیان، یلوف و یکی از دوستان دوران کودکیم بنام کارپنکو نیز برای گذراندن تابستان به سورام آمده بودند. حکیم‌بیگ به سرعت با این دوستان من گرم گرفت و همچون دوستی قدیمی با آنها صمیمی شد.

ما سراسر تابستان را در سورام گذراندیم و از آنجا گاه به سفرهایی کوتاه می‌رفتیم که اغلب پیاده صورت می‌گرفت. ما با عبور از کوهستان سورام به حوالی بورزوم و میخاییلوف رفتیم تا با مردم این مناطق که در آن زمان هنوز در معرض تأثیرات تمدن معاصر قرار نگرفته بودند، ملاقات کنیم. ما حتی موفق شدیم از منطقه مشهور خفسورس<sup>۱</sup> که باعث حیرت همه قوم نگارها شده بود، دیدار کنیم.

حکیم‌بیگ پس از آنکه چند ماه در چنین شرایطی با ما - مردان جوان و همسن او که ذهنمان از انواع آرمانهای دون‌کیشوتی انباشته شده بود - زیست و در همه تیادل نظرهایمان شرکت کرد، خواه‌ناخواه به همان «اختلال روانی» ما مبتلا شد.

در آن زمان من، پوگوسیان، یلوف و کارپنکو همچنین شدیداً درگیر بحث در مورد پیشنهادی بودیم که شاهزاده یوری لوبوفدسکی اندکی قبل به ما کرده بود. او از ما خواسته بود تا همراه وی و دوستانش سفر اکتشافی پیاده‌ای را از شهر مرزی نخجوان آغاز کنیم و با عبور از ایران تا خلیج فارس پیش برویم.

بحثهای ما و چشم‌انداز چنین سفری چنان توجه حکیم‌بیگ را جلب کرد که از ما خواست تا نزد شاهزاده سفارش او را بکنیم تا اجازه یابد در این سفر شرکت کند. حکیم‌بیگ سپس به فکر کردن در مورد نحوه جلب رضایت پدرش و نیز کسب موافقت مافوق‌هایش برای مرخصی یکساله پرداخت.

نتیجه آن شد که حکیم‌بیگ پس از اقداماتی که بخشی از آن با ارسال تلگرام صورت گرفت و بخشی را نیز با رفتن به منزل پدری عملی ساخت، روز اول ژانویه سال بعد نخستین سفر بزرگش را همراه ما از نخجوان آغاز کرد.

ما نیمه شب از نخجوان به راه افتادیم و هنوز صبح ندیده بود که در معرض مظاهری از «خردمندی» آن دسته از موجودات دو پای سیاره عزیزمان قرار

گرفتیم که مرزبان نامیده می‌شوند و همگی آنان به یکسان از قدرت زیادی در ابراز هنرمندانه هوشمندی و آگاهی خود برخوردارند.

ما بیست و سه نفر بودیم که همه دوستانی که در این مجموعه از نوشته‌هایم فصلی را به ایشان اختصاص داده‌ام جزو آنان بودند. من تا اینجا سه نفر از آنان یعنی پوگوسیان، یلوف و شاهزاده لوبوفدسکی را معرفی کرده‌ام و در این فصل به معرفی دکتر حکیم‌بیگ می‌پردازم. دو فصل باقیمانده کتاب هم به دو نفر دیگر از آن گروه یعنی مهندس کارپنکو و پروفیسور باستان‌شناس اسکریدلوف اختصاص دارد.

سفر ما تا شهر تبریز که ده روز به درازا کشید بدون هیچ اتفاق خاصی سپری شد. اما اندک مدتی پس از ترک تبریز اتفاقی روی داد که من آن را با تمام جزئیات تعریف می‌کنم، زیرا علاوه بر آنکه حکیم‌بیگ نقشی فعال در این حادثه ایفا و علاقه‌ای عمیق به آن ابراز کرد دیدگاه من نسبت به زندگی بر اثر این حادثه به کلی دگرگون شد.

ما در تبریز مطالب زیادی دربارهٔ درویشی ایرانی شنیدیم که می‌گفتند معجزاتی عجیب از وی سرزده است. اندکی بعد در طول سفر، از کشیشی ارمنی نیز حرف‌های بسیاری دربارهٔ وی شنیدیم و به همین علت تصمیم گرفتیم به‌رغم آنکه محل اقامت او از مسیرمان بسیار فاصله داشت به ملاقاتش برویم تا با چشم خودمان این درویش را ببینیم و بشناسیم.

در سیزدهمین روز این سفر خسته‌کننده که طی آن شبها را در کلبه‌های چوپانان و آبادیهای کوچک می‌گذرانیدیم سرانجام به روستای محل زندگی آن درویش رسیدیم.

ما را به خانهٔ وی که قدری دورتر از روستا قرار داشت، راهنمایی کردند. او را نزدیک خانه‌اش زیر سایه درختان، جایی که وی معمولاً برای کسانی که نزدش می‌آمدند صحبت می‌کرد، یافتیم.

او مردی نسبتاً سالخورده و ژنده‌پوش بود که کفش به پا نداشت و چهار زانو روی زمین نشسته بود. تعدادی جوان ایرانی که بعداً فهمیدیم مریدان وی هستند، در اطرافش نشسته بودند. ما نیز پس از آنکه دعای خیر او را طلب کردیم، بصورت نیم‌دایره در اطرافش بر زمین نشستیم و گفتگو شروع شد.

ما سؤالهایی را مطرح کردیم و او بدانها پاسخ داد و بعد او از ما سؤالاتی کرد. او ابتدا با ما نسبتاً سرد برخورد کرد و تمایل زیادی به صحبت نشان نمی‌داد،

ولی وقتی مطلع شد که ما راهی دراز را مخصوصاً آمده‌ایم تا با وی صحبت کنیم گرم‌تر شد. او خیلی ساده و عامیانه حرف می‌زد و در بدو امر، دست کم به نظر شخص من، مردی عامی و به معنای اروپایی کلمه بیسواد جلوه کرد.

گفتگوی ما با درویش به زبان فارسی و به لهجه خاصی صورت می‌گرفت که هیچ‌یک از اعضای گروهمان بجز خود من، دکتر ساری - اوغلی و یکی دیگر از همراهانمان، آن را نمی‌فهمید. بنابراین، من و ساری - اوغلی سوالات را مطرح و بلافاصله آن را با جواب درویش برای بقیه ترجمه می‌کردیم.

وقت شام خوردن رسید. مریدی غذای درویش را - مقداری برنج در ظرفی ساخته شده از کدو قلبانی - آورد. درویش ضمن ادامه گفتگو شروع به خوردن کرد. ما نیز که از هنگامی که صبح از خواب برخاسته و به راه افتاده بودیم غذایی نخورده بودیم، کوله‌پشتیهایمان را گشودیم و شروع به خوردن کردیم.

یادآوری می‌کنم که من در آن زمان از مریدان سرسخت جوکیان هند بودم و با پیروی دقیق از تعالیم موسوم به هاتا یوگا، موقع غذا خوردن سعی می‌کردم غذایم را تا سرحد امکان بجوم. بنابراین، مدتی پس از آنکه همه از جمله درویش غذایشان را تمام کرده بودند، من هنوز با تانی مشغول خوردن بودم و می‌کوشیدم تا حتی یک لقمه را بدون جویدن کامل آن طبق دستورالعمل هاتا یوگا، فرو ندهم.

درویش با مشاهده نحوه غذا خوردن من گفت: «بگو بیگانه جوان، چرا این‌طور غذا می‌خوری؟»

من چنان از این سؤال - که از جانب شخصی که صاحب چنان معرفتی بود بسیار عجیب می‌نمود - به شگفت آمدم که میلم به پاسخگویی از بین رفت و حتی اندیشیدم که بیهوده راهمان را دور کرده‌ایم تا با مردی ملاقات کنیم که قابل گفتگو نیست. همان‌طور که به چشمان درویش می‌نگریستم برایش به رقت آمدم و حتی به جای وی احساس سرافکنندگی کردم. آنگاه با اعتماد به نفس پاسخ دادم که غذایم را به دقت می‌جوم تا بهتر در بدنم جذب شود. سپس با اشاره به این واقعیت مسلم که هضم بهتر غذا نیروی بیشتری برای همه کارکردهای بدن فراهم می‌کند، به تکرار همه مطالبی پرداختم که در کتابهای گوناگون در این باره خوانده بودم.

درویش در حالی که سرش را نکان می‌داد به آهستگی و با لحنی محکم



چنین گفت:

«خدا بکشد کسی را که هیچ نمی‌داند و تازه مدعی است که می‌تواند طریق عرش را به دیگران نشان دهد.»

پس از آن، ساری - اوغلی سوآلی از درویش پرسید که او جوابی کوتاه بدان داد و دوباره رو به من کرد و گفت:

«بگو ببینم بیگانه جوان، تو احتمالاً به ژیمناستیک هم می‌پردازی؟»  
در حقیقت، من در آن زمان با پشتکار بسیاری به ژیمناستیک می‌پرداختم اما با آنکه همه شیوه‌های جوکیان هند را می‌دانستم، همیشه از شیوه مولر سوئدی پیروی می‌کردم. به درویش پاسخ دادم که روزانه دو بار، صبح و عصر، ژیمناستیک کار می‌کنم و آن را برای انسان ضروری می‌دانم. سپس به اختصار به توضیح درباره تمریناتم پرداختم.

درویش گفت: «این تمرینات فقط برای تقویت بازوها، پاها و به‌طور کلی عضلات خارجی بدن مفید است، ولی در داخل بدن تو نیز عضلاتی هست که با این حرکات تقویت نمی‌شود.»  
گفتم: «بله، البته.»

درویش ادامه داد: «خوب، حالا دوباره برویم به سراغ شیوه غذا جویدن تو. اگر بخاطر اهداف بهداشتی و مسائلی از این قبیل این‌گونه می‌جوی، باید بگویم که بدترین شیوه ممکن را انتخاب کرده‌ای. وقتی غذایت را این قدر بجوی، کار معدهات را کم می‌کنی. تو حالا جوان هستی و هیچ مشکلی نداری، اما داری معدهات را تنبل می‌کنی. وقتی سن تو بیشتر شود، ماهیچه‌هایت به علت کاهش فعالیت بدنی ضعیف‌تر خواهد شد. خوب، تو با این شیوه جویدن علاوه بر ضعفی طبیعی که به مرور سالیان عارض معدهات می‌شود آن را به خاطر عادت دادن به کار نکردن، از حد عادی هم ضعیف‌تر می‌سازی. می‌توانی تصور کنی که معدهات چه وضعی پیدا خواهد کرد؟»

«به نظر من، اتفاقاً اصلاً لازم نیست که غذا را کاملاً بجوی. در سن تو، بهتر است که آدم اصلاً لقمه را نجویده ببلعد و حتی اگر می‌تواند تکه استخوانی هم قورت بدهد تا معده‌اش را به کار بکشد. به عقیده من، آنهایی که این‌گونه جویدن را به تو توصیه کرده‌اند و کسانی که در این باره کتاب می‌نویسند به قول معروف "فقط بانگ جرسی از دور شنیده‌اند."»

این سخنان ساده، بدیهی و استوار درویش تصور اولیه مرا از او کاملاً تغییر

داد. من تا آن لحظه از روی کنجکاوی از او سؤالاتی کرده بودم، اما از آن پس توجهم کاملاً به وی جلب شد و با تمام دقت به سخنانش گوش فرا می‌دادم. یکباره با تمام وجودم دریافتم که عقایدی که من تا آن دم حقایقی مسلم پنداشته بودم، صحیح نیستند. پی بردم که تا آن لحظه به همه چیز فقط از یک بعد نگرسته‌ام. حالا گویی نوری تازه بر بسیاری از چیزها می‌تابد و صدها پرسش در ذهنم شکل گرفت.

من و دکتر که شدیداً مجذوب گفتگو با درویش شده بودیم همراهانمان را به کلی از یاد بردیم و از ترجمه گفتگو برای آنها بازایستادیم. آنها با مشاهده علاقه شدید ما، با سؤالاتی از قبیل «او چه گفت؟»، «حالا درباره چه چیزی حرف می‌زند؟» رشته گفتگو را قطع کردند، اما ما آنها را از سر خود باز کردیم و وعده دادیم که بعداً همه چیز را مفصلاً برایشان حکایت می‌کنیم.

وقتی درویش سخنانش را در مورد جویدن ساختگی، راههای جذب غذا در بدن و تغییر خودبخودی آن به موجب قوانین طبیعی در بدن تمام کرد، من گفتم: «پدر، لطف کنید و عقیده‌تان را همچنین درباره آنچه به تنفس ساختگی موسوم است، بیان کنید. من چون این کار را مفید می‌دانم گاهی، به موجب دستورات جوکیان، پس از تنفس لحظه‌ای نفسم را حبس می‌کنم و بعد به آهستگی آن را رها می‌کنم. آیا این کار هم مضر است؟»

درویش که متوجه شده بود موضع من در قبال سخنانش کاملاً دگرگون شده است، با لحنی مهربان‌تر از قبل چنین گفت:

«وقتی که جویدن ساختگی مضر باشد مطمئن باش که این‌گونه تنفس هزاربار مضرتر از آن است. همه تمرینات تنفسی‌ای که در کتابها ارائه شده است و در مکتبهای باطنی امروزی می‌آموزند، هیچ نتیجه‌ای جز ضرر ندارد. تنفس نیز، چنانکه هر آدم عاقلی می‌فهمد، نوعی عمل تغذیه است که با غذایی متفاوت صورت می‌گیرد. هوای درست مانند غذای معمولی ما پس از ورود به بدن و جذب شدن در آن، به اجزای تشکیل‌دهنده خود تجزیه می‌شود. این اجزا بار دیگر ترکیبات تازه‌ای را با یکدیگر و نیز با برخی موادی که در بدن وجود دارد، تشکیل می‌دهند. مواد جدیدی که به این ترتیب در بدن تولید می‌شوند دائماً مورد استفاده آن قرار می‌گیرند.

«برای تولید این مواد جدید لازم است که اجزای متشکله آنها به نسبت‌هایی

بسیار دقیق با هم ترکیب شوند.

«مثالی بسیار ساده می‌زنم. فرض کن که می‌خواهی نان پیزی. برای این کار قبل از هر چیز باید خمیر درست کنی و برای درست کردن خمیر لازم است که مقدار معینی آرد را با مقداری معینی آب مخلوط کنی. اگر مقدار آب از حد معین کمتر باشد به جای خمیر چیزی درست می‌شود که با یک تماس خرد و خاکشیر می‌شود. اما اگر مقدار آب از حد معین بیشتر شود فقط آب زیپویی مانند آنچه برای گاو درست می‌کنند، به دست می‌آید. در هر دو صورت، تو خمیری را که برای تهیه نان لازم داری بدست نمی‌آوری.

«در مورد تشکیل مواد لازم برای بدن هم قضیه به همین صورت است. اجزای تشکیل دهنده این مواد باید با نسبت‌هایی کاملاً دقیق با یکدیگر ترکیب شوند. «وقتی که تو به طور عادی تنفس می‌کنی، شش‌هایت خودبخود کار می‌کنند. بدن بدون دخالت تو مواد مورد نیازش را به مقدار لازم از هوا می‌گیرد. ساختار شش‌ها به گونه‌ای است که با مقدار معینی از هوا کار می‌کنند. اما وقتی که تو مقدار هوا را افزایش می‌دهی، ترکیباتی که وارد شش‌ها می‌شود تغییر می‌کند و همین امر به ناگزیر موجب تغییر روندها، ترکیب و تناسب مواد در بدن می‌گردد. «عمل تنفس ساختگی که با قوانین واقعی تنفس در تضاد است در روندی آرام اما قطعی به تخریب سلامتی منجر خواهد شد.

«باید به خاطر داشته باشی که هوا بجز موادی که برای بدن ضروری هستند همچنین حاوی موادی است که برای بدن ضروری نیستند و حتی برای آن مضرند.

«پس تنفس ساختگی که در واقع به معنای تغییر اجباری تنفس طبیعی است، موجب تسهیل در نفوذ مواد مضر هوا در بدن می‌شود و در همان حال تناسب کمی و کیفی مواد مفید را برهم می‌زند.

«تنفس ساختگی همچنین تناسب بین مقدار غذای کسب شده از هوا را با مقدار سایر غذاها تغییر می‌دهد. بنابراین، اگر مقدار هوای جذب شده را تغییر دهی باید مقدار سایر غذاها را نیز متناسب با آن تغییر دهی؛ اما تو برای حفظ تناسب صحیح بین این دو باید بطور کامل از کارکردهای بدنت آگاه باشی. «آیا تو دارای چنین آگاهی کاملی از بدنت هستی؟ مثلاً، آیا تو می‌دانی که نیاز معده به غذا فقط برای عمل تغذیه نیست بلکه بخشی از آن فقط بخاطر عادتی ضروری برای معده است؟ دلایل عمده غذا خوردن ما یکی ارضای حس

چشایی و دیگری رسیدن به حس فشاری است که به معده پس از دریافت مقدار معینی غذا دست می‌دهد. در جدارهٔ معده اعصابی وجود دارد که با پایین آمدن فشار از حدی معین، به کار می‌افتد و باعث بیدار شدن حسی می‌شود که گرسنگی می‌نامیم. بنابراین، گرسنگی بر دو نوع است؛ یکی گرسنگی به اصطلاح جسمی یا فیزیکی و دیگری گرسنگی عصبی یا روانی.

«همهٔ اعضای ما خودبخود کار می‌کنند و هر یک از آنها بنا بر طبیعت و عاداتش دارای سرعت کارکردی ویژه‌ای است. به علاوه، سرعت‌های کارکردی اعضای مختلف با یکدیگر تناسب خاصی دارند. به این ترتیب، بین اعضای بدن موازنه‌ای برقرار است و همهٔ آنها به یکدیگر مرتبط هستند.

«ما با تغییر ساختگی تنفسمان، پیش از همه سرعت کارکرد ششهایمان را عوض می‌کنیم و چون فعالیت ششها علاوه بر ارتباط با فعالیت سایر اعضا با فعالیت معده هم مرتبط است، سرعت کارکرد معده تغییر می‌کند. معده برای هضم غذا زمان معینی را صرف می‌کند، اما وقتی که سرعت کارکرد آن تغییر کند زمان عبور غذا از آن نیز تغییر می‌کند. ممکن است غذا چنان به سرعت عبور کند که معده موفق شود فقط بخشی از وظایفش را انجام دهد. در مورد سایر اعضا نیز وضع به همین منوال است. به همین خاطر، هزار بار بهتر است که کاری به کار بدن نداشته باشیم. حتی بهتر است که آن را به صورت خراب رها کنیم تا آنکه بدون آگاهی کافی به تعمیرش پردازیم.

«تکرار می‌کنم که بدن ما دستگاهی بسیار پیچیده است. این دستگاه دارای بخشهای متعددی است که هر یک سرعت کارکرد و نیازهای خاصی دارند. تو یا باید همه چیز را تغییر دهی یا آنکه به هیچ چیز کاری نداشته باشی. در غیر این صورت، ممکن است به جای آنکه فایده‌ای به بدنت برسانی به آن ضرر بزنی.

«بیماریهای متعددی هستند که از همین تنفس ساختگی ناشی می‌شوند. این کار خیلی از اوقات باعث گشاد شدن دریچهٔ قلب، گرفتگی نای و وارد آمدن لطماتی به معده، کبد، کلیه‌ها و اعصاب می‌شود.

«ندرتاً اتفاق می‌افتد که کسی که تمرینات تنفس ساختگی را اجرا می‌کند به خودش لطمه نزند و این موارد نادر فقط زمانی است که آن شخص به موقع از این کار دست کشیده باشد. کسی که مدتی دراز این تمرینات را اجرا کند قطعاً به عواقبی تأسف‌بار دچار می‌شود.

اگر تو همهٔ پیچها و میخهای ریز و درشت ماشین بدن را بشناسی می‌دانی که

چه باید بکنی. اما اگر با آگاهی مختصری به آن دست بزنی، کاری بسیار خطرناک کرده‌ای زیرا این ماشین بی‌نهایت پیچیده است. در این ماشین پیچهای ریز بسیاری وجود دارد که هر یک از آنها ممکن است با فشاری بشکند و تو دیگر نخواهی توانست که آن پیچ را از هیچ مغازه‌ای بخری.

«بنابراین - حالا که عقیده مرا پرمسیده‌ای - به تو توصیه می‌کنم که تمرینات تنفسی را رها کنی.

گفتگوی ما با درویش مدتی دراز ادامه یافت. پس از آنکه صحبت به پایان رسید، لحظه‌ای با شاهزاده در مورد برنامه‌مان مشورت کردم و سپس به درویش گفتم که ما قصد داریم یکی دو روزی در روستا بمانیم و در صورت امکان یک‌بار دیگر با او گفتگو کنیم. او پذیرفت که باز هم با ما گفتگو کند و گفت که اگر مایل باشیم می‌توانیم شب بعد نزدش برویم.

مانه دو روز که یک هفته تمام در آنجا ماندیم و همگی هر شب نزد درویش می‌رفتیم و با وی گفتگو می‌کردیم. من و ساری - اوغلی همچنین هر شب تا دیروقت مضامین گفتگوها را برای یارانمان بازگو می‌کردیم.

آخرین باری که نزد درویش رفتیم تا از او تشکر کنیم و اجازه مرخصی بگیریم، حکیم بیگ مایه حیرت همه اعضای گروه شد زیرا ناگهان رو به سوی درویش کرد و با لحن متواضعانه عجیبی به زبان فارسی گفت:

«پدر عزیزا من در این روزها اطمینان کامل یافته‌ام...»

حکیم بیگ در اینجا لحظه‌ای سخنش را قطع کرد و از من و ساری - اوغلی خواست که مانع حرف زدنش نشویم و فقط در صورتی که اشتباهی در بیان منظورش به زبان فارسی مرتکب شد، آن را اصلاح کنیم. وی سپس ادامه داد: «... که شما همان کسی هستید که من بطور غریزی دنبالش می‌گشتم؛ شما کسی هستید که من می‌توانم هدایت جهان درونم را کاملاً به او بسپارم تا به نبردی که از مدتی قبل بین دو قطب کاملاً متضاد در من به راه افتاده است، پایان بخشد. اما متأسفانه بسیاری از شرایط زندگیم که تحت اختیار خودم نیستند امکان نمی‌دهند که من در جوار شما مقیم شوم تا در مواقع ضروری نزدتان بیایم و رهنمودها و توصیه‌هایتان را برای چگونه زیستن دریافت کنم و با پایان بخشیدن به این نبرد جانکاه درونی، خویش را برای زیستنی شایسته یک انسان آماده سازم.

«به همین خاطر از شما استدعا می‌کنم که در صورت امکان همین حالا

توصیه‌هایی کلی برای زندگی در اختیارم قرار دهید.»

درویش ایرانی به این درخواست غیرمنتظره و پرمطراق حکیم‌بیگ با دقت و تفصیل تمام پاسخ داد.

من پاسخ درویش را در این دومین مجموعه نوشته‌هایم نقل نمی‌کنم زیرا آن راه، از جهت درک زنجیره‌ای صحیح همه نوشته‌هایم، برای خواننده زود هنگام می‌دانم و حتی گمان می‌کنم که احتمالاً برداشت صحیحی از آن نخواهد شد. بنابراین، با وجدانی راحت تصمیم گرفته‌ام چکیده پاسخ درویش را در یکی از فصول سومین مجموعه نوشته‌هایم، تحت عنوان «کالبد مادی انسان، نیازهای آن و نموده‌های احتمالی براساس قانون» نقل کنم.

ما صبح روز بعد از این آخرین ملاقات با درویش، سفرمان را دوباره پی گرفتیم. اما به جای آنکه طبق برنامه قبلی به سوی خلیج فارس برویم، به جانب بغداد حرکت کردیم زیرا دو نفر از همراهانمان، کارپنکو و شاهزاده نیژرادزه<sup>۱</sup> دچار تب کرده بودند و حالشان روزبه‌روز بدتر می‌شد.

گروه ما پس از رسیدن به بغداد و اقامتی یک ماهه در آنجا به چند گروه کوچکتر تجزیه شد و هر گروه به سویی به راه افتاد. شاهزاده لوبوفدسکی، یلوف و حکیم‌بیگ عازم قسطنطنیه شدند. نیژرادزه و پوگوسیان تصمیم گرفتند به سوی سرچشمه رودهای دجله و فرات بروند و سپس از مناطق کوهستانی خود را به روسیه برسانند. اما من، دکتر ساری - اغلی و باقی اعضای گروه توافق کردیم که به عقب برگردیم و عازم خراسان شویم. ما قرار گذاشتیم که آخرین مرحله سفرمان را در خراسان مشخص سازیم.

حالا که مشغول بیان خاطراتم از دکتر حکیم‌بیگ هستم ضروری می‌دانم به علاقه شدید وی به هیپنوتیسم و همه مسائل مربوط به آن اشاره کنم. او به مجموعه پدیده‌هایی که بطور کلی به «نیروی فکر انسان» موسوم هستند و رشته‌ای متمایز از علم هیپنوتیسم معاصر را تشکیل می‌دهند، علاقه‌ای خاص داشت.

او موفق شد در این رشته به نتایج عملی بی‌سابقه‌ای نایل شود. شهرتی که او به عنوان جادوگری مخوف در بین اطرافیانش پیدا کرد بیشتر ناشی از آزمایشهایی بود که او روی مردم به عمل آورد تا تجلیات گوناگون نیروی فکر انسان را از همه جوانب روشن سازد.

آزمایشهای او روی دوستان و آشنایانش همچنین باعث شد برخی از کسانی

که او را به نوعی می‌شناختند به شدت از او بیمناک شوند و برعکس، برخی نیز او را به نحوی اغراق‌آمیز مورد احترام و حتی ستایش قرار دهند.

من فکر می‌کنم که علت اصلی این نگرش غلط مردم نسبت به او به خاطر دانش عمیق و تقویت خارق‌العاده نیروهای درونی که وی بدانها نایل شده بود، نبود بلکه فقط از شناخت او از یکی از خواص کارکردی بدن انسان که احتمالاً تا اندازه‌ای با جنبه پست و نوکر صفتانۀ طبیعت انسانی مرتبط است، ناشی می‌شد. این خاصیت که در هر انسان عادی‌ای، از هر طبقه اجتماعی یا گروه سنی، وجود دارد موجب می‌شود که هنگام معطوف شدن فکر انسان به چیزی عینی در خارج از وجودش، ماهیچه‌هایش بلافاصله در همان جهت افکارش کشیده و مرتعش شود.

برای مثال، اگر کسی به امریکا بیندیشد و افکارش به جهتی که به گمان او امریکا قرار دارد معطوف شود، برخی از ماهیچه‌های بدنش به‌ویژه ماهیچه‌های ظریف به همان جهت کشیده می‌شوند.

به همین منوال، اگر افکار شخصی که در طبقه اول خانه‌ای قرار دارد به طبقه دوم آن خانه معطوف شود، بعضی از ماهیچه‌های بدنش نیز به سمت بالا کشیده می‌شوند. خلاصه آنکه حرکت اندیشه انسان در جهتی همیشه با کشش ماهیچه‌هایش در همان جهت همراه می‌شود.

این پدیده حتی در کسانی که از آن آگاهند و با همه شیوه‌هایی که می‌دانند در برابرش مقاومت می‌کنند، اتفاق می‌افتد.

شاید خیلیها در تئاتر، سیرک و این‌گونه اماکن عمومی شاهد آن بوده‌اند که اشخاصی از قبیل به اصطلاح مرتاضان هندی، شعبده‌بازان و سایر اساتید برجسته دانش ماوراءطبیعی حضار را با پیدا کردن اشیای پنهان شده یا اجرای اعمالی از این‌گونه که حاضرین قبلاً تعیین کرده‌اند، به حیرت می‌اندازند.

این جادوگران در حین اجرای این اعمال معجزه‌آسا، دست یکی از تماشاگران را می‌گیرند. مسلماً، اندیشه این تماشاگر متوجه مکان شیء پنهان شده است و جادوگران با استفاده از اشارات ناخودآگاه یا تکانهای دست تماشاگر مکان شیء را «حدس» می‌زنند.

رمز موفقیت آنها در اختیار داشتن دانشی ویژه نیست بلکه منحصرآگاهیه از راز این ویژگی انسانی است. هرکسی با آگاهی از این راز و کمی تمرین قادر است همین اعمال به ظاهر حیرت‌آور را اجرا کند.

آنچه برای موفقیت در این کار ضروری است فقط تمرکز دقت بردست دیگر تماشاگر و پی‌بردن به حرکات جزئی و تقریباً نامحسوس آن است. هرکسی با تمرین و پشتکار قطعاً می‌تواند مانند آن جادوگران هر عملی را که حضار تعیین کرده‌اند، حدس بزند.

فرض کنیم که حضار خواهان آن باشند که جادوگر کلاهی را از روی میز بردارد. در این صورت، حتی اگر تماشاگری که جادوگر دستش را گرفته است با آگاهی از راز یاد شده بکوشد فکرش را به کفشی معطوف کند که زیر تخت قرار دارد، باز هم ناخودآگاه به کلاه فکر می‌کند و ماهیچه‌هایش که بیشتر تحت‌اختیار ناخودآگاه وی قرار دارند تا خودآگاهش، به سوی کلاه کشیده می‌شوند و جادوگر را راهنمایی می‌کنند.

همان‌طور که گفتم حکیم‌بیگ دوستانش را تحت چنین آزمایشهایی قرار داد تا با افزایش شناخت خود از روان انسان به علل تأثیرات هیپنوتیسمی پی ببرد. یکی از آزمایشهایی که او برای رسیدن به منظورش به عمل می‌آورد چنان ابتکاری و عجیب بود که اشخاص بی‌اطلاع را بیش از هر ترفندی از جانب مرتاضها متحیر می‌کرد.

این آزمایش چنین بود:

او روی برگ کاغذی که به چهارخانه‌هایی تقسیم شده بود همه حروف الفبا را به ترتیب می‌نوشت و در پایین صفحه نیز همه اعداد را از یک تا نه و سپس عدد صفر یادداشت می‌کرد. او الفبای چند زبان مختلف را به همین ترتیب روی کاغذهای مشابهی یادداشت می‌کرد.

او پشت میزی می‌نشست، یکی از کاغذهای الفبا را روبروی خود، اندکی مایل به چپ، قرار می‌داد و با دست راستش قلمی را می‌گرفت. او در سمت چپ خود، درست روبروی کاغذ الفبا، فرد آزمایش شونده را که مثلاً کسی بود که آمده بود تا تقدیر خود را از وی بپرسد مستقر می‌کرد. حکیم‌بیگ سپس با دست چپش دست راست آن شخص را می‌گرفت و کمابیش چنین شروع به صحبت می‌کرد:

«قبل از هر چیز باید نام شما را بدانم...» و بعد چنانکه گویی با خود صحبت می‌کند به آهستگی ادامه می‌داد: «اولین حرف اسم شما...» و در همان حال دست آن شخص را به سوی کاغذ الفبا می‌برد.

وقتی دست آزمایش شونده روی حرفی می‌رسید که نامش با آن آغاز



می‌شد، به موجب خاصیتی که ذکرش رفت دچار لرزشی غیرارادی می‌شد. حکیم بیگ که معنای این لرزش را می‌دانست، می‌گفت: «اولین حرف نام شما...» و حرفی را که دست آزمایش شونده روی آن لرزیده بود اعلام و یادداشت می‌کرد.

او چند حرف دیگر از نام آن شخص را به همین طریق می‌یافت و سپس باقی حروف را حدس می‌زد. مثلاً، با بدست آوردن حروف ا، س و ت می‌توانست بگوید که نام شخص استغنی است.

حکیم بیگ نام شخص را اعلام می‌کرد و می‌افزود: «خوب، حالا باید سن شما را بفهمم.» او بعد دست آن شخص را به طرف اعداد روی کاغذ می‌برد. باری، او به همین طریق کشف می‌کرد که آن شخص متأهل است یا مجرد، چند فرزند دارد، نام فرزندانش چیست، نام همسرش چیست، نام بزرگترین دشمنش چیست، نام بزرگترین دوستش چیست و همین‌طور الی آخر.

مشتریان او پس از آنکه اولین حدسهای حیرت‌انگیزش را می‌شنیدند چنان از خود بیخود می‌شدند که هر آنچه حکیم بیگ مایل بود بداند به او می‌گفتند و وی با رها کردن دست آنها، فقط به بازگویی مطالبی می‌پرداخت که خود ایشان بیان کرده بودند. وقتی کار به اینجا می‌رسید، آنها همه چرتندیات عجیب و غریبی را که او ممکن بود راجع به آینده‌شان بگوید باور می‌کردند و یکایک کلماتش را همچون وحی منزل می‌پذیرفتند.

کسانی که حکیم بیگ این آزمایش را رویشان به عمل آورده بود، بعدها در هر فرصتی درباره آن صحبت می‌کردند و البته چنان دروغهای عجیبی در مورد قدرت او به حکایتشان می‌افزودند که شنوندگان از ترس مو بر بدنشان راست می‌شد.

به این ترتیب، حکیم بیگ نزد کسانی که می‌شناختندش یا صفش را شنیده بودند تدریجاً شهرت جادوگری مخوف را پیدا کرد و آنها حتی نام او را به نجوا و همراه با اضطراب بر زبان می‌آوردند.

علاوه بر ترکها، مردم زیادی از سایر کشورها و غالباً از کشورهای اروپایی برای حکیم بیگ نامه می‌فرستادند و او را با درخواستهای بی‌شمار و گوناگونشان به تنگ می‌آوردند. برخی از او خواهش می‌کردند که آینده‌شان را از روی دستخطشان پیشگویی کند؛ برخی تمنأ می‌کردند که راهی برای عشق ناکامشان بیابد و حتی برخی از حکیم می‌خواستند که از راه دور بیماری لاعلاجشان را

شفا بخشد. او نامه‌های بی‌شماری از پاشاها، ژنرالها، افسرها، مآلها، معلمها، کشیشها، بازرگانها و زنان، به‌ویژه زنان جوان همه کشورهای جهان دریافت می‌کرد.

خلاصه، تعداد نامه‌ها آن‌قدر زیاد بود که اگر حکیم‌بیگ می‌خواست حتی پاکتی خالی برای هر یک از فرستندگان ارسال کند، دست کم پنجاه منشی لازم داشت.

یک‌روز که من به دیدار حکیم‌بیگ در اسکوتاری، در ملک پدرش واقع در سواحل بسفر، رفته بودم، او بسیاری از این نامه‌ها را به من نشان داد و به‌خاطر می‌آورم که از فرط خندیدن به ساده‌لوحی و حماقت مردم پهلو درد گرفتیم. او سرانجام چنان از این شهرت مزاحم به‌تنگ آمد که شغل محبوبش پزشکی را رها کرد و خانه و کاشانه‌اش را ترک گفت.

آگاهی کامل حکیم‌بیگ از هیپنوتیسم و از همه ویژگیهای غیرارادی روان انسان عادی، در یکی از سفرهایمان برای ما بسیار سودمند واقع شد، زیرا او موفق شد ما را از وضعیتی بسیار دشوار خارج سازد.

یک‌بار که من و حکیم‌بیگ و چند تن دیگر از یارانمان به قصد عزیمت به دره‌های رشته‌کوه هندوکوش تا یانگیشهر<sup>۱</sup> در کاشغر<sup>۲</sup> رفته و در آنجا مثل همیشه به استراحتی درازمدت پرداخته بودیم، از عموی حکیم‌بیگ برای او خبر آوردند که پدرش شدیداً بیمار است و احتمالاً مدت درازی زنده نمی‌ماند.

این خبر چنان حکیم‌بیگ را آشفته ساخت که تصمیم گرفت سفرش را نیمه‌کاره رها کند و هر چه زودتر به ترکیه بازگردد تا در آخرین روزهای زندگی پدرش در کنار او باشد.

من که از سفرهای پیاپی خسته شده بودم و از طرفی نیز دلم می‌خواست والدینم را ببینم، تصمیم گرفتم از ادامه سفر چشم‌پوشم و تا روسیه همراه او بروم.

ما از یارانمان خداحافظی کردیم و از طریق ارکشتام<sup>۳</sup> به سوی روسیه به‌راه افتادیم. پس از ماجراها و مشکلات بسیار بدون استفاده از جاده‌های کاشگر که همگی به اوش<sup>۴</sup> ختم می‌شدند، توانستیم خود را به شهر آندیجان<sup>۵</sup> در منطقه

1. Yangishar.

2. Kashgar.

3. Irkeshtam.

4. Osh.

5. Andijan.

فرغانه<sup>۱</sup> برسانیم.

ما تصمیم داشتیم که از میان این منطقه که در گذشته منطقه‌ای آباد بوده است بگذریم و از این فرصت برای بررسی ویرانه‌های شهرهای باستانی آن استفاده کنیم. ما قبلاً مطلب زیادی دربارهٔ این شهر شنیده بودیم و امیدوار بودیم که بیشتر به کمک استنتاجهای منطقی از برخی اطلاعات تاریخی آنها را پیدا کنیم.

به این ترتیب، پیش از آنکه وارد جادهٔ اصلی در نزدیکی آندیجان شویم مسیری بسیار طولانی را طی کرده بودیم. در مارغلان<sup>۲</sup> دو بلیط قطار به مقصد کراسنووودسک خریدیم و به محض نشستن در قطار با ناراحتی بسیار متوجه شدیم که پولمان برای بقیهٔ سفر و حتی برای تأمین غذای روز بعد کفایت نمی‌کند. به علاوه، لباسهایمان طی سفر در منطقهٔ کاشغر چنان پاره و ژنده شده بود که بهتر بود با چنان ظاهری در انظار عمومی ظاهر نشویم. بنابراین، برای خرید لباس نیز به پول احتیاج داشتیم.

به همین خاطر، تصمیم گرفتیم که بجای رفتن به کراسنووودسک قطارمان را در چرنیاوو<sup>۳</sup> عوض کنیم و راهی تاشکند شویم، زیرا تاشکند شهری بزرگ بود و ما می‌توانستیم در آنجا با تلگراف از نزدیکانمان بخواهیم که پول برایمان بفرستند و تا رسیدن پول نیز راهی برای امرار معاش بیابیم.

پس از رسیدن به تاشکند و اجارهٔ اتاقی در مسافرخانه‌ای ارزان قیمت نزدیک ایستگاه، پیش از هر کار دیگری تلگرامهایمان را ارسال کردیم. چون تقریباً همهٔ باقیماندهٔ پولمان صرف ارسال تلگرامها شد به بازار رفتیم تا هر آنچه را برایمان مانده بود مانند تفنگ، ساعت، مسافت سنج<sup>۴</sup>، قطب نما و نقشه‌ها بفروشیم.

هنگام غروب، همان‌طور که در خیابان قدم می‌زدیم و دربارهٔ وضعیتمان، دربارهٔ رسیدن تلگرامها و دربارهٔ اینکه آیا پول را به سرعت حواله خواهند کرد یا نه فکر می‌کردیم بی‌آنکه متوجه باشیم به تاشکند قدیم رسیدیم. به یکی از چایخانه‌های سارت رفتیم و در حالی که در آنجا نشسته بودیم به تفکر برای یافتن چاره در صورت تأخیر در رسیدن پول پرداختیم. پس از رایزنی بسیار با یکدیگر و بررسی امکانات مختلف سرانجام قرار شد که در تاشکند حکیم‌بیگ خود را مرتاضی هندی جا بزند و من خود را شعبده‌بازی معرفی کنم که قادر است شمشیر و انواع زهرها را ببلعد. ما پس از این چاره اندیشی به شوخی و

1. Ferghana.

2. Margelan.

3. Chernyaev.

4. Pedometer.

مژه‌پرانی در مورد نقش‌هایمان پرداختیم. صبح روز بعد برای چاپ آگهی به دفتر یکی از روزنامه‌های تاشکند مراجعه کردیم و همچنین سفارش دادیم که چند نوع پوستر برایمان تهیه کنند. منشی روزنامه یهودی مهربانی بود که تازه از روسیه آمده بود. پس از آنکه کمی با او گرم گرفتیم قرار شد که وی ترتیبی بدهد تا آگهی ما در هر سه روزنامه تاشکند چاپ شود. به علاوه، در پوستره‌های بزرگی که ما سفارش دادیم آمده بود که مرتاضی هندی - من حالا نامی را که حکیم بیگ برای خود انتخاب کرده بود به خاطر نمی‌آورم، اما گمان می‌کنم که نامی شبیه گانز یا گانزین بود - وارد شهر شده است و فردا شب همراه دستیار خود سالاکان در سالن فلان باشگاه نمایشی از عملیات هیپنوتیسمی و بسیاری دیگر از پدیده‌های ماوراءطبیعی اجرا خواهد کرد.

منشی همچنین به عهده گرفت که اجازه پلیس را برای نصب پوسترها در سراسر شهر کسب کند. تا صبح روز بعد پوسترهایی که نمایش معجزاتی بی‌نظیر را وعده می‌داد در معرض دید همه اهالی تاشکند جدید و قدیم قرار گرفته بود. تا آن موقع، ما دو روس بیکار را پیدا کرده بودیم و پس از آنکه برای شستشوی حسابی به حمام فرستادیمشان، آنها را به مسافرخانه بردیم تا برای نمایش عملیات هیپنوتیسم آماده‌شان سازیم. ما آنان را چنان به حالتی از هیپنوتیسم فرو بردیم که عملیاتی چون فرو بردن سنجاقی بزرگ در سینه آنها، دوختن دهانشان با نخ و سوزن و قرار دادنشان بین دو صندلی به طوری که سرشان روی یک صندلی و پایشان روی صندلی دیگر باشد و وزنه‌هایی فوق‌العاده سنگین روی شکمشان قرار گیرد، به راحتی امکانپذیر بود. در حین این عملیات هر یک از حضار می‌توانست در صورت تمایل روی صحنه بیاید و یکی از موهای سر آزمایش‌شوندگان را بکند.

حیرت همه پزشکان آگاه، وکلا و سایر حضار زمانی به اوج خود رسید که حکیم بیگ به طریقی که قبلاً توضیح دادم سن آنها را به ایشان می‌گفت. خلاصه، پس از اولین جلسه نمایش علاوه برآنکه جعبه‌مان از پول پرشد، صدها نفر به شام دعوت‌مان کردند. همچنین گمان نمی‌کنم که لازم باشد درباره نگاه خیره زنانی از همه طبقات جامعه تاشکند که به ما دوخته شده بود، سختی بگویم.

از آنجایی که پس از سه شب نمایش، پول کافی بدست آورده بودیم برای رهایی از شر ستایشگران مزاحم به سرعت از تاشکند گریختیم.

در حین نوشتن این فصل که خاطرات سفرهای اکتشافی و گشت‌وگذارهایم را در نقاط مختلف آسیا در من زنده کرد، به یاد تصوّر عجیبی افتادم که اغلب اروپاییان از این قاره دارند.

من پس از پانزده سال اقامت مداوم در غرب و ارتباط مستمر با اهالی همه کشورهای آن، به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ کس در اروپا از آسیا چیزی نمی‌داند. بیشتر اروپاییها و امریکاییها تصور می‌کنند که آسیا قاره‌ای بی‌اهمیت است که به اروپا متصل است و ساکنان آن را مردمانی وحشی یا نیمه‌وحشی تشکیل می‌دهند که بویی از تمدن نبرده‌اند.

تصوّر آنان از اندازه آسیا بسیار مبهم است و آن را با کشورهای اروپایی قابل قیاس می‌پندارند. به مخیله آنان خطور نمی‌کند که عظمت آسیا چنان است که چند اروپا در آن می‌گنجد و گوناگونی اقوام ساکن در آن به اندازه‌ای است که نام برخی از آنها را نه تنها اروپاییان که خود آسیاییها هم هرگز نشنیده‌اند. وانگهی، نزد این «وحشیان» برخی از علوم مانند پزشکی، ستاره‌شناسی، علوم طبیعی و جز آن بدون هیچ‌گونه داعیه یا توضیحات مشکوک به چنان درجه‌ای از کمال نایل شده است که تمدن اروپا دست کم تا چند صد سال دیگر بدان نخواهد رسید.





## پیوتر کارپنکو

این فصل به پیوتر کارپنکو، دوست دوران کودکیم، اختصاص دارد که نه فقط به موجب تحصیلاتش بلکه به برکت کوششهای راستینش به مهندسی برجسته در رشته معدن تبدیل شد و حالا دیگر رخت به جهان دیگر کشیده است.

گمان می‌کنم که برای توصیف همه جوانب شخصیت پیوتر کارپنکو و نیز برای برآورده ساختن هدفم در این مجموعه از نوشته‌هایم که ارائه مطالبی آموزنده و واقعاً مفید به خوانندگان است، کافی باشد که این فصل را با توصیف شرایطی آغاز کنم که در آن نخستین نزدیکی درونی بین من و کارپنکو اتفاق افتاد. سپس به نقل رویدادهای یکی از سفرهایمان می‌پردازم که طی آن دست تقدیر مرگ نابه‌هنگام او را رقم زد.

دوستی نزدیک ما زمانی آغاز شد که هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودیم. من ماجرای این دوستی را به تفصیل شرح می‌دهم تا شاید به این ترتیب به روشن شدن برخی از جوانب روان بچه‌های تخیلی که ممکن است بعضی از آنها در آینده به انسانهایی غیرعادی بدل شوند، کمک کرده باشم.

ما در شهر قارص زندگی می‌کردیم و من در آن زمان عضو گروه گرگ‌کلیسای جامع نظامی بودم.

پس از آنکه معلم من، بوگایچفسکی، قارص را ترک کرد و اولین معلم خصوصیم، پدر بورش، به خاطر بیماری به‌مرخصی رفت من از وجود این دو مرد که برایم مراجعی راستین بودند، محروم شدم. همچنین، این احتمال به وجود آمده بود که خانواده‌ام به زودی برای سکونت به الکساندروپل بازگردد. بنابراین، من دیگر تمایلی به ماندن در قارص نداشتم و کم‌کم به فکر رفتن به تفلیس افتادم تا در آنجا به رویای دیرینه‌ام که پیوستن به گروه گرگ‌اسقفی بود،

جامهٔ عمل پپوشانم. قبلاً چندبار به من پیشنهاد کرده بودند که به آن گروه گُر ملحق شوم و من می‌دانستم که این امر حس خودخواهی کودکانه‌ام را ارضاء خواهد کرد. چنین رؤیاهایی در آن دوره از زندگی‌م مرکز ثقل شعور تکامل نیافته‌ام بود.

در همان ایام، یک روز صبح زود یکی از اعضای گروه گُر که از منشیان ارتش بود دوان دوان به سراغم آمد. دوستی وی با من بیشتر به این خاطر بود که گاهی اوقات سیگارهای مرغوب شوهرخاله‌ام را کیش می‌رفتم و برایش می‌بردم. او نفس‌نفس‌زنان گفت که تصادفاً شنیده است که ژنرال فادیف، فرماندهٔ قلعه، با رئیس پلیس سوار دربارهٔ بازداشت چند نفر در ارتباط با حادثه‌ای در میدان تیر توپخانه گفتگو می‌کرده‌اند و از من نیز نام برده‌اند.

این خبر شدیداً نگرانم کرد، زیرا در واقع حادثهٔ میدان تیر با من بی‌ارتباط نبود. بنابراین، تصمیم گرفتم که برای اجتناب از هر دردسری سفرم را به تعویق نیندازم و صبح روز بعد قارص را ترک کنم.

حادثهٔ میدان تیر که موجب عذاب وجدانم شده بود، زمینه‌ساز دوستی عمیق من و پیوتر کارپنکو بود.

من در آن دوران دوستان زیادی داشتم که بعضی از آنان همسن خودم و بعضی دیگر چندین سال بزرگتر بودند. در بین دوستان همسنم پسری بسیار دوست داشتنی بود که پدرش کارگاه ودکاسازی داشت. نام خانوادگی وی را دقیقاً به یاد ندارم و گمان می‌کنم ریازوف یا ریایزوف بود. او غالباً مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد و من گاهی نیز سرزده به آنجا می‌رفتم.

والدین این دوستم او را در ناز و نعمت بزرگ می‌کردند. او اتاقی جداگانه داشت و ما می‌توانستیم در آنجا با آسودگی درسهایمان را حاضر کنیم. روی میز تحریر او همیشه بشقابی پر از شیرینی پای تازه که من خیلی دوست داشتم، قرار داشت. اما مهمتر آنکه او خواهری دوازده - سیزده ساله داشت که اغلب به اتاقی که ما در آن بودیم سر می‌زد.

ما با یکدیگر دوست شدیم و من بی‌آنکه متوجه باشم عاشق او شدم. ظاهراً او نیز از من خوشش می‌آمد. خلاصه، ارتباط عاشقانهٔ خاموشی بین ما برقرار شد.

یکی دیگر از دوستان من که پدرش افسر توپخانه بود نیز به آنجا می‌آمد. او به‌علت سنگین بودن یکی از گوشه‌هایش در آموزشگاه افسری پذیرفته نشده بود و



به همین خاطر مانند ما در خانه درس می‌خواند تا خود را برای امتحان ورودی مدرسه‌ای آماده سازد.

وی پیوتر کارپنکو بود. او هم عاشق دختر ریازوف شده بود و معلوم بود که آن دختر نیز وی را دوست دارد. ظاهراً دختر ریازوف از او به خاطر آنکه برایش شیرینی و گل می‌آورد خوشش می‌آمد و از من به خاطر آنکه گیتار را خوب می‌نواختم و در طراحی کردن روی دستمال مهارت داشتم. او این طرحها را سوزن‌دوزی می‌کرد و به دیگران می‌گفت که طرحها را هم خودش کشیده است.

باری، ما هر دو عاشق آن دختر بودیم و تدریجاً آتش خصومت و رقابت بین ما در گرفت.

یک روز پس از مراسم دعای عصرگاهی در کلیسا که آن صیاد قلبها نیز در آن حضور داشت، بهانه‌ای تراشیدم و از رئیس گروه کُر اجازه گرفتم تا کمی زودتر مرخص شوم. قصد من آن بود که بیرون کلیسا دختر ریازوف را ببینم و تا خانه همراهیش کنم.

جلوی در کلیسا خود را با رقیبم سینه‌به‌سینه یافتیم. هر چند آتش غضب در وجود ما نسبت به یکدیگر زبانه می‌کشید، ولی همچون دو شوالیه جوانمرد «بانویمان» را تا جلوی منزلش همراهی کردیم. اما پس از آنکه دختر را ترک کردیم من که دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم با رقیبم دعوایی به‌راه انداختم و او را حسابی مشت‌ومال دادم.

ساعتی پس از دعوا، من طبق معمول با چند تن از رفقایم به برج ناقوس کلیسا رفتم. البته در آن زمان واقعاً برج ناقوسی در محوطه کلیسای جامع نظامی وجود نداشت. این برج تازه در دست احداث بود و ناقوسها را موقتاً در اتاقی چوبی که سقفی بلند داشت و بیشتر شبیه اتاقک نگهبانی بود، مستقر کرده بودند. فضای موجود بین سقف و تیرهایی که ناقوسها را به آن آویزان کرده بودند، «باشگاه» ما بود. ما تقریباً هر روز در آنجا گرد می‌آمدیم و در حالی که بر تیرها سوار شده یا روی لبه‌ای نشسته بودیم به کشیدن سیگار، گپ‌زدن و حتی حاضر کردن درسهایمان می‌پرداختیم. بعداً، وقتی برج واقعی ناقوس را ساختند و ناقوسها را در آن نصب کردند، دولت روسیه این برج موقت را به کلیسای جدید یونانی که در آن هنگام در دست احداث بود تقدیم کرد و ظاهراً این اتاق چوبی هنوز هم نقش برج ناقوس را ایفاء می‌کند.

آن روز عصر، من علاوه بر اعضای دائم باشگاه دوستم پتیا را نیز در آنجا یافتیم که از الکساندر و پل برای دیدن اقوامش به قارص آمده بود. او پسر کرنسکی، بازرس پست و تلگراف، بود که بعداً با درجهٔ افسری در جنگ روسیه - ژاپن کشته شد. پسری از محلهٔ یونانیها به نام کورخائیدی، ملقب به فخی، که بعدها چندین کتاب درسی تألیف کرد نیز در آنجا حضور داشت. خالهٔ فخی که از آواز پسران گرسخت منقلب شده بود مقداری حلوائ خانگی یونانی به او داده بود تا برای ما بیاورد.

ما پس از خوردن حلوا به کشیدن سیگار و گپ‌زدن پرداختیم. به زودی پیوتر کارپنکو با چشم باندپیچی شده همراه دو پسر روس که عضو باشگاه نبودند، وارد شد. او به طرف من آمد و خواستار توضیح در مورد اهانتی شد که روز گذشته به وی کرده بودم. او که زیاد شعر می‌خواند و علاقه داشت با طمطراق سخن بگوید، نطقی مفصل ایراد کرد و در حالی که نطقش را یکباره و ناشیانه پایان می‌داد با لحنی قاطع گفت: «زمین گنجایش ما هر دو تن را ندارد، پس یکی از ما باید بمیرد.»

من پس از شنیدن این خطابهٔ پرطمطراق خواستم دهان کارپنکو را با مشت ببندم. اما دوستانم مانع شدند و گفتند فقط کسانی مثل کردها که از فرهنگ بویی نبرده‌اند حسابهایشان را این‌گونه تسویه می‌کنند و اشخاص محترم از شیوه‌هایی متمذنانه‌تر استفاده می‌کنند. من که غرورم تحریک شده بود و نمی‌خواستیم نامتمدن یا ترسو تلقی شوم با آنها در مورد این قضیه وارد بحث شدم.

پس از مشاجره‌ای طولانی که ما نامش را بحث گذاشته بودیم و معلوم شدن این امر که چند نفر از پسرهای حاضر در آنجا طرفدار من هستند و چند نفر طرفدار رقیبیم - بحثی که گاه به دادوقالی‌گر کننده بدل می‌شد و طی آن نزدیک بود که یکدیگر را از بالای تیرها به پایین پرتاب کنیم - قرار شد که من و کارپنکو با یکدیگر دوئل کنیم.

سپس مسألهٔ سلاح لازم برای دوئل مطرح شد. ما به هیچ‌تپانچه یا شمشیری دسترسی نداشتیم و موضوع خیلی پیچیده شد. تمام نیرو و هیجان ما یکباره بر آن متمرکز شد که چگونه راهی برای حل مسألهٔ سلاح پیدا کنیم.

یکی از دوستانم به نام تورچانینوف که صدای زیری داشت و معمولاً مزه‌پرانی و خوشمزگی می‌کرد نیز در آنجا حضور داشت. هنگامی که ما به تفکر برای یافتن راه‌حلی پرداخته بودیم، او ناگهان با صدای زیرش گفت: «اگر گیر

آوردن تپانچه مشکل است، گیر آوردن توپ که مشکل نیست.»  
 همه، چنانکه همیشه به حرفهای او خندیده بودند، شروع به خندیدن کردند.  
 او با عصبانیت گفت: «احمقها، به چه می خندید؟ از توپ خیلی خوب  
 می توان برای منظور شما استفاده کرد. این کار فقط یک عیب دارد. شما تصمیم  
 گرفته اید که یک نفرتان بمیرد اما در دوئل با توپ ممکن است هردویتان بمیرید.  
 اگر شما این خطر را قبول کنید، اجرای پیشنهاد من مثل آب خوردن است.»  
 پیشنهاد او آن بود که من و کارپنکو هنگام تمرین واحد توپخانه به میدان تیر  
 برویم و در نقطه ای نزدیک هدفها پنهان شویم تا سرنوشتمان معلوم شود. هر  
 یک از ما که با گلوله توپ کشته می شد همان کسی بود که تقدیر به مرگ  
 محکومش کرده بود.

همه ما محل میدان تیر توپخانه را که نزدیک کوههای خارج شهر بود به خوبی  
 بلد بودیم. آنجا تکه زمینی به مساحت تقریبی شش تا نه مایل مربع بود و ورود  
 به آن در ایام تمرین واحد توپخانه کاملاً ممنوع بود. در این ایام نگهبانان در تمام  
 اطراف میدان تیر پاس می دادند.

ما بیشتر اوقات شبها به تحریک دو پسر بزرگ به نامهای آیوازوف و  
 دنسنکو که بقیه از آنها حرف شنوی داشتند به آنجا می رفتیم تا به جمع آوری، یا  
 به عبارت صحیح دزدیدن قطعات مسی و سربی گلوله های منفجر شده پردازیم.  
 ما این قطعات را به قیمتی خوب به فروش می رساندیم.  
 با آنکه جمع آوری باقیمانده گلوله ها اکیداً ممنوع بود، اما ما شبهای مهتابی با  
 استفاده از غفلت نگهبانها وارد میدان تیر می شدیم و قطعات را جمع آوری  
 می کردیم.

پس از بحثی که در مورد پیشنهاد تورچائینوف صورت گرفت، با موافقت  
 همه حاضرین قرار شد که این پیشنهاد روز بعد به اجرا درآید.

«شاهدان» من برای دوئل، کرنسکی و کورخانیدی و شاهدان کارپنکو دو پسر  
 غریبه ای تعیین شدند که همراهش آمده بودند. براساس قید و شرطهایی که  
 شاهدان اعلام کردند، ما بایستی صبح پیش از آغاز شلیک توپها به میدان تیر  
 می رفتیم و در فاصله تقریبی یکصد یاردی از اهداف و با فاصله ای مناسب از  
 یکدیگر، طوری در چاله های انفجار دراز می کشیدیم که دیده نشویم. ما بایستی  
 تا غروب همانجا می ماندیم و هر کس که تا آن موقع زنده می ماند می توانست  
 به خانه اش برود.

شاهد‌ها همچنین تصمیم گرفتند که سراسر روز در حوالی میدان‌تیر، در ساحل رود قارص جای بمانند و غروب از ما در چاله انفجار بازدید کنند تا نتیجه دوئل را ببینند. قرار بود که اگر یکی از ما یا هر دو زخمی شدیم، آنها اقدام‌های لازم را به عمل آورند و اگر کشته شدیم آنها این خبر را پراکنده کنند که ما برای جمع‌آوری تکه‌های مس و سرب به میدان‌تیر رفته بوده‌ایم و چون نمی‌دانسته‌ایم که روز تمرین توپخانه است کشته شده‌ایم.

همگی صبح روز بعد با همراه داشتن آذوقه کافی به سوی قارص‌چای به راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم، من و رقیب سهمیه آذوقه‌مان را دریافت کردیم و سپس دو شاهد ما را تا لحظه‌ای که به میدان‌تیر رفتیم و در چاله‌هایی جداگانه دراز کشیدیم همراهی کردند. شاهدان نزد بقیه به کنار رودخانه برگشتند تا وقت را با ماهیگیری بگذرانند.

همه چیز تا آن لحظه بیشتر شوخی به نظر می‌رسید، اما وقتی که شلیک توپها آغاز شد قضیه به هر چیزی شباهت داشت جز شوخی. من از تجربیات و تصورات ذهنی رقیب در آن لحظات چیزی نمی‌دانم، اما حال خودم را پس از آغاز شلیک توپها به خاطر دارم. حالا افکار و احساساتم را در لحظه‌ای که پرواز گلوله‌ها و انفجار آنها بر فراز سرم آغاز شد چنان به یاد می‌آورم که گویی این اتفاق متعلق به دیروز است.

من در نخستین لحظات کاملاً گیج و منگ شدم، اما به زودی شدت احساساتی که بر من غالب می‌شد و قدرت افکار منطقیم به چنان درجه‌ای رسیدند که افکار و احساساتم در هر لحظه از مجموع افکار و احساساتم در طول یک سال تمام بیشتر بود.

برای نخستین بار در زندگی‌م «احساس کامل خویشتن» در من بیدار و لحظه به لحظه قویتر شد. همزمان با آن، به وضوح احساس می‌کردم که با بی‌فکری خود را در معرض نابودی تقریباً حتمی قرار داده‌ام، زیرا در آن لحظات شک نداشتم که کشته خواهم شد.

توس غریزی از این مرگ گریزناپذیر چنان بر تمام وجودم چیره شده بود که واقعیت اطراف گویی ناپدید شده و جایش را به وحشت مقاومت‌ناپذیر مرگ داده بود.

به یاد می‌آورم که می‌کوشیدم خود را تا سرحد امکان کوچک کنم و پشت یک برآمدگی در ته چاله چنان پنهان شوم که نه چیزی بشنوم و نه به چیزی فکر کنم.

رعشه‌ای که بر تمام جسمم مستولی شده بود به قدری شدید بود که گویی هر ماهیچه‌ای مستقل از بقیه می‌لرزد. به‌رغم غرّش گرکننده توپها، صدای قلبم را به وضوح می‌شنیدم و دندانهایم چنان به هم می‌خورد که تصور می‌کردم هر لحظه ممکن است خرد شوند.

در اینجا لازم می‌دانم به این نکته اشاره کنم که به عقیده من به علت همین حادثه دوران نوجوانیم، از همان سالها نوعی آگاهی<sup>۱</sup> - که بعداً به برکت کوششهای متفاوت و آگاهانه برخی از اشخاص تحصیل کرده روی من، شکلی مشخص یافت - در من پدید آمد که همیشه از مضطرب شدنم در مواقع حیاتی و خطرناکی که فقط مصالح شخص خودم به مخاطره می‌افتاد و نیز از پیدایش احساس ترس در من یا اعتنا کردنم به هیچ ترسی جز ترسهای راستین جلوگیری کرده است. این آگاهی در عین حال موجب شده است که من بتوانم بدون گمراه شدن، ترس هموعان را درک و خود را به جای آنان فرض کنم.

نمی‌دانم که چه مدت با چنین حالتی در آنجا دراز کشیده بودم؛ فقط می‌توانم بگویم که برترین نیرو و فرمانروای مطلق جهان، زمان، در البات حکومتش کوتاهی نکرد و من تدریجاً به حال وحشتناکم و نیز به غرّش توپها و انفجار گلوله‌ها در اطرافم عادت کردم.

افکار عذاب‌آورم در مورد احتمال کشته شدنم آرام آرام رو به محو شدن گذاشتند. هر چند شلیک توپها، طبق معمول روزهای تمرین، چند بار برای دقایقی قطع شد اما گریختن در این فواصل امکان نداشت زیرا حتماً به دست نگهبانان می‌افتادم.

هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم جز آنکه همچنان در آنجا دراز بکشم. من حتی پس از ناهار خوردن بی‌آنکه متوجه شوم به خواب رفتم. البته واضح است که دستگاه عصبی پس از فعالیتی چنین شدید سریعاً به استراحت نیاز پیدا می‌کند. نمی‌دانم چه مدتی خوابیدم، اما وقتی بیدار شدم غروب بود و همه جا آرام بود.

هنگامی که کاملاً بیدار شدم و دلیل حضورم را در آنجا به‌خاطر آوردم با خوشحالی زیادی پی‌بردم که صحیح و سالم هستم. پس از آنکه این خوشحالی خودخواهانه‌ام کمی فروکش کرد ناگهان به یاد کارپنکو افتادم و نگرانی از سرنوشت وی وجودم را فراگرفت. به آرامی از چاله‌ام به بیرون خزیدم و پس از

نگاهی به اطراف به‌سوی چالهٔ او رفتم.

وقتی او را دیدم که بی‌حرکت در آنجا دراز کشیده است، با آنکه مطمئن بودم که در خواب است بسیار هراسان شدم. ولی وقتی متوجه شدم که پایش خون‌آلود است واقعاً وحشت کردم و تمام نفرتی که روز قبل نسبت به وی داشتم به ترحم بدل شد. با ترسی که از ترس چند ساعت پیش برای زندگی خودم دست کمی نداشت به‌طرف پایین خم شدم، گویی هنوز به‌طور غریزی می‌کوشیدم دیده‌نشوم.

هنوز در همان وضعیت بودم که هر چهار شاهد سینه‌خیز به‌طرفم آمدند. آنان وقتی که نگاه غیرعادی مرا به کارپنکو که دراز به دراز افتاده بود دیدند و بعد متوجه خون روی پای او شدند، احساس کردند که اتفاق وحشتناکی افتاده است و در حالی که روی زمین دراز کشیده بودند به پیکر او زل زدند. آنان نیز، چنانکه بعداً به‌من گفتند، کاملاً اطمینان داشتند که او مرده است.

همهٔ ما مانند اشخاصی که خودشان را هیپنوتیسم کرده باشند در همان حالت مانده بودیم تا آنکه ناگهان کرنسکی همه را از این بهت بیرون کشید. وی، چنانکه خودش بعداً توضیح داد، هنگامی که به کارپنکو خیره شده بود در وضعیتی نامناسب قرار داشت و پس از دقایقی در میخچه‌اش احساس درد کرد. وقتی اندکی جلوتر رفت تا وضعیتش را عوض کند متوجه شد که لبهٔ کت کارپنکو به فواصل منظم بالا و پایین می‌رود. او به جلوتر خزید و پس از کسب اطمینان از زنده بودن کارپنکو با صدایی فریاد مانند ما را مطلع کرد.

ما نیز که بلافاصله هشیار شده بودیم به جلو خزیدیم و در اطراف پیکر بی‌حرکت کارپنکو در حالی که مرتباً توی حرف یکدیگر می‌دویدیم به‌مشورت در مورد اقدامات لازم پرداختیم. ناگهان بی‌آنکه صراحتاً توافق کرده باشیم همگی دستهایمان را زیر بدن کارپنکو به یکدیگر چفت کردیم و او را به این شکل به کنار رودخانه بردیم.

در خرابه‌های یک کارگاه قدیمی توقف کردیم و پس از آنکه کارپنکو را روی بستری از تکه‌هایی از لباسهایمان خواباندیم شروع به معاینه زخمش کردیم. ظاهراً ترکش گلولهٔ توپ فقط یکی از پاهای او را به‌طور سطحی مجروح کرده بود.

از آنجایی که کارپنکو هنوز بیهوش بود و نمی‌دانستیم که چه باید بکنیم یکی از شاهدان برای آوردن یکی از دوستانمان که دستیار جراح و نیز عضو گروه گر

کلیسا بود به سوی شهر دوید و ما به شستشوی زخم و بستن آن پرداختیم. دستیار جراح به زودی با درشکه‌اش سر رسید و ما پرایش توضیح دادیم که حادثه زمانی روی داده است که ما بی‌آنکه بدانیم که روز تمرین توپخانه است برای جمع‌آوری قطعات مس رفته بودیم. او پس از معاینه زخم کارپنکو گفت که جای نگرانی نیست و بیهوشی او به خاطر خونریزی است. دستیار جراح سپس دارویی را جلوی بینی کارپنکو گرفت و او را بلافاصله به هوش آمد. ما از دستیار جراح خواهش کردیم که موضوع را به هیچ کس نگوید زیرا به خاطر ممنوعیت اکید ورود به میدان تیر قطعاً برای ما دردسری بزرگ درست می‌شد.

کارپنکو به محض آنکه به هوش آمد به همه کسانی که در اطرافش بودند نگر بست و وقتی نگاهش به من افتاد مکثی کرد و لبخند زد. در این لحظه ناگهان چیزی در من تکان خورد و پشیمانی و رقت وجودم را فراگرفت. از آن پس احساس من نسبت به او احساسی کاملاً برادرانه بود.

مجروح را به خانه‌اش بردیم و برای خانواده‌اش توضیح دادیم که هنگامی که برای ماهیگیری می‌رفتیم در دره‌ای سنگی به زیر افتاده و پای پیوتر را زخمی کرده است.

والدین او داستان ما را باور کردند و من از آنان اجازه گرفتم که تا بهبود یافتن او هر شب در کنارش بخوابم. در روزهایی که کارپنکو هنوز ضعیف و بستری بود من مانند برادری مهربان تیمارش می‌کردم و طی گپ‌زدنهای طولانی‌مان دوستی عمیقی بین ما پدید آمد.

از آنجایی که عشق ما به «بانویمان» باعث آن حادثه شده بود، این احساس به‌طور ناگهانی در هر دوی ما خاموش شد.

اندک مدتی پس از آنکه کارپنکو بهبود یافت والدینش او را به روسیه بردند و او در آنجا با گذراندن امتحاناتی برای تحصیل به مؤسسه‌ای فنی وارد شد.

من کارپنکو را تا چند سال پس از این حادثه ندیدم، اما هر سال در روزهای تولد خودم و تولد قدیس همانام<sup>۱</sup> نامه‌هایی مفصل از او دریافت می‌کردم. او این نامه‌ها را معمولاً با توصیف مشروح زندگی درونی و بیرونیش آغاز می‌کرد و سپس به طرح پرسشهایی از من درباره‌ی فهرستی طولانی از مسائل مورد علاقه‌اش که بیشتر موضوعات مذهبی بود، می‌پرداخت.

1. saint's day.

اولین نشانه‌های ابراز علاقه شدید او به اندیشه‌های مشترکمان هفت سال پس از دوئلی که وصف کردم، پدیدار شد.

او یک تابستان که با دلبران پستی برای گذراندن تعطیلات به قارص می‌رفت - در آن زمان هنوز راه‌آهن به این منطقه نیامده بود - گذارش به الکساندر و پل افتاد و وقتی مطلع شد که من در آن موقع در آنجا هستم، برای دیدنم توقف کرد. من آن تابستان به الکساندر و پل رفته بودم تا در تنهایی و بدون مزاحمت به آزمایشهایی عملی در مورد مسائل مورد علاقه‌ام در آن زمان پردازم که به تأثیر ارتعاشات صدا روی انواع مختلف انسانها و سایر گونه‌های حیات مربوط بود.

روزی که کارپنکو وارد شد، من ناهار را با او خوردم و بعد پیشنهاد کردم که همراهم به طویلۀ بزرگی که به آزمایشگاهی منحصر به فرد تبدیلش کرده بودم و همه عصرهایم را در آنجا می‌گذرانیدم بیاید. او به بررسی همه آنچه من در آنجا داشتم پرداخت و چنان به آزمایشهایم علاقه‌مند شد که تصمیم گرفت پس از سه روز اقامت نزد والدینش در قارص، پیش من برگردد. او تقریباً همه تابستان را با من گذراند و فقط گاهی یکی دو روز به دیدن خانواده‌اش در قارص می‌رفت.

چند تن از اعضای گروه نوپای ما، جویندگان حقیقت، اواخر تابستان در الکساندر و پل به من پیوستند تا همراه هم برای حفاریهایی به ویرانه‌های آنی، پایتخت قدیمی ارمنستان، برویم. کارپنکو برای نخستین بار در این سفر همراه ما آمد و پس از چند هفته ارتباط مستمر با اعضای مختلف گروه‌مان، تدریجاً مجذوب مسائل مورد علاقه ما شد.

او در پایان این سفر به روسیه بازگشت و اندکی بعد مدرکش را در رشته مهندسی معدن گرفت. من دوباره مدت سه سال او را ندیدم اما ارتباط ما از طریق مکاتبه مداوم حفظ شد. کارپنکو در این مدت همچنین با سایر اعضای جویندگان حقیقت که به دوستان وی مبدل شده بودند، مکاتبه می‌کرد.

او پس از این دوره سه ساله به عضو تمام‌وقت گروه ابتکاری ما تبدیل شد و در بسیاری از سفرهای مهم ما به نقاط مختلف آسیا و آفریقا شرکت کرد.

در یکی از این سفرها، زمانی که قصد داشتیم با عبور از رشته کوه هیمالیا در منطقه پامیر به هند برویم، حادثه‌ای رخ داد که مرگ زودهنگام او را به دنبال داشت. ما از همان ابتدا با مشکلاتی بزرگ برخورد کرده بودیم. در حین سفر در دامنه‌های شمال غربی هیمالیا، هنگامی که از گردنه‌ای با شیب تند پایین می‌رفتیم



بهمنی عظیم همه ما را زیر برف و یخ مدفون کرد. همه اعضای گروه به جز دو نفر موفق شدند از زیر برف بیرون بیایند. هرچند آن دو نفر دیگر را به سرعت از زیر برف بیرون کشیدیم، اما آنها جان سپرده بودند. یکی از آنان بارون ایکس، از شیفتگان علوم نهانی، و دیگری قره‌قیرخاینو راهنمای گروه بودند. بر اثر این بدبختی یکی از دوستان خوب و نیز راهنمایی را از دست داده بودیم که آن منطقه را خیلی خوب می‌شناخت.

سراسر منطقه بین رشته کوه هندوکوش و رشته کوه عظیم هیمالیا که ما در آن دچار حادثه شدیم، مارپیچی از دره‌هایی کم‌عرض و متقاطع است که گیج‌کننده‌ترین منطقه خطرناک و کوهستانی روی زمین را پدیدآورده‌اند. گویی نیروهایی فوق انسانی این منطقه را عمداً چنان پیچیده و گیج‌کننده کرده‌اند که هیچ بشری جرأت نیابد که از آنجا عبور کند.

پس از محروم شدن از وجود راهنمایی که حتی مردمان قوم خودش او را بهترین راهنمای منطقه می‌دانستند تا چند روز دنبال راهی برای خروج از آنجا می‌گشتیم.

البته ما وسایلی از قبیل نقشه و قطب‌نما همراه داشتیم، اما اگر این به اصطلاح نقشه‌های این مناطق غیرمسکونی وجود نداشت برای مسافران بسیار بهتر بود.

دوستم یلوف می‌گفت که در یکی از زبانها به نقشه خورمانوپکا می‌گویند که به معنای «عقل» است و «عقل» در آن زبان چنین تعریف می‌شود: «استدلالی ذهنی که بر مبنای آن دو دوتا می‌شود هفت و نیم، منهای سه و یک ذره از یک چیزی».

به نظر من، هنگام استفاده از نقشه‌های امروزی کاملاً شایسته و مفید است که از معنای ضرب‌المثلی عاقلانه استفاده کنیم که می‌گوید: «اگر می‌خواهی در کاری موفق شوی یا زنی به مشورت پرداز و بعد برخلاف نظر او عمل کن».

در مورد استفاده از نقشه نیز همین‌طور است: اگر می‌خواهید راه درست را پیدا کنید به نقشه نگاه کنید و بعد دقیقاً راه مخالف با آن را بروید؛ مطمئن باشید که به همانجایی که می‌خواهید می‌رسید. این نقشه‌ها احتمالاً به درد کسانی می‌خورد که بدون آنکه وقت یا امکان رفتن به جایی را داشته باشند در خانه نشسته‌اند و کارشان آن است که به نوشتن انواع کتابها درباره مسافرت و ماجراها پردازند. این اشخاص از برکت وجود نقشه فراغت بیشتری برای سرهم کردن

داستانهای خیالی پیدا می‌کنند.

شاید نقشه‌های خوبی برای برخی مناطق وجود داشته باشد؛ اما هیچ‌یک از نقشه‌هایی که من تا به حال استفاده کرده‌ام، از نقشه‌های قدیمی چینی گرفته تا نقشه‌های ویژه نظامی بسیاری از کشورها، در موقع لزوم فایده‌ای عملی نداشته‌اند. برخی نقشه‌ها گاهی برای آنکه مسافری راهش را در مناطق پرجمعیت پیدا کند کمابیش مفید واقع می‌شوند. اما در مورد مناطق غیرمسکونی مانند آسیای میانه که وجود نقشه بیش از هر جای دیگری ضروری است، خیلی بهتر می‌بود که این نقشه‌ها وجود نمی‌داشتند. زیرا واقعیت در آنها به نحوی باورنکردنی تحریف شده است.

این‌گونه نقشه‌ها عواقب نامطلوب و ناگوار بسیاری برای مسافران در بردارند. برای مثال، فرض کنیم که شما براساس اطلاعات نقشه روز بعد به منطقه‌ای مرتفع خواهید رسید و البته هوای مناطق مرتفع همیشه سرد است.

شما شب، هنگام آماده کردن اثاثه‌تان، لباسهای گرم و سایر لوازم مقابله با سرما را از بسته‌ها خارج می‌کنید و کنار می‌گذارید. سپس باقی بارونه را بسته‌بندی می‌کنید و هنگامی که روز بعد آنها را بار حیوانهایتان - اسبها، قاطرها یا هر حیوان دیگری - می‌کنید، لوازم مقابله با سرما را روی بسته‌ها می‌گذارید تا به محض احتیاج از آنها استفاده کنید.

باری، تقریباً همیشه برخلاف اطلاعات نقشه شما روز بعد به دره‌ها و سرزمینهای پستی می‌رسید که به جای سرمایی که منتظرش بودید چنان گرمایی بر آنها حکمفرماست که دلتان می‌خواهد همه لباسهایتان را در بیاورید. وانگهی، لوازم گرم که نه بسته‌بندی شده‌اند و نه محکم بر پشت حیوانات استوارند مرتباً می‌لغزند و می‌افتند و به این ترتیب علاوه بر حیوانات خود شما را هم به دردسر می‌اندازند و ناراحت می‌کنند. فقط کسی معنای دوباره بسته‌بندی کردن اثاثه را در میانه راه می‌فهمد که دست‌کم یک دفعه در سفری طولانی در راه‌های کوهستانی مجبور به این کار شده باشد.

البته در سفرهای سیاسی که به خرج دولتها صورت می‌گیرد یا در سفرهایی که هزینه‌اش را بیوه بانکداری یا عارفی مشتاق تأمین می‌کنند می‌توان چندین بار بر استخدام کرد و کار باز و بسته کردن اثاثه را به عهده آنان گذارد. اما مسافر حقیقی باید همه این کارها را خود بکند و حتی اگر خدمتکارانی داشته باشد به آنان کمک می‌کند زیرا انسان عادی نمی‌تواند در بحبوحه سختیهای سفر تنبلانه

به تماشای تفلآ و زحمت دیگران اکتفا کند.

به درد نخور بودن نقشه‌های امروزی از شیوهٔ تهیهٔ آنها ناشی می‌شود. من شخصاً یک بار شاهد چگونگی تهیهٔ نقشه بوده‌ام. زمانی من و چند تن از اعضای گروه جویندگان حقیقت طی سفر در منطقهٔ پامیر گذارمان به حوالی قلّهٔ الکساندر سوم افتاد. در آن هنگام ستاد نقشه‌برداری ادارهٔ زمین‌شناسی ارتش ترکستان در یکی از درّه‌های نزدیک این قلّه مستقر شده بود. سرهنگی که فرماندهٔ نقشه‌بردارها بود جزو دوستان صمیمی یکی از همراهان ما به شمار می‌رفت و به همین خاطر توانستیم به‌طور خصوصی از اردوگاه آنان دیدار کنیم.

دستیاران سرهنگ چند افسر جوان بودند. آنان با خوشحالی زیادی از ما استقبال کردند، زیرا ماه‌ها در نقاطی زیسته بودند که تا فاصلهٔ صدها مایلی آنها ندرتاً انسانی زندگی می‌کرد. ما که می‌خواستیم استراحتی کامل کرده باشیم سه‌روز در چادرهای آنان ماندیم.

وقتی برای رفتن آماده می‌شدیم یکی از افسرهای جوان خواهش کرد که همراه ما بیاید، زیرا می‌بایست نقشه‌ای از محلی تهیه کند که ما دو روز دیگر به آن می‌رسیدیم. او دو سرباز عادی را نیز برای دستیاری خود همراه آورد.

ما در درّه‌ای اردوگاه قره‌قرقیزهای چادرنشین را دیدیم و با آنان وارد گفتگو شدیم. افسری که همراهان آمده بود نیز به زبان آنان صحبت می‌کرد. یکی از قره‌قرقیزها سالخورده بود و معلوم بود که مردی پرتجربه است. من، یکی از دوستانم و افسر از این قره‌قرقیز دعوت کردیم که با ما غذا بخورد تا شاید بتوانیم اطلاعات مورد نیازمان را در مورد آن منطقه از او به‌دست آوریم.

به خوردن و گپ‌زدن پرداختیم. ما کیسه‌هایی از شکمبهٔ گوسفند همراه داشتیم که از مشروب کورمای مرغوب پر کرده بودیم و افسر نیز ودکا داشت که از تاشکند با خود آورده بود. این چادرنشینان از نوشیدن ودکا به‌ویژه هنگامی که کسی از قومشان آنها را نبیند، بسیار لذت می‌برند. قره‌قرقیز سالخورده در حین آن که ودکا می‌نوشید اطلاعات مختلفی دربارهٔ منطقه و نقاط جالب آن به ما داد. او با اشاره به کوهی که قلّه‌ای پوشیده از برف داشت، گفت: «آن قلّه را می‌بینید؟ ... درست پشت آن است و غار مشهور اسکندر هم در آنجا قرار دارد.» افسر که معلوم شد جوانی هنرمند است، طرح منطقه را روی کاغذ رسم کرد.

وقتی غذا خوردن ما تمام شد و قره‌قرقیز به چادر خود بازگشت، من به‌طرحی که افسر رسم کرده بود نگاه کردم و متوجه شدم که او تمام آنچه را

پیرمرد توصیف کرده بود نه در پشت کوه که جلوی آن ترسیم کرده است. وقتی این اشتباه را به او تذکر دادم معلوم شد که وی لغت «پشت» را با جلو که در زبان قره‌قرقیز به ترتیب بوتی و پوتی هستند اشتباه کرده است. چنین اشتباهی برای کسی که این زبان را به‌خوبی بلد نباشد به‌ویژه هنگامی که گوینده تند صحبت کند، چندان غیرعادی نیست.

وقتی که موضوع را کاملاً برای افسر توضیح دادم، او فقط گفت: «اوه، خوب، مرده شویش ببردا» و دفتر طراحی را محکم بست. او دو ساعت تمام را صرف طراحی کرده بود و چون همه ما آماده حرکت شده بودیم، اصلاً مایل نبود همه آن طراحی را از سر بگیرد.

من اطمینان دارم که این طرح بعداً دقیقاً به‌شکلی که افسر آن را کشیده بود در نقشه‌ای وارد شده است. همه نقشه‌بردارها با استثنائاتی ناچیز همیشه به همین گونه صورت می‌گیرد. بنابراین، وقتی نقشه‌ای نشانگر آن است که شما در آستانه رسیدن به رودخانه‌ای هستید نباید از اینکه با یکی از قلل زیبای هیمالیا روبرو می‌شوید تعجب کنید.

به این ترتیب، چند روزی بدون نقشه راه می‌پیمودیم و کاملاً مراقب بودیم که با دسته‌های راهزنان روبرو نشویم. راهزنان در آن دوره از اروپاییان به شدت متنفر بودند و اگر فردی اروپایی به چنگشان می‌افتاد او را همچون برده‌ای به ازای یک اسب خوب، یا یک قبضه تفنگ آخرین مدل یا یک دختر جوان به قبایل منطقه می‌فروختند.

پس از مدتی به‌رودی کوچک رسیدیم و تصمیم گرفتیم که در امتداد جریان آن پیش برویم، زیرا حدس می‌زدیم که بالاخره ما را به‌جای راهنمایی خواهد کرد. ما حتی نمی‌دانستیم که این رود ما را به شمال خواهد برد یا به جنوب. تا جایی که می‌توانستیم در ساحل رود حرکت کردیم اما چون به‌زودی ساحل بسیار شیب‌دار و تقریباً غیرقابل عبور شد، تصمیم گرفتیم در بستر رود به پیشروی ادامه دهیم.

هنوز چند مایل طی نکرده بودیم که متوجه شدیم رود با دریافت آب از چندین نهر کوچکتر که بدان می‌پیوستند بسیار عمیق شده است و دیگر نمی‌توانیم سفرمان را در بستر آن ادامه دهیم. به ناچار توقف کردیم تا برای یافتن راه حلی به‌مشورت پردازیم.

پس از بحثی مفصل تصمیم گرفتیم همه بزهایی را که برای حمل ائانه و نیز

برای تغذیه مان همراه آورده بودیم، ذبح کنیم تا از پوستشان مشک درست کنیم و مشکهای باد کرده را به کلکی ببندیم و سوار بر کلک به پیشروی روی رود ادامه دهیم.

برای اجرای این تصمیم، محلی مناسب در نزدیکی رود که بتوانیم در آنجا از خود در برابر خطرات احتمالی دفاع کنیم انتخاب کردیم و اردویمان را مستقر کردیم. چون آن روز دیگر برای هیچ کاری وقت نمانده بود چادرهایمان را برپا کردیم و پس از برافروختن آتش و غذا خوردن، برای خوابیدن دراز کشیدیم. البته نگهبانانی نیز تعیین کردیم که در طول شب به نوبت پاسداری کنند.

صبح روز بعد، نخست با وجدانی راحت که همچون وجدان همه مردم این عصر تباه شده است و با تمام مختصات وجدان جهنمیان مطابقت دارد بزهایی را سر بردیم که تا روز قبل آنان را دوستان صمیمی خود و همراهانی می دانستیم که در غلبه بر مشکلات سفر یاریمان کرده بودند.

پس از این عمل شایسته مسیحی - محمدی، یکی از اعضای گروه به تکه تکه کردن گوشت بزها برای کباب کردن و نیز ذخیره کردن بخشی از آن پرداخت؛ برخی مشغول آماده کردن مشکها شدند، برخی به پیچیدن روده های بزها جهت تهیه ریسمان لازم برای بستن چوبهای کلک و مشکها پرداختند و من و باقی اعضای گروه نیز تبرها را برداشتیم و برای یافتن چوب سخت برای ساختن کلک به راه افتادیم.

طی این جستجو تا فاصله ای نسبتاً دور از اردوگاه رفتیم، زیرا در پی نوعی درخت چنار که در آن منطقه قره گاج نامیده می شود و نیز درخت غان بودیم. به گمان ما، در بین انواع درختان آن منطقه فقط چوب این دو نوع درخت قادر بود در برخورد با سنگها و صخره ها در گذرگاه های باریک و تندآب ها تاب بیاورد.

در حوالی اردوگاه بیشتر درختان انجیر و درختان دیگری را یافتیم که چوبشان به قدر کافی برای منظور ما سخت نبود. همان طور که درختها را بررسی می کردیم و پیش می رفتیم ناگهان مردی از قبایل محلی را دیدیم که روی زمین نشسته بود. پس از آنکه بین خودمان مشورتی کردیم تصمیم گرفتیم نزد وی برویم و پرسیم که درختان مورد نیازمان را کجا می توانیم بیابیم. وقتی نزدیکتر رفتیم، دیدیم که لباسهایی ژنده به تن دارد و از چهره اش پیدا بود که وی نوعی ایزانواناوران<sup>۱</sup>، یعنی مردی که برای رستگاری روح خود تلاش می کند و به قول

1. Ez - ezounavouran.

اروپاییان فقیر<sup>۱</sup> (مرتاض) است.

حالا که واژه «فقیر» را به کار بردم بد نیست که کمی درباره این واژه معروف توضیح دهم. این واژه نیز یکی از واژه‌های پوچ متعددی است که به خاطر معنای نادرستی که خصوصاً در دوران اخیر به آنها داده‌اند، خودبه‌خود همه اروپاییان معاصر را تحت تأثیر قرار داده و به یکی از علل عمده زوال تدریجی نیروی فکری آنان بدل شده است.

با آنکه واژه «فقیر» با معنایی که اروپاییان بدان داده‌اند برای مردمان آسیا ناشناخته است، اما همین واژه تقریباً در سراسر آسیا مورد کاربرد قرار دارد. فقیر از واژه‌ای ترکمنی به معنای «گدا» گرفته شده است و در بین همه اقوام آسیایی که زبانشان از زبان ترکمنی قدیم ریشه می‌گیرد این واژه امروزه «شیاد» و «حقه‌باز» معنا می‌دهد.

این اقوام برای بیان معنای «شیاد» و «حقه‌باز» دو واژه مختلف را به کار می‌گیرند که هر دو از زبان ترکمنی قدیم گرفته شده است. واژه اول «فقیر» و واژه دوم لوری<sup>۲</sup> است. واژه اول در مورد کسی استفاده می‌شود که با سوءاستفاده از مذهب مردم، آنان را فریب می‌دهد در حالی که واژه دوم به کسی اطلاق می‌شود که از ساده‌لوحی دیگران بهره‌برداری می‌کند. واژه لوری همچنین به همه کولی‌ها، چه به صورت اسم جمع و چه به صورت اسم مفرد، اطلاق می‌شود.

کولی‌ها به طور کلی در بین همه ملت‌ها وجود دارند و همه‌جا خانه به‌دوش هستند. آنها معمولاً به معامله اسب، پرسه‌زدن، آواز خواندن در جشن‌ها، فال‌بینی و کارهایی از این قبیل اشتغال دارند. آنها اردویشان را اغلب نزدیک نقاط پرجمعیت برپا می‌کنند و با انواع دوز و کلکها به فریب شهرنشینان و روستاییان ساده‌لوح می‌پردازند. در نتیجه واژه لوری که به کولی‌ها اطلاق می‌شود از مدتها قبل در آسیا به همه شیادان و حقه‌بازان نیز گفته شده است.

اقوام آسیایی برای رسانیدن معنایی که اروپاییان به غلط به واژه «فقیر» نسبت داده‌اند، چند واژه به کار می‌برند که رایج‌ترین آنها از -ازوناووران است. این واژه از زبان محاوره ترکمنی گرفته نشده است و «کسی که برخورد غلبه می‌کند» معنا می‌دهد.

من شخصاً مطالب زیادی از اروپاییان درباره این به اصطلاح فقیرها خوانده و شنیده‌ام که اعمال ظاهراً خارق‌العاده آنان را ماوراءطبیعی و معجزه‌وار دانسته‌اند.

1. Fakir.

2. Lourie.

اما تقریباً همهٔ مردمان کمابیش عادی در آسیا چنین اعمالی را به شیادان بی‌وجدان و حقه‌بازان بسیار زرنگ نسبت می‌دهند.

گمان می‌کنم برای آنکه نشان دهم کاربرد غلط این واژه چگونه اروپاییان را به اشتباه انداخته است همین کافی باشد که بگوییم من تقریباً به همهٔ کشورهای اروپایی که اروپاییان تصور می‌کنند چنین فقیرهایی در آنها زندگی می‌کنند، سفر کرده‌ام اما هرگز حتی یک نفر از آنان را ندیده‌ام. با وجود این اخیراً بخت یارم شد و فقیری راستین را، البته به معنای موردنظر آسیاییها، دیدم. اما نکته اینجا است که من او را در هند یا در سایر کشورهای اروپایی که اروپاییان می‌پندارند محل زندگی فقیرها است ندیدم، بلکه در قلب اروپا یعنی در شهر برلین یافتمش.

روزی در خیابان کورفورستندام سلانه‌سلانه به طرف در اصلی پارک حیوان‌شناسی می‌رفتم که در پیاده‌رو چشمم به معلولی ریزه اندام افتاد که هر دو پایش را از دست داده بود و درون یک گاری دستی در کنار پیاده‌رو به چرخاندن جعبه آهنگی متعلق به عهد دقیانوس مشغول بود.

در برلین، پایتخت آلمان، همچون در دیگر مراکز بزرگ تمدن معاصر تقاضای صدقه به‌طور مستقیم ممنوع است. کسی که بخواهد بدون ممانعت پلیس در این‌گونه شهرها گدایی کند می‌تواند جعبه موسیقی کهنه‌ای را به صدا درآورد یا قوطی‌های خالی کبریت و کارت‌پستال‌های کهنه و جز آن را به معرض فروش بگذارد.

این گدا که لباس سربازان آلمانی را پوشیده بود، جعبه موسیقیش را که نیمی از نتهای آن مفقود بود در دست می‌چرخاند. هنگامی که از کنار او می‌گذشتم چند سکه برایش انداختم، اما در همان نیم‌نگاهی که به‌وی کردم چهره‌اش را آشنا یافتم. بی‌آنکه از او پرسشی کنم (من هیچ‌گاه زمانی که تنها باشم با بیگانه‌ها به آلمانی دست‌وپا شکسته‌ام حرف نمی‌زنم) شروع کردم به فکر کردن در این باره که کجا ممکن است او را قبلاً دیده باشم.

وقتی کارم تمام شد دوباره از همان خیابان بازگشتم. معلول هنوز آنجا بود. در حالی که با گامهایی آهسته به او نزدیک می‌شدم و به‌دقت نگاهش می‌کردم می‌کوشیدم بفهمم که چرا چهرهٔ او تا آن حد آشنا است. اما کوشش در آن لحظه بی‌ثمر بود. با وجود این، وقتی به کافهٔ رومانیس رسیدم یادم آمد که آن مرد شوهر خانمی بود که سالها پیش در قسطنطنیه دیده بودم. آن خانم را یکی از دوستان نزدیکم با معرفی تامه‌ای نزد من فرستاده بود تا تحت معالجهٔ پزشکی

قرارش دهم. شوهر وی از افسران پیشین روسیه بود که ظاهراً با ارتش رانگل<sup>۱</sup> از روسیه به قسطنطنیه آمده بود.

به خاطر آوردم که مفصل شانه آن زن از جا خارج شده و بدنش از لکه‌های کبود پوشیده شده بود. وقتی مشغول جاانداختن مفصل شانه زن بودم برایم تعریف کرد که شوهرش او را کتک زده است زیرا حاضر نشده است که خودش را به مبلغی خوب به یک یهودی اسپانیایی بفروشد. من به کمک دکتر ویکتوروف و دکتر ماکسیموویچ بالاخره شانه آن زن را جا انداختم و او آنجا را ترک کرد.

دو سه هفته پس از آن، در یکی از رستورانهای روسی قسطنطنیه نشسته بودم که آن زن به سویم آمد. او با سر به مردی که پشت میزی نشسته بود اشاره کرد و گفت: «او شوهر من است. دوباره با او آشتی کرده‌ام چون با آنکه بعضی اوقات عصبانی می‌شود مرد بسیار خوبی است.» او پس از این سخنان به سرعت از من دور شد. در آن لحظه بود که فهمیدم او چگونه زنی است. سپس در همانجا نشستم و مدتی دراز به دقت چهره آن افسر را زیر نظر گرفتم زیرا چنین انسانهای نادری برایم بسیار جالب بودند.

این معلول بی‌پا همان افسر بود که با لباس سربازان آلمانی یک جعبه موسیقی را می‌چرخاند و پول خرد آلمانی جمع می‌کرد. قطعاً عابران خوش‌قلب هر روز مقدار معتنا بهی سکه برای این قربانی فلک‌زده جنگ پرتاب می‌کردند! به عقیده من، این مرد فقیری راستین به معنای مورد نظر مردمان آسیا بود زیرا

پاهایش در واقع از حیث سلامتی و قدرت از پاهای من دست کمی نداشت! باری، ما به آن از -ازوناووران نزدیک شدیم و پس از درود فرستادن به او در کنارش نشستیم. پیش از آنکه از وی درباره موضوع مورد نظرمان پرسش کنیم، به خاطر رعایت آداب و رسوم مردمان آن منطقه با او وارد گفتگو شدیم.

روحیه مردم این مناطق با روحیه اروپاییان کاملاً متفاوت است. اروپاییان تقریباً همیشه دل و زبانشان یکی است. اما آسیاییها چنین نیستند و دورویی بین آنان بسیار رایج است. ممکن است یک آسیایی ظاهراً با شما خیلی مؤدبانه و دوستانه رفتار کند، اما هیچ بعید نیست که باطناً از شما متنفر باشد و قصد داشته باشد که مهلک‌ترین ضربات را به شما وارد کند.

سیاری از اروپاییانی که به‌رغم ده‌ها سال زیستن در بین آسیاییها متوجه این

۱. رانگل یا ورنگل، ژنرال روس که فرماندهی ارتش سفید روسیه جنوبی را در سال ۱۹۲۰ به‌عهده داشت و در اوکراین و کریمه با ارتش سرخ جنگید. - م.



خصوصیت آنان نشده و ایشان را چون خویش پنداشته‌اند، دچار لطمه‌ها و سوء تفاهم‌های زیادی شده‌اند که قابل اجتناب بوده است. آسیایبها آکنده از غرور و خودخواهی هستند. هر یک از آنان، صرف‌نظر از موقعیت اجتماعی، توقع دارد که همگان به‌عنوان یک شخصیت به‌وی احترام بگذارند.

نزد آنان اصل موضوع همیشه در حاشیه نگاه داشته می‌شود و شما فقط به نحوی ظاهراً تصادفی می‌توانید به آن اشاره کنید؛ در غیر این صورت، کوچکترین ضربه‌ای که به شما می‌زنند آن است که مثلاً اگر راهی که باید بروید در سمت چپ باشد، سمت راست را به شما نشان می‌دهند. از سوی دیگر، اگر رفتار شما مطابق رسم آنان باشد علاوه بر آنکه راه درست را نشان می‌دهند در صورت امکان، مشتاقانه شما را در رسیدن به مقصد نهایی یاری می‌کنند.

بنابراین، ما هنگامی که به آن مرد نزدیک شدیم پرسشمان را بلافاصله مطرح نکردیم. پس از آنکه در کنار وی نشستیم ابتدا از زیبایی مناظر آنجا تعریف کردیم، سپس گفتیم که برای نخستین بار به این منطقه آمده‌ایم و عقیده او را در مورد وضعیت محیط جویا شدیم. پس از آنکه مدتی طولانی گفتگو به همین منوال ادامه یافت، من گویی تصادفی گفتم: «ما فلان و فلان چوب را برای کاری لازم داریم، اما نمی‌دانیم در کجای این منطقه می‌توانیم آنها را بیابیم.»

او با اظهار تأسف شدید گفت که از محل این نوع درخت‌ها بی‌اطلاع است زیرا تازه به آن حوالی آمده است اما شاید پیرمرد محترمی که معلّمش است، در این مورد اطلاعاتی داشته باشد. آن پیرمرد پشت تپّه در غاری می‌زیست و چون از مدت‌ها قبل در آنجا اقامت داشت، منطقه را کاملاً می‌شناخت.

او بی‌درنگ برخاست تا نزد پیرمرد برود، اما دکتر ساری - اوغلی او را متوقف کرد و پرسید که آیا ما اجازه داریم که خودمان به دیدن این معلم محترم برویم و در مورد چوبهای مورد نیازمان از او پرسش کنیم. او پاسخ داد: «البته، بیایید با هم برویم. او مردی مقدّس است و همیشه حاضر است که به همه کمک کند.»

پس از آنکه مدتی راه رفتیم، از دور مردی را دیدیم که در علفزاری زیر درختی نشسته بود. راهنمایمان بی‌آنکه منتظر ما شود به سوی او دوید و پس از آنکه چیزی به او گفت با سر به ما اشاره کرد که نزدیک شویم.

ما پس از به‌جا آوردن آداب و تعارفات معمول در کنار وی بر زمین نشستیم. در همان لحظه یکی دیگر از ساکنان محلی نیز آمد و در کنار ما نشست. چنانکه

بعداً معلوم شد، وی نیز از مریدان آن از - ازوناووران محترم بود. چهرهٔ این پیرمرد چنان دوست داشتنی بود و با چهرهٔ انسانهای عادی چنان تفاوت داشت که ما بدون مقدمهٔ چینی و پنهانکاری برایش تعریف کردیم که چه بر سرمان آمده است و چه تدبیری برای ادامهٔ سفر در آن منطقه اندیشیده‌ایم. او با دقت بسیار به حرفهای ما گوش داد و پس از اندکی تأمل گفت که رودخانه‌ای که ما از ادامهٔ سفر در امتداد ساحل آن بازمانده بودیم شاخه‌ای از رود چیترال است که به رودخانهٔ کابل می‌ریزد و این رود نیز به رود ایندوس می‌پیوندد. او گفت که راه‌های متعددی برای خروج از منطقه وجود دارد، اما همهٔ آنها طولانی و صعب‌العبور هستند. به گفتهٔ وی، اگر ما قادر بودیم سفرمان را به همان شیوه که در نظر داشتیم ادامه دهیم و اگر اقبالمان آن قدر بلند بود که از سواحلی که ساکنانش با بیگانگان دشمن بودند پرهیزیم، مسافرت به بهترین نحو ممکن صورت می‌گرفت. او همچنین گفت که چوبهایی که ما جستجو می‌کردیم به هیچ‌وجه چوبهای خوبی نبودند و بهتری چوب برای ساختن کلک چوب درخت گیلاس کورنلی است. به گفتهٔ او، در سمت چپ راهی که ما از آن آمده بودیم دره‌ای انباشته از این نوع درخت وجود داشت.

ناگهان صدایی - از آن نوع صداهایی که لرزه به اندام انسان می‌اندازد - از همان نزدیکی بلند شد. پیرمرد به آرامی سرش را برگرداند و صدای خاصی از گلوی خود خارج کرد. آنگاه خرس خاکستری عظیمی که چیزی به دندان گرفته بود با زیبایی و قدرت از بیشه به بیرون خرامید. وقتی او به ما نزدیک شد، پیرمرد دوباره صدایی از گلوی خود خارج کرد و خرس در حالی که با چشمانی براق ما را نگاه می‌کرد به آرامی به سوی او رفت و چیزی را که به دندان گرفته جلوی پایش گذاشت. خرس سپس چرخ می‌زد و به سوی بیشه به راه افتاد.

ما به معنای واقعی کلمه مهیبت شده بودیم و بدنمان چنان به لرزه افتاده بود که دندانهایمان به هم می‌خورد.

پیرمرد با لحنی محبت‌آمیز توضیح داد که آن خرس از دوستان خوب او است که گاهی برایش جونگاری<sup>۱</sup> می‌آورد. جونگاری همان چیزی بود که خرس جلوی پای او گذاشته بود.

ما حتی با این حرفهای اطمینان‌بخش هم خونسردیمان را کاملاً به دست نیاوردیم و در حالی که چهره‌هایمان از حرمت عمیقی حکایت می‌کرد در سکوت

۱. جونگاری نوعی ذرت است که در این مناطق می‌روید و به‌جای گندم استفاده می‌شود.

به یکدیگر می‌نگریستیم. پیرمرد همچنان که به کندی از جا برمی‌خاست ما را از حیرت خارج کرد و گفت که هنگام قدم‌زدن روزانه‌اش فرارسیده است. او به ما پیشنهاد کرد که تا دره درختان گیلاس همراهیمان کند.

او سپس دعایی خواند و به راه افتاد. همه ما به همراه مریدان او پشت سرش راه می‌رفتیم. در دره با انبوهی از درختان گیلاس روپرو شدیم و همه از جمله شخص پیرمرد شروع به انتخاب بزرگترین درختها و قطع کردن آنها کردند.

وقتی به اندازه کافی چوب فراهم کردیم از پیرمرد خواستیم که همراه ما به اردوگاهمان که زیاد دور نبود بیاید تا اگر اجازه دهد یکی از دوستانمان با دستگاهی مخصوص به سرعت تصویری دقیق از او تهیه کند. او ابتدا درخواست ما را نپذیرفت، اما بعداً به کمک مریدانش او را قانع کردیم و با برداشتن چوبها به سوی اردوگاهمان در ساحل رودخانه به راه افتادیم. وقتی نزد دوستانمان رسیدیم به سرعت همه چیز را برایشان توضیح دادیم و پروفیسور اسکریدلوف پس از آنکه عکس پیرمرد را برداشت فوراً شروع به ظاهر کردن آن نمود.

موقعی که او مشغول ظاهر کردن فیلم بود ما زیر سایه درخت انجیری دور پیرمرد جمع شدیم. ویتوتیسکایا نیز که گردنش را بسته بود در بین ما بود. او از چند ماه قبل به نوعی بیماری رایج در کوهستان که به گواتر شباهت داشت، مبتلا شده بود.

پیرمرد با مشاهده گردن او، علت را سؤال کرد. او پس از شنیدن توضیحات ما، ویتوتیسکایا را نزد خود خواند و ورم گردنش را به دقت مورد بررسی قرار داد. سپس به ویتوتیسکایا گفت که به پشت دراز بکشد و همان‌طور که اورادی را زمزمه می‌کرد شروع به ماساژ گردن ورم کرده او به اشکال مختلف کرد.

وقتی تورم فوق‌العاده گردن ویتوتیسکایا پس از بیست دقیقه ماساژ پیرمرد در مقابل چشمان ما شروع به فرونشستن کرد و پس از بیست دقیقه دیگر کاملاً ناپدید شد، همه ما به نحوی و صف‌ناپذیر شگفت‌زده شدیم.

درست در همین لحظه پروفیسور اسکریدلوف که ظهور فیلم و چاپ عکس پیرمرد را به پایان رسانیده بود، نزد ما آمد. او نیز به شدت متعجب شد و در حالی که تا زانو جلوی پیرمرد تعظیم می‌کرد ملتمسانه از او خواست تا درد مزمن کلیه‌اش را که از چند روز پیش شدت یافته بود، برطرف سازد.

از -ازوناووران از اسکریدلوف درباره جزئیات بیماریش پرسشهایی کرد و بلافاصله یکی از مریدهایش را به جایی فرستاد. مرید پس از مدتی کوتاه با

ریشه نوعی بوته کوچک بازگشت. پیرمرد ریشه را به اسکریدلوف داد و گفت: «یک قسمت از این ریشه را با دو قسمت از پوست درخت انجیر در آب بجوشان و مدت دو ماه یک شب در میان یک لیوان از این مایع را پیش از خوابیدن بنوش.»

سپس او و مریدانش به عکسی که پروفیسور گرفته بود، نگاه کردند و همگی خصوصاً مریدها از آن شگفت‌زده شدند. ما از پیرمرد دعوت کردیم تا در غذایمان شریک شود و او این دعوت را پذیرفت.

طی گفتگو مطلع شدیم که او قبلاً توپ‌باشی (فرمانده توپخانه) امیر افغانستان، پدربزرگ امیروقت، بوده و پس از آنکه در سن شصت سالگی در جریان شورش افغانها و بلوچها علیه ارتش یکی از کشورهای اروپایی زخمی شده به زادگاهش خراسان رفته بوده است. او پس از بهبود یافتن زخمهایش به خاطر بالا بودن سنش دیگر به توپخانه بازنگشته و تصمیم گرفته بود باقی عمرش را صرف رستگاری معنوی خود کند.

او ابتدا به جرگه درویشان ایرانی پیوست، بعد مدتی کوتاه پیرو کلیسای یاتیسست شد و بالاخره به افغانستان بازگشت و به صومعه‌ای در حوالی کابل وارد شد. او پس از پی بردن به همه آنچه ضروری می‌دانست، اطمینان یافت که دیگر به مردم نیازی ندارد و شروع به جستجوی مکانی دورافتاده کرد که از مناطق مسکونی دور باشد. او پس از یافتن این مکان، همراه با معدودی از کسانی که می‌خواستند تحت هدایتش زندگی کنند در آنجا مستقر شد. مریدان او در انتظار مرگش بودند، زیرا او نود و هشت ساله بود و امروزه کمتر کسی بیش از صد سال عمر می‌کند.

هنگامی که پیرمرد آماده رفتن می‌شد یلوف نیز از وی خواست که در مورد چشمش به او توصیه‌ای بکند. او چند سال پیش در منطقه ماورای خزر به تراخم مبتلا شده بود و به‌رغم مداوای بسیار، بیماریش بهبود نیافته و به‌صورت مزمن درآمده بود. یلوف گفت: «چشم‌هایم یکسره ناراحت نیستند، اما صبحها که بیدار می‌شوم همیشه با چرک بسته شده‌اند و موقع تغییر آب و هوا یا طوفان شن نیز درد می‌گیرند.»

از -ازوناووران پیر به او توصیه کرد که مقداری سولفات مس را به‌صورت گردی بسیار نرم بساید و هر شب پیش از خواب سوزنی را با آب دهان خود خیس کند، آن را در گرد سولفات فرو کند و بین پلک‌هایش بکشد. پیرمرد از یلوف

خواست این کار را مدتی ادامه دهد.

پیرمرد سپس از جا برخاست، با اشاره‌ای که در این مناطق برای تقدیس به کار می‌رود همه ما را تقدیس کرد و به سمت محل اقامتش به راه افتاد. ما نیز همگی، حتی سگهایمان، همراه او حرکت کردیم.

در راه گفتگو با پیرمرد را از سر گرفتیم. ناگهان کارپنکو بدون مشورت با هیچ یک از ما، به زبان ازبک پیرمرد را خطاب قرار داد و گفت:

«پدر مقدس! حالا که به اراده تقدیر ما در شرایطی چنین تصادفی با انسانی چون شما که هم از جنبه دانش و تجربه زندگی عادی و هم از جهت آماده‌سازی خویشتن برای جهان دیگر بسیار آگاه و مطلع هستید، ملاقات کرده‌ایم، همگی کاملاً اطمینان داریم که شما حاضرید ما را در مورد نحوه زیستن و جستجوی آرمانهایی که قادرمان سازد تا مطابق دستورات آسمانی و مقتضیات شأن انسانی زندگی کنیم، راهنمایی نمایید.»

پیرمرد قبل از پاسخگویی به این پرسش عجیب کارپنکو، چنانکه گویی در جستجوی چیزی باشد به اطراف نگریست و بعد به سوی تنه درختی که افتاده بود، رفت.

او روی تنه درخت نشست و وقتی ما نیز روی او نشستیم، شروع به سخن گفتن کرد. پاسخ او به پرسش کارپنکو به نوعی موعظه مفصل بدل شد که بسیار جالب و پرمعنا بود.

من سخنان او را در سومین مجموعه نوشته‌هایم، در فصلی تحت عنوان «کالبد اختری انسان، نیازهای آن و نمودهای احتمالی براساس قانون» نقل خواهم کرد. در اینجا فقط به نتایج شفابخشی این مرد محترم که طی سالها آن را تحت نظر داشتم اشاره می‌کنم.

بیماری ویتوتیسکایا از آن به بعد دیگر هرگز عود نکرد و حتی کوچکترین نشانه‌ای از این بیماری در وی مشاهده نشد. پروفسور اسکریدلوف هم نمی‌دانست چگونه قدردانش را نسبت به پیرمردی بیان کند که بیماری زجرآور و دوازده ساله او را شفا بخشیده بود. تراخم چشم یلوف نیز پس از یک ماه کاملاً ناپدید شد.

ما پس از شفابخشی پیرمرد که موجب حیرت همه‌مان شده بود، سه روز دیگر در آنجا ماندیم و به ساختن کلک و تدارک دیدن سایر برنامه‌هایمان پرداختیم. در نخستین ساعات صبح روز چهارم، کلک ابتکاریمان را به آب

انداختیم و پس از سوار شدن بر آن به سوی پایین رودخانه رانندیم. قایق غیرعادی ما در ابتدا نمی‌توانست همیشه همراه جریان رود پیش برود. در برخی نقاط مجبور بودیم آن را هل بدهیم و حتی گاهی ناگزیر از حمل آن شدیم، اما هرچه رودخانه عمیق‌تر می‌شد، حرکت خودبه‌خودی کلک هم آسانتر می‌شد و گاهی به‌رغم بار سنگینش گویی روی آب به پرواز درمی‌آمد.

البته ما به ویژه هنگام عبور کلک از گذرگاه‌های باریک و برخورد آن با صخره‌ها خیلی هم آسوده خاطر نبودیم، اما پس از آنکه تدریجاً از استحکام و کارایی تدبیری که حاصل اندیشه مهندس سامسانوف بود اطمینان پیدا کردیم، کاملاً راحت بودیم و حتی دهان به لطیفه گویی گشودیم. تدبیر مبتکرانه مهندس سامسانوف آن بود که برای پیشگیری از خرد شدن کلک در برخورد با صخره‌ها دو مشک را به جلو و دو مشک را در هر یک از پهلوهای آن بستیم تا نقش سپر را ایفا کنند.

ما در روز دوم سفر روی رودخانه با گروهی که از ساکنان سواحل رودخانه بودند به تبادل گلوله پرداختیم. کارپنکو طی این تیراندازی به شدت زخمی شد و دو سال بعد در عنقوان جوانی در یکی از شهرهای نواحی مرکزی روسیه درگذشت.

دوست بی‌نظیر و صمیمیم، آرام بخواب!

## پروفسور اسکریدلوف

یکی دیگر از یاران جاتی من از همان نخستین سالهای زندگی مسئولانام، اسکریدلوف، پروفسور باستان‌شناس، بود که سالها بزرگتر از من بود. او طی آشوبهای بزرگ روسیه بی‌آنکه اثری از خود برجای بگذارد ناپدید شد.

چنانکه در فصل مربوط به شاهزاده یوری لوبوفدسکی اشاره کردم، اولین ملاقات من با پروفسور اسکریدلوف زمانی بود که شاهزاده مرا به عنوان راهنمای خود در بازدید از نواحی اطراف قاهره استخدام کرد.

اندکی پس از آن دوباره پروفسور را در شهر باستانی تبس که اولین سفر من با شاهزاده در آنجا پایان گرفت، دیدم. او در آنجا به ما ملحق شد و سه نفری مشغول حفاریهایی شدیم.

ما سه هفته در یکی از گورها زیستیم و طی وقفه‌های بین کار دربارهٔ انواع موضوعات نظری گفتگو کردیم. ما به‌رغم فاصلهٔ سنی، تدریجاً چنان با یکدیگر صمیمی شدیم که پس از عزیمت شاهزاده به روسیه از یکدیگر جدا نشدیم و تصمیم گرفتیم همراه هم به سفری بلند برویم.

ما از تبس به سوی سرچشمهٔ نیل حرکت کردیم و تا حبشه پیش رفتیم. در آنجا سه ماه ماندیم و سپس به سوی دریای سرخ رفتیم و بالاخره با عبور از سوریه به ویرانه‌های بابل رسیدیم. ما در آنجا چهار ماه با یکدیگر بودیم. پروفسور برای ادامهٔ حفاریهایش در همانجا ماند و من همراه دو ایرانی که تاجر فرش بودند به سوی اصفهان حرکت کردم. من این دو تاجر را تصادفاً در روستایی کوچک نزدیک بابل ملاقات کرده بودم و علاقهٔ مشترکمان به فرشهای قدیمی موجب شد که با یکدیگر بسیار دوست شویم.

ملاقات بعدی من با پروفسور اسکریدلوف دو سال بعد در شهر اورنبورگ

صورت گرفت. او و شاهزاده لوبوفدسکی به آنجا آمدند تا در یکی از سفرهای بزرگ گروهمان (جویندگان حقیقت) به سیبری شرکت کنند.

من و اسکریدلوف پس از سفر سیبری بارها در سفرهای بزرگ و کوچک به نقاط دورافتاده، به خصوص در آسیا و آفریقا، همراه هم بودیم. ما علاوه بر آنکه در مواقع ضروری برای تبادل نظر با یکدیگر ملاقات می‌کردیم، گاه تصادفی هم یکدیگر را می‌دیدیم.

من با ذکر تمام جزئیات به توصیف یکی از دیدارهایمان و سفر بلندی که متعاقب این دیدار در پیش گرفتیم، می‌پردازم. پروفسور طی این سفر به چنان نقطه عطفی در جهان درونش نایل شد که از آن پس جهان درونی وی را نه فقط اندیشه‌هایش که احساسات و غریزه‌اش نیز به فعالیت درمی‌آوردند. وضع اسکریدلوف چنان شد که احساسات و غریزه‌اش نقش برتر را در جهان درونی وی پیدا کردند و به قول معروف ابتکار عمل را در دست گرفتند.

من اندک مدتی پس از ملاقات با شاهزاده لوبوفدسکی در قسطنطنیه، اسکریدلوف را در شرایطی کاملاً تصادفی در روسیه ملاقات کردم. من که عازم ماورای قفقاز بودم در یکی از ایستگاههای راه آهن شتابان مشغول بلعیدن غذایم بودم که ناگهان کسی از پشت در آغوشم گرفت. چرخشی زدم و دوست عزیزم اسکریدلوف را دیدم.

معلوم شد که او با همان قطار من عازم دیدار دخترش در پیاتیگورسک است. هر دو از این ملاقات خوشحال بودیم و تصمیم گرفتیم باقی راه را در کنار یکدیگر باشیم. پروفسور با رضایت تمام از واگن درجه دوم به واگن درجه سوم که من در آن بودم آمد و تمام راه با یکدیگر صحبت کردیم.

او برایم تعریف کرد که پس از ترک ویرانه‌های بابل به تبس بازگشته و به حفاریهای دیگری در حوالی آن شهر پرداخته بوده است. او در این دو سال کشفهای متعدد و جالبی کرده بود، اما بالاخره به شدت برای روسیه و فرزندان خود دلتنگ شده و تصمیم گرفته بود مدتی کارش را تعطیل کند. او پس از ورود به روسیه مستقیماً به پترزبورگ رفته و سپس برای دیدن دختر بزرگش عازم یاروسلاول شده بود. او حالا قصد داشت به دیدن دختر کوچکش برود که در مدت غیبت وی دو نوه برایش «فراهم» کرده بود. او هنوز نمی‌دانست که چه مدت در روسیه خواهد ماند و پس از آن چه خواهد کرد.

من نیز به توبه خودم برای او تعریف کردم که این دو سال را چگونه گذرانیده



بودم: من اندکی پس از جدا شدن از پروفسور به اسلام بسیار علاقه‌مند شدم و پس از مشکلات شدید و با حیل‌های مختلف توانستم خودم را به مکه و مدینه که ورود به آنها برای مسیحیان ممنوع است، برسانم. من امیدوار بودم که به مرکز اصلی این مذهب نفوذ کنم تا شاید بتوانم پاسخی برای برخی پرسش‌هایم که آن را بسیار اساسی می‌دانستم، بیابم.

اما تلاش‌های من بی‌ثمر بود، زیرا هیچ چیز نیافتم. تنها نتیجه‌ای که من گرفتم آن بود که اگر در این مذهب چیزی برای یافتن وجود داشته باشد نباید چنانکه همه می‌پندارند در مکه و مدینه جستجویش کرد، بلکه باید در بخارا آن را جست. بخارا از همان آغاز دوران مذهب اسلام، مرکز علوم خفیه آن بوده است. از آنجایی که در علاقه و امید من هیچ خللی وارد نشده بود، تصمیم گرفتم همراه گروهی از سارته‌ها که پس از زیارت مکه و مدینه به خانه بازمی‌گشتند و من عمداً با ایشان دوست شده بودم، به بخارا بروم.

من همچنین اوضاعی را که مانع شده بود تا مستقیماً به بخارا بروم برای او شرح دادم. منظورم ملاقات تصادفیم با شاهزاده در قسطنطنیه و درخواست او از من برای همراهی کردن ویتوتیسکایا تا منزل خواهر شاهزاده در شهرستان تامبوف است. به اسکریدلوف گفتم: «تازه از تامبوف بازگشته‌ام و حالا قصد دارم پس از دیدار از خانواده‌ام در ماورای قفقاز به سوی بخارا بروم.» پروفسور گفت: «البته همراه دوست دیرینه‌ات اسکریدلوف.»

او سپس شرح داد که ظرف سه سال گذشته بارها خیال داشته که به بخارا و سمرقند برود تا به تحقیقاتی در مورد تیمور لنگ پردازد. او به این تحقیقات برای روشن ساختن مسأله‌ای باستان‌شناختی که بسیار مورد علاقه‌اش بود، نیاز داشت. اسکریدلوف به تازگی مجدداً به فکر رفتن به آن منطقه افتاده بود اما این تصور که باید به تنهایی به این سفر برود او را از حرکت بازداشته بود. حالا که می‌شنید من قصد دارم به آنجا بروم با خوشحالی می‌خواست به من ملحق شود به شرط آنکه مخالفتی با آمدنش نداشته باشم.

ما طبق قرارمان دو ماه بعد در تفلیس یکدیگر را دیدیم و از آنجا برای رفتن به بخارا عازم منطقه ماورای خزر شدیم، اما وقتی به ویرانه‌های مرو قدیم رسیدیم حدود یک سال در آنجا ماندیم.

علت این اقامت آن بود که من و پروفسور مدت‌ها قبل از آنکه تصمیم به رفتن به بخارا بگیریم برای رفتن به کافرستان که ورود اروپاییان به آنجا در آن زمان

جزو محالات بود، گفتگوها کرده و نقشه‌ها کشیده بودیم. تمایل ما به رفتن به کافرستان بیشتر ناشی از آن بود که براساس اطلاعاتی که طی صحبت با اشخاص مختلف کسب کرده بودیم، احتمالاً می‌توانستیم در آنجا پاسخ بسیاری از پرسشهای موردنظرمان را هم در زمینه روان‌شناسی و هم در زمینه باستان‌شناسی بیابیم.

ما در تفلیس همه وسایل ضروری را برای سفر به بخارا از جمله چند معرفی‌نامه فراهم کرده و با اشخاصی که آن منطقه را به خوبی می‌شناختند ملاقات و گفتگو کرده بودیم. در نتیجه این گفتگوها و نیز بحثهایی که متعاقباً بین خودمان درمی‌گرفت، تمایل ما به رفتن به کافرستان دسترس‌ناپذیر چنان شدت یافت که تصمیم گرفتیم همه کوششمان را بکنیم که پس از بخارا فوراً به آنجا برویم.

همه علائق قبلی ما گویی از بین رفته بودند و ما طی سراسر راه تا ترکستان فقط به تفکر و بحث درباره تدابیری مشغول بودیم که برای اجرای این برنامه جسورانه ضروری بود. اما نقشه‌ای مشخص برای ورود به کافرستان در شرایطی که اینک شرح می‌دهم تصادفاً برای ما شکل گرفت:

وقتی قطار ما در ایستگاه مرو جدید توقف کرد من به غذاخوری رفتم تا مقداری آب‌جوش برای درست کردن چای بگیرم. وقتی به واگنمان باز می‌گشتم ناگهان مردی که لباس قوم تکینی به تن داشت مرا در آغوش کشید. پس از آنکه به دقت نگاهش کردم دوست دیرینه‌ام واسیلیاکی، خیاط یونانی، را باز شناختم. او سالها بود که در مرو اقامت داشت. واسیلیاکی پس از مطلع شدن از اینکه من عازم بخارا هستم خواهش کرد که تا قطار روز بعد صبر کنم و در جشن بزرگ خانواده‌اش که همان شب به مناسبت غسل تعمید اولین فرزندش برگزار می‌شد شرکت کنم.

درخواست وی آن قدر صمیمانه و متأثرکننده بود که نمی‌توانستم صریحاً آن را رد کنم و از او خواستم که لحظه‌ای صبر کند. با این تصور که تا حرکت قطار زمان زیادی نمانده است در حالی که آب‌جوش را به هر طرف می‌ریختم دوان دوان رفتم تا با پروفیسور مشورت کنم.

موقعی که داشتم به سختی راهم را از بین مسافرانی که در حال آمد و رفت به قطار بودند، باز می‌کردم پروفیسور دست تکان داد و با فریاد گفت: «من قبلاً اثاثه‌مان را جمع کرده‌ام، زود به عقب برگرد و آنها را از پنجره بگیر.»

به طور حتم او ملاقات تصادفی مرا دیده و حدس زده بود که چه پیشنهادی برایش دارم. وقتی من همان طور شتابان به عقب، روی سکو برگشتم و شروع به گرفتن اثاثه‌ای کردم که پروفسور از پنجره به من می‌داد معلوم شد که عجله ما کاملاً بی‌مورد بوده است، زیرا قرار شده بود که قطار بیش از دو ساعت در آنجا توقف کند. ظاهراً قطار ما در انتظار قطار دیگری از خط کوشکا بود که تأخیر کرده و هنوز نیامده بود.

آن شب پس از مراسم مذهبی غسل تعمید، هنگام شام خوردن ترکمن چادر نشین سالخورده‌ای که از دوستان میزبان و صاحب گله‌ای بزرگ از گوسفندان قره‌قول بود، کنار من نشست. گفتگوی ما درباره زندگی چادر نشینی و قبایل مختلف آسیای میانه به تدریج به قبایل مستقل ساکن در منطقه کافرستان کشیده شد.

ما که در خلال شام خوردن ودکای مفصلی نوشیده بودیم، پس از شام به گفتگو ادامه دادیم. در این اثنا، پیرمرد ترکمن به نحوی غیرمنتظره چنانکه گویی خطاب به خویش سخن می‌گفت، حرفی زد که من و پروفسور آن را نوعی راهنمایی تلقی و براساس آن برنامه‌ای مشخص برای نایل شدن به مقصودمان تنظیم کردیم.

او گفت: «با آنکه ساکنان این منطقه از هر نوع ارتباط با بیگانه‌ها کاملاً بیزارند، اما همه آنان از هر قبیله‌ای که باشند نسبت به کسانی که خود را وقف خداوند کرده‌اند، صرفنظر از نژاد آنان احترامی عمیق قائلند و حتی آنان را دوست دارند.» ما پس از شنیدن این سخن از دهان چادر نشینی که کاملاً تصادفی ملاقاتش کرده بودیم و حرف زدنش را احتمالاً فقط مدیون ودکا بودیم، تمام آن شب و روز بعد به تبادل نظر در این باره مشغول بودیم که نباید به عنوان انسانهایی معمولی به کافرستان برویم بلکه باید ظاهرمان را چنان کنیم که آنان را به احترام وادارد تا بتوانیم آزادانه و بدون مزاحمت به هر گوشه آن سرزمین سفر کنیم.

شب بعد ما که هنوز در بحبوحه ریزیه‌هایمان بودیم به یکی از چایخانه‌های تکینی در مرو جدید رفتیم و در آنجا سرانجام تصمیمی قطعی گرفتیم. قرار شد که پروفسور اسکریدلوف خود را به صورت درویش ایرانی محترمی در بیاورد و من نیز به هیأت یکی از اعقاب مستقیم محمد یعنی یک سید در بیایم.

برای آنکه خود را برای چنین تغییر ظاهری آماده سازیم به زمانی دراز و مکانی خلوت و آرام نیاز داشتیم. به همین خاطر، در ویرانه‌های مرو قدیم که

خصوصیات مورد نظرمان را دارا بود مستقر شدیم تا گاه نیز برای تنوع به حفاری بپردازیم.

آماده‌سازی ما شامل فراگیری مقادیر زیادی اشعار مذهبی فارسی و جملات قصار ادوار گذشته و نیز رها کردن موهایمان به حال خود بود تا آن‌قدر بلند شوند که شباهتمان به آن‌گونه اشخاصی که می‌خواستیم نقششان را ایفا کنیم، زیاد شود. ما در این مورد حتی فکر گریم کردن را هم نمی‌کردیم.

پس از آنکه حدود یک سال به همین طریق زیستیم و سرانجام هم از ظاهرمان و هم از آگاهیمان از اشعار و ادعیه مذهبی خشنود شدیم، یک روز صبح خیلی زود ویرانه‌های مرو قدیم را که کم‌کم حالت خانه‌مان را یافته بود ترک کردیم و پیاده به ایستگاه بایرام علی متعلق به راه‌آهن آسیای میانه رفتیم. از آنجا با قطار به چارجو رفتیم و سپس با کشتی در مسیر عکس جریان رود آمودریا به حرکت درآمدیم.

آمودریا در گذشته‌های دور اوکسوس<sup>۱</sup> نام داشت و برخی از اقوام آسیای مرکزی آن را پرستش می‌کردند. نخستین بذرهای فرهنگ معاصر بشر در سواحل همین رودخانه کاشته شد. طی سفر ما در امتداد این رود حادثه‌ای روی داد - حادثه‌ای که برای اروپاییان غیرعادی است اما پیامدی طبیعی از اخلاق مردانه اهالی آن منطقه است که هنوز تحت تأثیر تمدن معاصر قرار نگرفته‌اند - که لطمه آن متوجه سارتی سالخورده و بسیار نیک‌سرشتی شد. یادآوری این حادثه اغلب موجب غذاب وجدان من شده است، زیرا تقصیر ما بود که آن پیرمرد نیک‌سرشت پولش را شاید برای همیشه از دست داد. بنابراین، من مایلم این بخش از سفرمان را به منطقه‌ای که در آن زمان برای اروپاییان منطقه‌ای ممنوع بود با تمام جزئیات توصیف کنم. من می‌گویم این توصیف را کمابیش به سبکی ادبی صورت دهم که در جوانی آموخته‌ام و ظاهراً درست در سواحل آن رود بزرگ در من شکوفا شد. این سبک به «تصویرسازی بدون استفاده از لغت» موسوم است.

سرچشمه‌های اصلی آمودریا که در بالادست آن رود پنج نامیده می‌شود، در رشته‌کوه هندوکوش است. این رود حالا به دریای آرال می‌ریزد اما به موجب برخی اطلاعات تاریخی قبلاً به دریای خزر می‌ریخته است.

آمودریا در زمانی که داستان ما به آن مربوط است بخشی از مرز چندین

کشور از جمله روسیه، خانات خیوه، خانات بخارا، افغانستان، کافرستان، هند و جز آن را تشکیل می‌داد.

حرکت در این رود قبلاً با استفاده از کلکهای مخصوص صورت می‌گرفت، اما پس از استیلای روسیه بر منطقه، ناوگانی از کشتیهای بخاری خاصی که زیر آنها صاف بود در رودخانه به راه افتاد که علاوه بر تأمین نیازهای نظامی، به جابجایی بار و مسافر بین دریای آرال و مناطق بالادست رود می‌پرداختند.

اینک من، محض تنوع هم که باشد، کمی می‌پردازم به قلمفرسایی به سبک ادبی فوق‌الذکر.

آمد دریا. . . هوای روشن صبحگاه. خورشید هنوز طلوع نکرده است اما پرتوهای آن بر قلل کوهها می‌تابد. سکوت شبانه و زمزمه بکنواخت رودخانه کم‌کم جای خود را به جیغ و فریاد پرندگان و حیوانات تازه بیدار شده، سر و صدای مردم و تلق و تلوق چرخ کشتیهای بخاری می‌دهد.

در هر دو سوی رودخانه آتشیایی که سراسر شب سوخته‌اند دوباره جان می‌گیرند و شعله‌ور می‌شوند و دودهایی به شکل مارپیچ از دودکش آشپزخانه کشتیها به هوا برمی‌خیزند.

کناره‌های رود طی شب به نحوی چشمگیر تغییر کرده است، اما کشتی هنوز سر جای خود متوقف است. امروز نهمین روزی است که کشتی از چارجو به مقصد کرکی<sup>۱</sup> حرکت کرده است.

اگرچه کشتی طی دو روز نخست به کندی جلو می‌رفت، اما تأخیر نداشت. روز سوم کشتی به گل نشست و یک شبانه روز تمام متوقف بود تا آنکه جریان نیرومند آمد دریا شنهای ساحل را با خود برد و حرکت کشتی را ممکن ساخت. سی و شش ساعت بعد همین اتفاق تکرار شد و حالا سومین روزی است که کشتی متوقف شده است و قادر به جلو رفتن نیست.

سرنشینان و خدمه با شکیبایی منتظرند که این رودخانه دمدمی به رحم آید و به آنان اجازه حرکت بدهد.

این وضعیت برای مردم منطقه اصلاً غیرعادی نیست. آمد دریا تقریباً در سراسر مسیرش از میان شن عبور می‌کند. از آنجایی که جریان این رود بسیار نیرومند و حجم آب آن متغیر است، گاه سواحل نااستوارش را می‌شوید و با خود می‌برد و گاه مقادیر زیادی شن را در کنارها تلبار می‌کند. به این ترتیب،

1. Kerki.

بستر آمودریا یکسره در حال تغییر شکل است و بعضی اوقات نقطه‌ای که ساعاتی پیش آبی عمیق در جریان بوده به ساحلی شنی بدل می‌گردد. کشتیها هنگامی که به سوی بالادست رود می‌روند، مخصوصاً در برخی فصول سال، بسیار آهسته حرکت می‌کنند اما هنگام حرکت به سوی مصب رود چون پرنده‌ای سبک بال، و غالباً با موتور خاموش، به پیش می‌تازند. هیچ‌کس نمی‌تواند از قبل زمان لازم برای مسافرت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر را در امتداد آمودریا، حتی به‌طور تقریبی پیش‌بینی کند. مردم منطقه با آگاهی از این امر هنگام مسافرت به بالادست رود برای مقابله با شرایط اضطراری آماده‌اند و معمولاً آذوقه‌ی کافی برای چند ماه با خود برمی‌دارند.

زمانی که ما برای مسافرت به بالادست آمودریا انتخاب کرده‌ایم نامناسب‌ترین زمان است، زیرا سطح آب خیلی پایین است. زمستان نزدیک است، فصل بارندگی پایان یافته است و برفهای کوهستان که منبع عمده‌ی تأمین آب آمودریا هستند از ذوب شدن بازایستاده‌اند. به‌علاوه، در این فصل آمدورفت مسافران و حمل‌ونقل بار به اوج خود می‌رسد و به همین خاطر سفر ما زیبایی و دلپذیری چندانی ندارد. محصول پنبه در همه‌جا درو شده است؛ در واحه‌های حاصلخیز میوه‌ها و سبزیها را جمع‌آوری و خشک کرده‌اند و همه‌ی ساکنان سواحل آمودریا روی آن در سفرند. برخی به روستاهایشان بازمی‌گردند؛ برخی دیگر پنبه‌هایشان را به بازار می‌برند تا با کالاهایی که در مدت کوتاه زمستان لازم دارند عوض کنند و برخی نیز به زیارت یا دیدار اقوامشان می‌روند.

به همین خاطر، وقتی سوار کشتی شدم آن را مملو از مسافر یافتیم. این مسافران را گروههایی چون بخاراییها، خیه‌ایبها، تکیها، فارسها، افغانها و بسیاری دیگر از سایر مردمان آسیا تشکیل می‌دهند.

در میان این جمعیت تماشایی و رنگ و وارنگ تعداد تاجرها بر دیگران فزونی دارد.

این یکی فارس است و میوه‌ی خشک تجارت می‌کند؛ این هم تاجری ارمنی است که قالیچه‌های قرقیزی معامله می‌کند؛ آن یک مأموری لهستانی است که برای شرکت پوسانسکی پنبه می‌خرد؛ آن دیگری روسی یهودی است که خریدار پوست گوسفند قره‌قول است و این هم فروشنده دوره‌گردی از اهالی لیتوانی که نمونه‌هایی از قاب عکس و تزئینات مطلاکاری شده را در دست دارد.

بسیاری از مأموران و افسران گارد مرزی و نیز تفنگچیهای هنگ ماورای قفقاز از مرخصی برمی‌گردند یا در حال رفتن به مرخصی هستند. این زن همسر سربازی است که ناچار به اضافه خدمت شده و دنبال زنش فرستاده است تا نزد وی برود. آن کشیش کاتولیک عازم سفری کاری است و برای اقراریوشی نزد سربازان کاتولیک می‌رود.

بانوانی نیز روی عرشه دیده می‌شوند. این خانم که دختر لاغر و درازش هم در کنار او است از تاشکند به خانه بازمی‌گردد. او به تاشکند رفته بوده تا پسرش را برای رفتن به دانشکدهٔ افسری اورنبورگ بدرقه کند. آن خانم که شوهرش سروان سواره نظام گارد مرزی است به مرو رفته بوده تا سفارش دوخت لباسهایی را به خیاط بدهد. این خانم دیگر هم که شوهرش پزشک ارتش است به همراه گماشته‌ای از عشق‌آباد عازم دیدار شوهرش است که به تنهایی در محل خدمتش زندگی می‌کند، زیرا مادرزن وی نمی‌تواند به دور از «اجتماع» که در محل مأموریت پزشک وجود ندارد زندگی کند.

آن خانم تنومند که گیسوانش چنان انبوه است، قطعاً کلاه‌گیس به سر دارد. او در انگشتانش انگشتریهای متعدد و بر سینه‌اش دو گل سینه‌خیلی درشت دارد. دو دختر بسیار زیبایی که همراهش هستند او را «خاله» صدا می‌زنند اما کاملاً واضح است که آنها خواهرزاده‌های وی نیستند.

به‌علاوه، تعدادی از روسهایی که قبلاً آدم حسابی بوده‌اند یا می‌خواهند در آینده آدم حسابی بشوند عازم جاهایی و دنبال کارهایی سوار کشتی شده‌اند که فقط خدا می‌داند و از آن خبر دارد. گروهی نوازندهٔ دوره‌گرد هم با ویولونها و کنترباسه‌هایشان لابه‌لای جمعیت ول می‌خورند.

همهٔ این مردم از همان روزی که از چارجو به راه افتادیم شروع به دسته‌بندی کردند؛ بورژواها، به اصطلاح روشنفکران، و روستاییان هریک برای خودشان دسته‌های جداگانه‌ای تشکیل دادند. آنها در درون دسته‌هایشان با یکدیگر آشنا شده‌اند و به همین زودی در کنار هم همچون دوستان قدیمی احساس راحتی می‌کنند.

رفتار اعضای هر یک از این دسته‌ها با مسافران متعلق به سایر دسته‌ها یا تکبرآمیز و تحقیرآمیز است یا بزدلانه و خاضعانه، ولی در عین حال هیچ دسته‌ای مانع از آن نمی‌شود که دسته‌های دیگر مطابق تمایلات و عادات خاص خود عمل کنند و همه تدریجاً چنان به وضعیت موجود عادت می‌کنند که گویی

هیچ‌گاه طور دیگری نزیسته‌اند.

نه تأخیرهای کشتی در پیشروی و نه ازدحام مسافران موجب ناراحتی کسی نشده است، برعکس همه چنان با این سفر کنار می‌آیند که انگار این سفر مرکب از پیک‌نیک‌هایی متوالی است.

به محض آنکه معلوم شد که کشتی این بار کاملاً به گل نشسته است، تقریباً همه مسافران تدریجاً به ساحل رفتند. پیش از غروب آفتاب، در هر دو سوی رود انبوهی از چادرهایی که مسافران با هرچه دم دستشان بود می‌ساختند، برپا شده بود. مسافران در کنار آتش با ساز و آواز به شادمانی پرداختند و بیشتر آنها تمام شب در ساحل ماندند.

صبحدم، مسافران روند زندگی روز پیش را از سر گرفتند. برخی آتشی افروختند و قهوه دم کردند، برخی برای درست کردن چای سبز آب جوشاندند، برخی که برای ماهیگیری آماده می‌شدند بر قایقهای کوچک سوار شدند، فریادهایی شنیده می‌شد، کسانی در کشتی و در ساحل یا در این ساحل و آن ساحل یکدیگر را صدا می‌زدند. همه اینها به آرامی و بدون شتابزدگی روی می‌داد، زیرا همه می‌دانستند که به محض فراهم شدن امکان حرکت، زنگ بزرگ کشتی یک ساعت پیش از حرکت به صدا درمی‌آید و وقت کافی برای بازگشت به عرشه وجود دارد.

در نقطه‌ای از عرشه که ما مستقر شده بودیم سارت سالخورده‌ای نیز در کنارمان جای گرفته بود. معلوم بود که او مردی ثروتمند است زیرا در میان اثاث‌اش چندین کیسه پول هم وجود داشت.

من حالا از وضعیت پول در بخارا آگاه نیستم، ولی در آن زمان در این سرزمین و سرزمینهای همسایه‌اش سکه پرارزش وجود نداشت.

به‌طور مثال، در بخارا پرارزش‌ترین سکه تیانگی بود. این سکه نقره که شکلی نامنظم داشت حدود نیم‌فرانک فرانسه می‌ارزید. بنابراین اگر کسی می‌خواست مبلغی بیش از پنجاه فرانک باخود حمل کند باید آن را با کیسه‌هایی مخصوص حمل می‌کرد که به‌ویژه برای مسافران بسیار دست و پاگیر بود.

اگر کسی می‌خواست هزار سکه را با خود به‌جایی ببرد واقعاً به یک قافله شتر یا اسب احتیاج داشت. در مواردی معدود از شیوه‌ای دیگر استفاده می‌کردند که به این ترتیب بود: مسافری که می‌خواست مقداری تیانگی را با خود به شهری دیگر ببرد، آن را به یکی از یهودیان بخارا می‌داد و آن یهودی نوشته‌ای خطاب به



یکی از آشنایانش که او نیز یهودی بود و در شهر مقصد اقامت داشت به مسافر می‌داد. یهودی دوم در مقصد همان مقدار تیانگی را البته منهای کارمزدی که از آن برمی‌داشت، به مسافر تحویل می‌داد.

باری، ما پس از رسیدن به شهر کرکی که پایان خط سیر کشتیها بود کلکی کرایه کردیم و به راهمان ادامه دادیم.

وقتی مسافت زیادی از کرکی دور شده بودیم در ترمد<sup>۱</sup> توقف کردیم و پروفیسور با چند کارگر سارت به ساحل رفت تا آذوقه تهیه کند. در این لحظه کلکی دیگر به کلک ما نزدیک شد و پنج سارتی که سوار آن بودند بدون آنکه کلمه‌ای بگویند شروع کردند به انتقال بیست و پنج کیسه تیانگی به کلک ما.

من ابتدا نفهمیدم که موضوع از چه قرار است. پس از آنکه سارتهای همه کیسه‌ها را به کلک ما انتقال دادند، پیرترینشان به من گفت که آنها نیز در کشتی همسفر ما بوده‌اند و وقتی ما پیاده شده بودیم آنها این کیسه‌های تیانگی را در جایی که ما مستقر بودیم پیدا کرده بودند. آنها با این تصور که ما کیسه‌ها را جا گذاشته‌ایم مقصدمان را از دیگران پرسیده و به سرعت آمده بودند تا پولهای را که فراموش کرده بودیم به ما تحویل دهند. سارت پیر همچنین گفت: «من تصمیم گرفتم که حتماً دنبالتان بیایم، زیرا یکبار چنین اتفاقی برای خودم افتاده است و خوب می‌دانم که اگر مسافری پولش را گم کند چقدر ناگوار است. به علاوه، برای من اصلاً مهم نیست که یک هفته دیرتر به دهکده‌ام برگردم، فرض می‌کنم که کشتیمان یک دفعه دیگر هم به گل نشسته است.»

من نمی‌دانستم که چه جوابی به او بدهم. موضوع خیلی عجیب بود و تمام کاری که از دستم برمی‌آمد آن بود که وانمود کنم زبان سارت را خوب نمی‌فهمم و منتظر بازگشت پروفیسور شوم. در این فاصله، به آن سارت و همراهانش مقداری ودکا تعارف کردم.

وقتی اسکریدلوف را دیدم که از دور می‌آید، به سرعت به بهانه کمک کردن به او در حمل آذوقه‌ها به ساحل رفتم و ماجرا را برایش بازگو کردم. ما تصمیم گرفتیم که پول را رد نکنیم و با گرفتن آدرس این مرد شرافتمند به منظور آنکه بعداً پیشکشی برایش بفرستیم، کیسه‌های تیانگی را به نزدیکترین پاسگاه مرزبانی روسیه ببریم. نقشه ما آن بود که نام کشتی و تاریخ آخرین سفرش را به مسئولان پاسگاه اعلام کنیم و همه جزئیات لازم را برای شناسایی سارت همسفرمان که

1. Termez.

پولهایش را فراموش کرده بود، برای آنها تعریف کنیم. ما نقشه‌مان را به همین ترتیب اجرا کردیم.

اندکی پس از این اتفاق که به گمان من در اروپا هرگز روی نمی‌دهد، به آبادی اسکندر که حالا فقط یکی از قلاع نظامی افغانستان است، رسیدیم. در آنجا در ساحل فرود آمدیم و با فرورفتن در نقش کسانی که قبلاً در نظر گرفته بودیم پیاده به راه افتادیم.

پس از عبور از چندین درّه و روبرو شدن با بسیاری از قبایل مختلف سرانجام به آبادی آفریدیس<sup>۱</sup> رسیدیم که در منطقه‌ای که قلب کافرستان به‌شمار می‌رود، واقع شده است.

ما در بین راه نقشمان را به‌طور کامل ایفاء می‌کردیم، یعنی آنکه من به خواندن اشعار مذهبی به زبان فارسی می‌پرداختم و پروفیسور به هر نحو ممکن با داریه‌زنگی مرا همراهی می‌کرد و سپس در همان داریه از مردم صدقه می‌گرفت.

من از توصیف باقی سفرمان و ماجراهای خارق‌العاده متعددی که برایمان پیش‌آمد در می‌گذرم، اما ملاقات تصادفیمان را با مردی در نزدیکی آفریدیس شرح می‌دهم که موجب تغییری اساسی در خط سیر درونی ما و نتیجتاً تغییر کلیه آرزوها، اهداف و برنامه‌تلاشهای آتی ما شد.

ما آبادی آفریدیس را با عزم رفتن به سوی چیترال ترک کردیم. در بازار نسبتاً بزرگ آبادی بعدی، پیرمردی که لباس محلی به تن داشت به کنار من آمد و به زبان یونانی سلیسی گفت: «اصلاً هول نکنید. من کاملاً تصادفی مطلع شدم که شما یونانی هستید. من نمی‌خواهم بدانم که شما که هستید یا اینجا چه کار دارید. برای من فقط همین بسیار خوشایند است که با شما صحبت کنم و ببینم که هموطنم چگونه نفس می‌کشد، زیرا پنجاه سال است که چشمم به کسی نیفتاده است که در همانجایی که خود متولد شدم، متولد شده باشد.»

صدا و حالت چشمان این پیرمرد مرا به نحوی خارق‌العاده تحت تأثیر قرار داد و با چنان اعتمادی که گویی با پدرم طرف هستم، به زبان یونانی گفتم: «فکر می‌کنم صحبت کردن در اینجا خیلی خطرناک باشد. پس باید دنبال جایی بگردیم که بتوانیم با خیال راحت گفتگو کنیم. شاید یکی از ما بتواند راه یا جای مناسبی پیدا کند. به هر حال، باید بگویم که از این پیشامد خیلی خوشحالم چون

1. Afridis.

از اینکه ماههای متوالی با بیگانه‌ها سروکار داشته‌ام خسته شده‌ام.» او بدون پاسخ گفتن به راهش رفت و من و پروفسور هم دنبال کار خودمان رفتیم. روز بعد، مردی دیگر که لباس یکی از فرقه‌های معروف راهبان آسیای میانه را به تن داشت به جای صدقه، یادداشتی در دست من گذاشت.

من یادداشت را هنگامی خواندم که برای خوردن ناهار به آشخانه‌ای رفته بودیم. یادداشت به زبان یونانی نوشته شده بود و من از مفاد آن پی‌بردم که پیرمردی که روز قبل دیده بودیم از راهبان فرقه‌ای موسوم به «از خود رسته» است. او نوشته بود که ما اجازه داریم تا به صومعه آنان برویم، زیرا همه انسانهایی که برای خدای یکتا، آفریننده عادل همه ملت‌ها و نژادها، مبارزه می‌کنند صرفنظر از ملیتشان در آنجا گرامی شمرده می‌شوند.

من و پروفسور روز بعد به صومعه رفتیم و در آنجا چند راهب از جمله پیرمردی که در بازار ملاقات کرده بودیم، از ما استقبال کردند. او پس از سلام و خوشامدگویی ما را به سوی تپه‌ای در حوالی صومعه برد. در آنجا روی ساحل شیب‌دار رودی کوچک نشستیم و شروع به خوردن غذایی کردیم که او همراه آورده بود.

وقتی که نشستیم او گفت: «در اینجا نه کسی ما را می‌بیند و نه صدایمان را می‌شنود و می‌توانیم با خیال راحت درباره هرچه بخواهیم صحبت کنیم. طی گفتگو معلوم شد که او ایتالیایی است و تسلطش به زبان یونانی به خاطر آن است که مادرش یونانی بوده است. او در دوران کودکی به اصرار مادرش فقط به یونانی تکلم کرده بود.

او قبلاً مبلغی مسیحی بوده و مدتی دراز در هند زیسته بود. او یک‌بار که برای تبلیغات به افغانستان رفته بود، هنگام عبور از گردنه‌ای به دست افراد قبایل آفریدی اسیر شده بود.

او سپس به عنوان برده بین قبایل مختلف منطقه دست‌به‌دست شده و سرانجام یکی از صاحبانش وی را به این مکان آورده بود.

او طی اقامت طولانی در این مناطق دورافتاده به مردی منصف معروف شده بود که همه شرایط محلی زندگی را که ریشه در قرون داشت، متواضعانه پذیرفته و به آن گردن نهاده بود. به این ترتیب، آخرین صاحب او که از اشخاص قدرتمند منطقه بود به خاطر رضایت از خدماتش، او را کاملاً آزاد کرده و ترتیبی

داده بود تا وی بتواند در این مناطق به هر جا که می‌خواهد برود. اما او درست در همان زمان با برخی از پیروان «برادری جهانی»<sup>۱</sup> که آرمانشان همان رؤیای دیرینه وی بود، برخورد کرده و چون در جرگه آنان پذیرفته شده بود دیگر نخواسته بود که به جایی برود و از آن زمان در صومعه آنان مانده بود.

چون اعتماد ما به پدر جیووانی - وقتی مطلع شدیم که او زمانی کشیش کاتولیک بوده است و در سرزمین خودش او را پدر جیووانی می‌نامیده‌اند ما نیز وی را به همین نام خواندیم - دائماً افزایش می‌یافت، لازم دانستیم که هویت واقعی و علت جامه مبدل پوشیدنمان را به او بگوییم.

پدر جیووانی که با دقت بسیار به حرفهایمان گوش می‌داد و معلوم بود که مایل است ما را در کوششهایمان تشویق کند، لحظاتی تأمل کرد و سپس با لبخندی مهرآمیز و فراموش نشدنی گفت: «خیلی خوب... من با این امید که نتایج تحقیقات شما برای هموطنان خودم هم مفید واقع شود، هرچه در توان داشته باشم می‌کنم تا شما را در نیل به هدفتان یاری دهم.»

او تحقق وعده‌اش را به این ترتیب شروع کرد که همان روز از همان کسی که به خودش کمک کرده بود برای ما کسب اجازه کرد که تا روشن شدن برنامه‌مان و تصمیم‌گیری در مورد اقدامات بعدیمان در آن مناطق، در صومعه بمانیم. ما روز بعد در اقامتگاه صومعه مستقر شدیم تا پیش از هرچیز به استراحتی کامل که پس از چند ماه زندگی پرتنش واقعاً به آن نیاز داشتیم، بپردازیم.

ما در آنجا به شیوه دلخواه می‌زیستیم و آزادانه به همه‌جای صومعه به جز یک ساختمان رفت‌وآمد می‌کردیم. ساختمانی که ورود به آن برای ما ممنوع بود، محل اقامت شیخ بزرگ صومعه بود و فقط راهبانی که به رهایی مقدماتی نایل شده بودند هر شب در آنجا پذیرفته می‌شدند.

ما همچنین تقریباً هر روز با پدر جیووانی به مکانی که روز ورودمان به صومعه به آنجا رفته بودیم، می‌رفتیم و مفصلاً با او گفتگو می‌کردیم.

پدر جیووانی طی این گفتگوها برای ما به‌طور مشروح از زندگی درونی برادران در صومعه و درباره اصول زندگی روزمره مرتبط با این زندگی درونی سخن گفت. او یک بار، هنگام صحبت در مورد انجمنهای متعدد برادری که قرن‌ها قبل در آسیا تشکیل می‌شده‌اند، توضیحات بیشتری درباره برادری جهانی داد و گفت هر کسی با هر پیشینه مذهبی می‌تواند به جرگه آنها ملحق شود.

چنانکه ما بعداً پی بردیم در بین ساکنان صومعه کسانی بودند که پیش از ورود به صومعه پیرو مذاهب مختلف چون مسیحی، یهودی، محمدی، بودایی، لامایی و حتی شمنی بودند. همه آنان به واسطهٔ حق<sup>۱</sup> با یکدیگر یکی شده بودند.

همهٔ برادران صومعه در چنان صمیمیتی با هم می‌زیستند که به‌رغم تفاوت موجود بین خصوصیات و ویژگیهای پیروان مذاهب مختلف، من و اسکریدلوف هرگز نمی‌توانستیم حدس بزنیم که این یا آن برادر قبلاً پیرو چه مذهبی بوده است.

پدر جیوانی برای ما همچنین مطالب مفصلی دربارهٔ ایمان و دربارهٔ هدف همهٔ انجمنهای گوناگون برادری بیان کرد. او چنان خوب، روشن و قانع‌کننده دربارهٔ حقیقت، ایمان و امکان انسان برای نیل به ایمان متحول‌کننده<sup>۲</sup> در خویش صحبت کرد که پروفسور اسکریدلوف که هیجان‌زده شده بود ناگهان عنان اختیار از کف داد و با لحنی تعجب‌آلوده گفت: «پدر جیوانی! من نمی‌فهمم که شما چگونه می‌توانید با آرامش در اینجا بمانید و به اروپا یا دست‌کم کشور خودتان باز نمی‌گردید تا فقط یک هزارم ایمان راسخی را که هم اکنون در من به‌وجود آورده‌اید به آنان بدهید.»

پدر جیوانی پاسخ داد: «عجب! پروفسور عزیزم، معلوم است که شما روان انسان را به اندازهٔ باستان‌شناسی درک نمی‌کنید.

«ایمان را نمی‌توان به انسان داد. پیدایش ایمان و گسترش دامنهٔ نفوذ آن در انسان نتیجهٔ یادگیری ناخودآگاهانه نیست، یعنی از هیچ‌گونه دریافت غیرارادی وزن، عرض، ضخامت، شکل و وزن یا احساس چیزی به‌واسطهٔ بینایی، شنوایی، لامسه، بویایی یا چشایی ناشی نمی‌شود، بلکه فقط از ادراک<sup>۳</sup> سرچشمه می‌گیرد.

«ادراک عصاره‌ای است که از اطلاعاتی که با قصد گردآوری شده‌اند و نیز از مجموع تجربیات شخصی به‌وجود می‌آید.

«به‌طور مثال، اگر برادر عزیز خود من آلان به اینجا بیاید و به‌خاطر نیازی مبرم از من خواهش کند که فقط یک دهم ادراکم را به او بدهم و من با کمال میل بخواهم خواسته‌اش را برآورده سازم، موفق نخواهم شد که حتی یک هزارم این

1. God the Truth.

2. Transmuting faith.

3. Understanding.

ادراک را در اختیارش بگذارم زیرا او نه دانش مرا دارد و نه تجربه‌ای را که من به‌طور کاملاً پیشامدی در خلال زندگی‌م کسب کرده و با آن زیسته‌ام. «نه، پروفیسور، چنانکه در انجیل آمده است "عبور شتری از سوراخ سوزن" صدبار ساده‌تر از آن است که کسی بخواهد ادراکش را از چیزی به کسی دیگر بدهد.

«من نیز در گذشته چون شما می‌اندیشیدم و به همین خاطر جامهٔ مبلفی پوشیدم تا ایمان به مسیح را به دیگران بیاموزم. من می‌خواستم کاری کنم که دیگران نیز مانند خودم با ایمان داشتن به تعلیمات مسیح احساس خوشبختی کنند. اما تحقق چنین هدفی، یعنی استفاده از کلمات برای پیوند زدن ایمان به دیگران، درست مثل آن است که کسی بخواهد فقط با نگاه کردن به گرسنه‌ای شکم او را از نان پر کند.

«ادراک، چنانکه گفتم، از کلیت اطلاعاتی که عمداً آموخته شده‌اند و از تجربیات شخصی به دست می‌آید؛ در صورتی که دانش منحصرأ یعنی به‌خاطر سپردن واژه‌ها با تربیتی خاص.

«علاوه بر آنکه ما نمی‌توانیم، حتی به‌رغم تمام تمایلمان، ادراک درونیمان را که در طول زندگی بر اثر عوامل پیش‌گفته کسب کرده‌ایم، به کسی بدهیم، بر اساس تحقیقات اخیر من و چند تن از برادران دیگر در صومعه قانونی وجود دارد که به موجب آن کیفیت دریافت هر کسی هنگام گوش کردن به سخنان کسی دیگر در مورد دانش یا ادراکش، به کیفیت اطلاعاتی بستگی دارد که شخص سخنگو کسب کرده است.

«برای آنکه این مطلب را بهتر بفهمید، به عنوان مثال به تعریف موضوعی می‌پردازم که ما را به تحقیقات و نتیجتاً کشف این قانون سوق داد.

«در انجمن برادری ما دو برادر بسیار کهنسال هستند که نام یکی از آنها برادر اهل<sup>۱</sup> و نام دیگری برادر سز<sup>۲</sup> است. این دو برادر داوطلبانه به‌طور دوره‌ای به همهٔ صومعه‌های فرقهٔ ما می‌روند و به توضیح ابعاد گوناگون جوهر الوهیت می‌پردازند.

«فرقهٔ ما دارای چهار صومعه است. یکی از آنها همین صومعه است، دومی در درهٔ پامیر قرار دارد، سومی در تبت است و چهارمی در هند بنا شده است. به این ترتیب، برادر اهل و برادر سز به‌طور مدام از صومعه‌ای به صومعهٔ دیگر

1. Ahl.

2. Sez.

می روند و وعظ می کنند.

«آنها سالانه یک یا دوبار به صومعه ما می آیند. آمدن آنان به صومعه برای ما رویدادی مهم به شمار می رود. روزی که یکی از آنها در اینجا است روح همه ما در لذت و شادمانی ملکوتی و نابی غوطه می خورد.

«با این همه، خطابه های این دو برادر که هر دو به یک میزان پارسایند و از حقایقی واحد سخن می گویند، تأثیری متفاوت بر همه برادران و خصوصاً بر شخص من دارد.

«وقتی برادر سز سخن می گوید گویی واقعاً پرندگان بهشتی آواز می خوانند؛ سخنان او انسان را از روی زمین بلند می کند، تو گویی سحر شده ای. کلمات او مثل رودخانه ای جریان می یابند و تو دیگر آرزویی در زندگی برایت نمی ماند جز آنکه به صدای برادر سز گوش بدهی.

«اما سخنرانی برادر اهل تأثیری تقریباً معکوس دارد. او به نحوی ناخوشایند و مبهم حرف می زند که البته از فرط کهولت است. هیچ کس از سن او آگاه نیست. برادر اهل هم خیلی کهنسال است - می گویند حدود سیصد سال دارد - اما هنوز پیرمردی خوش بنیه است، در صورتی که ضعف کهولت کاملاً بر برادر اهل مستولی شده است.

هرچند سخنان برادر سز شور و حالی خارق العاده در شنونده پدید می آورد، اما با پایان وعظ او این احساس در شنونده شروع به تبخیر می کند تا آنکه در نهایت هیچ اثری در وی باقی نمی ماند.

«و اما وعظ برادر هل؛ اگرچه سخنان او ابتدا هیچ تأثیری تولید نمی کند اما لب کلامش بعداً روز به روز شکلی مشخص تر می یابد و به صورت کلیتی واحد راهش را به سوی قلب می گشاید و برای همیشه در آنجا می ماند.

«وقتی ما متوجه این موضوع شدیم و در پی کشف علت آن برآمدیم، متفقاً به این نتیجه رسیدیم که سخنان برادر سز از عقلش برمی خیزد و بنابراین بر عقل ما می نشیند، در صورتی که سخنان برادر اهل از وجودش برمی خیزد و بر وجود ما می نشیند.

«بله، پروفسور، دانش و ادراک با هم متفاوتند. ادراک می تواند به هستی بینجامد، اما دانش فقط حضوری گذرا در هستی است. دانش جدید جایگزین دانش قدیم می شود و نتیجه آن چنان است که گویی ظرفی تهی را به ظرف تهی دیگری خالی می کنند.

«ما باید برای تیل به ادراک تلاش کنیم، زیرا فقط ادراک می‌تواند ما را به پروردگار رهنمون شود.

«برای آنکه ما بتوانیم پدیده‌های عادی و غیرعادی جهان را بفهمیم، باید ابتدا انبوهی از اطلاعات مربوط به حقیقت عینی و رویدادهای واقعی خاصی که در گذشته روی زمین اتفاق افتاده‌اند آگاهانه دریافت و درک کنیم؛ ما همچنین باید نتایج همه نوع تجربیات ارادی و غیرارادی را در خود ذخیره کنیم.»

ما بارها درباره این مقولات با پدر جیوانی به تفصیل گفتگو کردیم. پرسشهای غیرعادی متعددی که هرگز به ذهن انسانهای امروزی خطور نمی‌کند بر زبان ما جاری می‌شد و پدر جیوانی که نظیرش را مشکل بتوان در بین مردمان معاصر پیدا کرد به آنها پاسخ می‌گفت. یکی از پاسخهای او به پرسشی که پروفیسور اسکریدلوف دو روز پیش از خروجمان از صومعه مطرح کرد، حاوی اندیشه‌هایی عمیق است که احتمالاً برای کسانی که به سنین زندگی مسئولانه رسیده‌اند حائز اهمیت بسیاری است.

پروفیسور اسکریدلوف این پرسش را که گویی از اعماق وجودش برآمده بود پس از آن مطرح کرد که پدر جیوانی گفت کسی که مایل است واقعاً خویش را در معرض تأثیرات نیروهای برتر<sup>۱</sup> قرار دهد قطعاً باید دارای روح<sup>۲</sup> باشد. این روح منحصرأ بر اثر تجربیات ارادی و غیرارادی و کسب عمده اطلاعات<sup>۳</sup> در مورد رویدادهای واقعی خاصی که در گذشته اتفاق افتاده‌اند، به دست می‌آید. پدر جیوانی افزود که این روند کسب روح تقریباً فقط در جوانی امکانپذیر است، زیرا در آن دوران اطلاعات معینی که انسان از بزرگ طبیعت<sup>۴</sup> دریافت کرده هنوز صرف اهداف غیرضروری و موهوم که تنها به علت وضعیت نابهنجار و غیرطبیعی زندگی مردم مفید به نظر می‌رسند، نشده است.

پروفیسور اسکریدلوف با شنیدن این سخنان علامت صلیب کشید و مآبوسانه گفت: «پس ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

پدر جیوانی پس از لختی تأمل پاسخی به او داد که من لازم می‌دانم آن را تا جایی که می‌توانم موبه‌مو بازگو کنم.

چون این پاسخ به مسأله روح، یعنی سومین بخش مستقلاً تشکیل شده کلیت وجود انسان مربوط می‌شود من آن را در فصلی تحت عنوان «کالبد

1. Higher forces.

2. Soul.

3. Data.

4. Great Nature.



ملکوتی انسان، نیازهای آن و نمودهای احتمالی براساس قانون» در سومین مجموعه نوشته‌هایم نقل خواهم کرد. قصد من آن است که به این ترتیب دو فصل دیگر همین مجموعه را که قبلاً وعده کرده‌ام - فصلی در مورد سخنان آن درویش ایرانی راجع به کالبد، یعنی اولین بخش مستقلاً تشکیل شده کلیت وجود انسان و فصلی در مورد توضیحات از - ازوناووران پیر راجع به دومین بخش مستقلاً تشکیل شده انسان یعنی ذهن<sup>۱</sup> - تکمیل کنم.

ما طی اقامتمان در آن صومعه، با سایر برادران ساکن در آنجا دوست شده بودیم و با آنان نیز بارها گفتگو کردیم. آشنایی ما با دیگر برادران توسط پدر جیووانی صورت می‌گرفت که پدران ما را تحت حمایت خود گرفته بود.

ما پس از حدود شش ماه صومعه را ترک کردیم. البته هم می‌توانستیم و هم می‌خواستیم که بیشتر در آنجا بمانیم اما انبوه تأثیراتی که دریافت کرده بودیم چنان وجودمان را آکنده بود که به نظر می‌رسید اگر اندکی دیگر از این تأثیرات دریافت نمایم، دیوانه خواهیم شد.

طی این اقامت آن قدر پاسخ برای پرسشهایمان در زمینه‌های روانشناسی و باستان‌شناسی یافتیم که احساس می‌کردیم دست کم تا مدت‌های مدید پی‌چیزی نخواهیم گشت. به همین خاطر، به مسافرتمان پایان دادیم و تقریباً از همان راهی که آمده بودیم به روسیه بازگشتیم.

من و پروفسور در تفلیس از یکدیگر جدا شدیم. او از جاده نظامی گرجستان به پیاتیگورسک رفت تا دختر بزرگش را ببیند و من برای دیدار خانواده‌ام عازم الکساندروپل شدم.

پس از آن پروفسور اسکریدلوف را تا مدت‌ها ندیدم، اما مکاتبه ما با یکدیگر ادامه داشت. من او را آخرین بار در دومین سال جنگ جهانی در پیاتیگورسک دیدم. وی در آن زمان به ملاقات دختر بزرگش آمده بود.

ما دو هفته پس از این ملاقات یک روز صبح مقداری آذوقه برداشتیم و پیاده از پیاتیگورسک به سوی کوهی در آن حوالی به راه افتادیم. پس از آنکه به دامنه این کوه رسیدیم، از سوی دشوار آن یعنی سویی که صومعه‌ای معروف در پای آن قرار دارد شروع به صعود کردیم.

همه کسانی که از همین سوی آن کوه بالا رفته‌اند چنین صعودی را دشوار می‌دانند و در واقع صعود ما نیز به آسانی صورت نگرفت، گو اینکه برای هر

دوی ما پس از بالا و پایین رفتن از کوههای بسیار طی سفرهای متعددمان در مناطق دورافتاده آسیای میانه، صعود از آن کوه به قول معروف بچه‌بازی بود. به هر صورت، ما از این صعود لذت بسیار بردیم و پس از مدتی زندگی یکنواخت در شهر احساس کردیم به فضایی وارد شده‌ایم که قبلاً جزئی از طبیعت ما شده است.

هرچند این کوه خیلی مرتفع نیست، اما موقعیت آن نسبت به مناطق اطراف به گونه‌ای است که ما از قلّه آن شاهد چشم‌اندازی خیره‌کننده بودیم.

در دوردست جنوب قلّه شکوهمند و پوشیده از برف البروز<sup>۱</sup> دیده می‌شد که رشته کوه عظیم قفقاز آن را دربرگرفته بود. زیر پایمان تقریباً تمام شهرها و روستاهای منطقه آبهای معدنی که به نحوی تماشایی کوچک به نظر می‌رسیدند، دیده می‌شدند و در سوی شمال نیز شهر ژلزنوودسک<sup>۲</sup> آرام گرفته بود.

سکوت بر همه جا حکمفرما بود. غیر از ما هیچ‌کس در کوهستان نبود و احتمال هم نداشت که کسی به آنجا بیاید، زیرا راه آسانی که از دامنه شمالی به قلّه می‌رسد و تا مایلها فاصله دیده می‌شود، کاملاً عاری از هرگونه جنبش انسانی بود. صخره‌های جنوبی هم که خودمان از آن بالا آمده بودیم چنان شیب‌دار و خطرناکند که کمتر کسی جرأت صعود از آن را داشت.

روی قلّه کلبه‌ای کوچک هم بود که معلوم بود محل فروش آبجو و چای است، اما آن روز کسی در آنجا نبود.

ما روی صخره‌ای نشستیم و شروع به خوردن کردیم. هر دویمان از عظمت محیط مسحور شده و بی‌هیچ سختی در افکار خویش فرورفته بودیم.

ناگهان چشمم به چهره پروفیسور اسکریدلوف افتاد و دیدم که به آرامی اشک می‌ریزد.

پرسیدم: «دوست من، موضوع چیست؟»

در حالی که اشکهایش را می‌زدود، پاسخ داد: «چیزی نیست.» و بعد ادامه داد: «از دو سه سال پیش تا به حال آن قدر از کنترل نمودهای غیرارادی ناخودآگاه و غریزه‌ام عاجز شده‌ام که تقریباً به زنهای مبتلا به هیستری شباهت پیدا کرده‌ام.» «موضوعی که حالا اتفاق افتاد، بارها طی این سالها اتفاق افتاده است. هر بار که من شاهد یکی از مظاهر شکوهمندی هستم که به وضوح از فعلیت یافتن

1. Elbrus.

2. Zheleznovodsk.

آفریدگار صانع ما<sup>۱</sup> ناشی شده است، اتفاقی و صف ناپذیر در من می‌افتد و اشکهایم خودبه‌خود جاری می‌شوند. گریه من، یا به عبارت صحیح تر گریه‌ای که در من اتفاق می‌افتد نه از روی اندوه که از سررقت و حساسیت است. من پس از ملاقات با پدر جیووانی در کافرستان تدریجاً به این حال درآمدم.

«پس از آن ملاقات جهان درونی و جهان بیرونی من کاملاً دگرگون شدند. همه ارزشهای بینش قطعی من که در طول زندگیم در من تثبیت شده بود، گویی خودبه‌خود بازنگری و دگرگون شدند.

«من پیش از آن ملاقات به‌جز منافع و امیال خود و فرزندانم هیچ‌چیزی را در نظر نداشتم. همیشه به این فکر مشغول بودم که چگونه احتیاجات خودم و فرزندانم را بهتر برآورده سازم.

«می‌توانم بگویم که قبلاً خودخواهی همه وجودم را تسخیر کرده بود. هرآنچه من می‌کردم از غرورم سرچشمه می‌گرفت. ملاقات با پدر جیووانی این همه را در من نابود کرد و از آن پس تدریجاً «چیزی» در من پدید آمد که کل وجودم را به این باور تزلزل‌ناپذیر رهنمون شده است که در زندگی سوای چیزهای بی‌ارزش «چیزی دیگر» هم وجود دارد که باید هدف و آرمان همه انسانهایی قرار گیرد که کمابیش از قوه تفکر برخوردارند. فقط این چیز دیگر است که ممکن است موجب خوشبختی راستین انسان شود و به‌جای «منافع» موهومی که وی همیشه و در هر حال جز بدان نمی‌اندیشد، ارزشهایی واقعی به او ببخشد.



## موخره

دقیقاً یک ماه از زمانی که من نخستین مجموعه نوشته‌هایم را به پایان رسانیدم می‌گذرد، همان یکماه‌گی که می‌خواسته‌ام صرف استراحت آن قسمت از وجودم کنم که در مرتبه نازلتر عقل محض قرار دارد. چنانکه در آخرین فصل از نخستین مجموعه<sup>۱</sup> کتاب‌هایم نوشته‌ام، به خودم قول داده بودم که طی این مدت هیچ چیز ننویسم و برای استراحت آن بخشهای نیازمندی که فروتر از تعقل محض است فقط به آرامی به نوشتن همه بطریهای کالوادو<sup>۲</sup> که تقدیر برایم در پربوره<sup>۳</sup> ذخیره کرده بود، پردازم. این بطریهای کالوادو را در قرن گذشته کسانی فراهم آورده بودند که معنای راستین حیات را درک می‌کردند.

امروز تصمیم دارم - بدون فشار آوردن بر خود و در واقع با کمال میل - دوباره مشغول نوشتن شوم. البته در این کار از کمک همه نیروهای مساعد هستی و نیز، نیروی آرزوهای خیر خوانندگان نخستین سلسله نوشته‌هایم که از همه سو به طرف من سرازیر شده است، برخوردار هستم.

من حالا قصد دارم یادداشتهایی را که برای دومین مجموعه تهیه کرده‌ام به صورتی قابل فهم مرتب کنم به این امید که این اندیشه‌ها نقش ماده اولیه‌ای را برای خلق جهانی تازه در ضمیر هموعانم ایفاء کند. به عقیده من، این جهان واقعیت دارد یا دست کم می‌توان گفت که همه درجات تفکر انسانی می‌تواند آن را فارغ از هرگونه تردید به جای جهانی واهی بپذیرد که بشر معاصر برای خویش تصویر می‌کند.

---

۱. همه و همه چیز: قصه‌های بیلزباب برای نوه‌اش، ص. ۱۲۳۶ (نشر پیریک، کتاب سوم، ص. ۴۲۶).

2. Calvado.

3. Prieuré.

در واقع ذهن بشر معاصر، با هر درجه از خردمندی، برای شناخت جهان ناچار است فقط به اطلاعاتی متوسل شود که فعال شدن تصادفی یا عمدی آنها همیشه به بروز انواع سایقه‌های واهی در وی منجر می‌شود. این سایقه‌ها که آهنگ ترکیبات تصویری وی را پیوسته تحت تأثیر قرار می‌دهند به تدریج توازن کلیت نقش‌گزاری وی را برهم می‌زنند. پیامدهای این عدم توازن چنان تأسف‌آور است که هر انسانی در صورتی که بتواند خود را حتی اندکی از تأثیرات نابهنجار و تثبیت‌شده وضعیت زندگی عادی برهاند و در آن مورد بیندیشد قطعاً از پیامدهایی از قبیل کوتاهتر شدن تدریجی طول عمر بشر دچار وحشت می‌شود. من قصد دارم در این مجموعه علاوه بر سایر مطالب به ارائه توضیحاتی درباره هفت جمله قصار معروف و بسیار باستانی پردازم که طی سفرهایم به صورت کتبی در برخی بناهای تاریخی مشاهده کرده‌ام. نیاکان دور ما با این گفته‌ها جنبه‌هایی از حقایق عینی را بیان کرده‌اند که شعور انسان معاصر نیز آنها را به وضوح درک می‌کند. بنابراین، من با جمله قصاری آغاز می‌کنم که اولاً نقطه شروع مناسبی برای مطالب آتی است و ثانیاً حلقه‌ای مرتبط با آخرین فصل از نخستین مجموعه به‌شمار می‌رود. این جمله چنین است:

تنها آن کس شایستگی نام انسان را دارد و می‌تواند به چیزهایی که از "بالا" برایش در نظر گرفته‌اند امیدوار باشد که قبلاً با کسب آگاهی لازم توانسته باشد گرگ و گوسفندی را که به او سپرده‌اند دست نخورده نگاهداری کند.

گروهی از دانشمندان عصر ما - البته نه دانشمندان اروپایی - با تحلیلی واژه‌شناختی مبتنی بر روانشناسی نشان داده‌اند که واژه گرگ در این گفته نماد کارکرد انعکاسی و اساسی بدن انسان و واژه گوسفند نماد کارکرد احساسات او است. نماد کارکرد اندیشه انسان در این گفته همان انسان نگهدارنده گرگ و گوسفند است که در روند حیات مسئولانه‌اش توانسته است، به لطف کوششهای آگاهانه و تحمل داوطلبانه مصایب، با وجود عادی خود چنان اطلاعات مناسبی کسب کند که زمینه همزیستی دو موجود مختلف‌الجنس را نزد خویش فراهم آورد. فقط چنین انسانی می‌تواند انتظار و شایستگی تملک چیزی را داشته باشد که به موجب گفته‌ای که نقل کردیم از بالا می‌آید و معمولاً برای انسان مقدر شده است.

جالب آنکه یکی از معماهای رایج در بین قبایل آسیایی - که در آن به یک گرگ و یک بز اشاره می‌شود - به گفته‌ای که نقل کردیم بسیار شبیه است. معما از

این قرار است: مردی یک گرگ، یک بز و یک کلم دارد و می‌خواهد آنها را از یک طرف رودخانه به طرف دیگر ببرد، اما قایق این مرد فقط قادر به تحمل وزن خود او و یکی از این سه‌بار است. به‌علاوه، بدون حضور وی ممکن است گرگ بز را یا بز کلم را بخورد. حال، او چه باید بکند؟

پاسخ صحیح این معمای عامیانه به‌وضوح نشان می‌دهد که ابتکار، که هر انسان متعارفی باید آن را داشته باشد، به تنهایی برای موفقیت کافی نیست. آن مرد باید همچنین بدون تنبلی و با استفاده بی‌دریغ از نیروی خویش یک دفعه اضافی عرض رودخانه را طی کند تا به هدفش برسد.

اگر بدون پیشداوریهای ناشی از افکار پوچ انسان معاصر به معنای گفته باستانی یاد شده و اصل موضوع در پاسخ این معمای عامیانه توجه کنیم، به‌طور قطع هم عقل و هم احساس ما تأیید می‌کند که هر کس که نام انسان بر خویش می‌نهد هرگز نباید تسلیم تنبلی شود بلکه باید مداوماً با ایجاد انواع سازگاریها یا ضعفهای خود بجنگد تا به هدفی که خویشتن آن را تعیین کرده است نایل شود: نگاهداری هشیارانه از دو حیوان مستقل و متضادی که مواظبت از آنها به خرد او واگذار شده است.

امروز صبح مطلبی را که طی دو سال نخست نویسندگیم نوشته‌ام و قصد دارم در آغاز این دومین مجموعه مورد استفاده قرار دهم برداشتم و به پارک رفتم تا در سایه درختان به کار پردازم. اما پس از خواندن دو - سه صفحه همه‌چیز را در اطراف خود فراموش کردم و عمیقاً به این فکر فرورفتم که چگونه باید به کارم ادامه دهم. به این ترتیب، تا هنگام غروب بی‌آنکه حتی کلمه‌ای بنویسم در آنجا نشسته بودم.

چنان در این افکار غرق بودم که اصلاً متوجه نشده بودم که جوانترین دختر برادرم که همیشه مراقب است تا قهوه عربی من که معمولاً هنگام فعالیت‌های شدید بدنی یا فکری می‌نوشم زیاد سرد نشود، به‌طوری که بعداً با خبر شدم بیست‌وسه بار فنجان قهوه را عوض کرده است.

برای آنکه بتوانید تصور کنید که تا چه اندازه در بحر تفکر غرق شده بودم و دشواری کارم تا حدودی بر شما معلوم شود باید بگویم که پس از مطالعه آن صفحات و به یاد آوردن کامل مطلبی که می‌خواستم به‌عنوان مقدمه مورد استفاده قرار دهم، برایم مسلم شد که همه آنچه شبهای متوالی برایش زحمت کشیده بودم، پس از تغییرات و اضافاتی که در ویرایش نهایی نخستین مجموعه

اعمال کرده بودم، به هیچ دردی نمی‌خورد.

وقتی که این نکته را فهمیدم حدود نیم‌ساعت حال کسی را داشتم که به قول ملا نصرالدین «تا گلو در گل فرورفته باشد». ابتدا آماده تسلیم شدن بودم و تصمیم گرفتم این فصل را به‌طور کامل از ابتدا تا انتها بازنویسی کنم. اما همان‌طور که بسیاری از عبارتهای دست‌نوشته‌ام را خودبه‌خود به‌خاطر می‌آوردم یادم آمد که در جایی از این مطلب برای روشن ساختن علت انتقاد شدیدم از ادبیات معاصر سخنی را از ایرانی زیرک و سال‌خورده‌ای نقل کرده بودم. این سخن که من در دوران جوانی شنونده‌اش بوده‌ام ویژگیهای تمدن معاصر را به نحو احسن توصیف می‌کند. به‌نظرم نادرست رسید که خواننده را از آنچه درباره این موضوع گفته شده بود و نیز از سایر اندیشه‌هایی که ماهرانه در این بخش گنجانیده شده بودند، محروم سازم. خواننده‌ای که گنه این اندیشه‌ها را دریابد زیرینای لازم را برای درک صحیح آن چیزی خواهد یافت که من قصد دارم به شیوه‌ای قابل درک برای همه حقیقت جویان در دو مجموعه آخر نوشته‌هایم شرح دهم.

این ملاحظات مرا به جست‌جوی راهی واداشت که بتوانم بدون محروم کردن خواننده از آنچه گفتم قالبی را که ابتدا برای بیان مطالبم استفاده کرده بودم با قالبی سازگار کنم که حالا پس از تغییرات عمده در نخستین مجموعه ضروری به‌نظر می‌رسید.

در واقع آنچه طی دو سال نخست این شغل تازه‌ام - که به‌ناچار آن را در پیش گرفته بودم - نوشته بودم دیگر با آنچه حالا ضروری به‌نظر می‌رسید مطابقت نداشت، زیرا من ابتدا همه مطالبم را به‌صورت خلاصه‌ای یادداشت کرده بودم که فقط برای خودم قابل فهم بود و می‌خواستم بعداً با نوشتن سی‌وشش کتاب و اختصاص هر کتاب به یک موضوع خاص به شرح و بسط آن بپردازم.

سال سوم من تصمیم گرفتم خلاصه‌ای را که در دست داشتم به شکلی مرتب کنم که برای دیگران، دست کم برای کسانی که برای تفکر انتزاعی آمادگی دارند، قابل فهم باشد. اما از آنجایی که تدریجاً در هنر پنهان ساختن اندیشه‌های جدی در قالبی جذاب و عاری از پیچیدگی و نیز در مرتبط ساختن همه این اندیشه‌ها (که به عقیده من فقط با گذشت زمان قابل درک خواهند بود) با سایر اندیشه‌های عادی انسان معاصر مهارت بیشتری یافته بودم، اصلی را که تعقیب می‌کردم تغییر دادم و به‌جای آنکه بگویم هدفم را با کمیّت نوشتن به دست آورم تصمیم گرفتم منحصرأ به وسیله کیفیت نوشتن به آن نایل شوم. به این ترتیب، مطالب



خلاصه‌ای را که نوشته بودم از ابتدا مورد بررسی دقیق قرار دادم تا آن را به سه مجموعه و هر مجموعه را در مرحله‌ی نهایی به چند کتاب تقسیم کنم. شاید یکی از علت‌های آنکه امروز چنین غرق تفکر شدم آن باشد که همین دیروز به یاد ضرب‌المثل باستانی حکیمانه‌ای افتادم که می‌گوید: «همیشه بکوش که گرگ سیر و گوسفند محفوظ باشد.»

سرانجام، وقتی که غروب نزدیک شد و از پایین رطوبت مشهور فونتن بلو<sup>۱</sup> نفوذ به تخت کفش من و تأثیرگذاری بر تفکرم را آغاز کرد و از بالا برخی از مخلوقات کوچک و عزیز خداوند، یعنی پرندگان، با پروازشان احساسی دائم التزاید از مورمور شدن را روی جمجمه‌ی کاملاً بی‌مویم ایجاد کردند، در نهادم این تصمیم محکم شکل گرفت که ملاحظه‌ی هیچ‌کس یا هیچ‌چیز را نکنم و در این نخستین فصل از دومین مجموعه به قول نویسندگان حرفه‌ای معاصر به توضیح اضافی پردازم و برخی از قطعات شسته رفته دست‌نوشته‌ام را که خوشایند خودم هستند، بگنجانم و بعد، در ادامه‌ی کتاب، کاملاً به اصلی که برای نوشتن این مجموعه برای خویش تعیین کرده‌ام، وفادار بمانم.

انتخاب چنین راه‌حلی هم برای من و هم برای خواننده بسیار بهتر خواهد بود، زیرا به این ترتیب من ناچار نمی‌شوم مغز را که تا به اینجا پیش از حد از آن کار کشیده‌ام به کار اضافه‌ای وادارم و خواننده هم، مخصوصاً اگر نوشته‌های قبلی مرا خوانده باشد، می‌تواند به لطف این توضیح اضافی دریابد که چه نوع عقاید و واقعاً منصفانه‌ای در ذهن برخی کسان، که از بخت بلند آموزشی کمابیش صحیح دریافت کرده‌اند، نسبت به نتایج اظهارات و تجلیات مردم تمدن امروزی شکل می‌بندد.

چون این مقدمه در اصل برای سی‌امین کتاب نوشته شده بود، عنوانش را «چرا نویسنده شدم» نهادم و در آن به توصیف احساساتی پرداختم که در طول زندگی در من انباشته شده است و شالوده‌ی عقیده‌ی نسبتاً خصمانه‌ی مرا در مورد نمایندگان ادبیات معاصر تشکیل می‌دهد. من در ارتباط با این موضوع، چنانکه قبلاً گفتم، سختی را نقل کرده‌ام که مدتها قبل در دوران جوانیم در سرزمین ایران شنیده‌ام. من که در آن زمان برای نخستین بار به ایران رفته بودم، روزی در جمع چند تن از روشنفکران این کشور که برای بحث درباره‌ی ادبیات معاصر گردهم آمده بودند، حاضر شدم.

یکی از کسانی که آن روز مدتی دراز سخن گفت همان ایرانی زیرک و سالخورده‌ای بود که از او یاد کردم. البته منظور من از زیرک نه به معنای اروپایی این کلمه بلکه به معنای آسیایی آن است که علاوه بر خردمندی ناشی از دانش، خردمندی ذاتی را نیز شامل می‌شود. او شخصی تحصیل‌کرده بود و مخصوصاً با فرهنگ اروپایی کاملاً آشنایی داشت.

بخشی از سخنان وی از این قرار است:

«جای تأسف بسیار است که دوره فرهنگی حاضر که ما "تمدن اروپایی" نامش نهاده‌ایم و قطعاً نسلهای آتی نیز به همین نام از آن یاد خواهند کرد در روند کلی تکامل جامعه بشری دوره‌ای تهی و بی‌حاصل بوده و هست. علت چنین وضعیتی آن است که مردمان تمدن ما در زمینه پرورش ذهن، که ابزار اصلی کمال نفس است، هیچ‌چیز ارزشمندی ندارند که برای فرزندانشان به ارث بگذارند.

«برای مثال، یکی از وسایل عمده پرورش ذهن ادبیات است.

«اما ادبیات تمدن معاصر تاکنون چه دستاوردی داشته است؟ هیچ‌چیز مگر "فحشای کلمات".

«به نظر من، علت اساسی فساد ادبیات معاصر آن است که توجه نویسندگان تدریجاً از تمرکز بر کیفیت اندیشه‌ها و دقت انتقال آنها منحصرأ به تلاش برای پرداخت ظاهری و به عبارت دیگر به زیبایی سبک معطوف شده که نتیجتاً به آنچه من فحشای کلمات می‌نامم انجامیده است.

«در واقع، ممکن است شما یک روز تمام را به مطالعه کتابی قطور بگذرانید و نفهمید مقصود نویسنده چه بوده است. شما فقط زمانی که با اتلاف وقت بسیار - وقتی که بدون مطالعه هم برای برآوردن وظایف ضروری زندگی کفایت نمی‌کند - به اواخر کتاب نزدیک شوید، کشف می‌کنید که نویسنده تقریباً هیچ حرفی برای گفتن نداشته و بیهوده هیاهوی بسیار می‌کرده است.

«ادبیات معاصر به‌طور کلی به سه دسته تقسیم می‌شود: دسته اول شامل کتابهایی است که به کتاب علمی معروف هستند، دسته دوم شامل داستانها است و دسته سوم توصیفها را دربرمی‌گیرد.

«کتابهای علمی معمولاً حاوی انواع فرضیات کهنه‌ای است که همه از آنها اطلاع دارند اما با ترکیبهایی متفاوت و در مورد انواع موضوعات جدید ارائه می‌شوند.

«در داستانها - که گاه کتابهایی بسیار قطور را تشکیل می‌دهند - بخش عمده شامل توصیفهایی است که نویسنده طی آن بدون نادیده گرفتن کوچکترین جزئیات به شرح ماجرای ارضای "عشق" جان جونز و ماری اسمیت پرداخته است. احساس مقدس عشق بر اثر ضعف و بی‌ارادگی انسانها تدریجاً رو به انحطاط رفته است و حالا نزد انسان معاصر کاملاً به گناه تغییر ماهیت داده است. پروردگار امکان تجلی عشق را به ما انسانها داد تا روحمان را نجات دهیم و به حمایت معنوی متقابلی دست یابیم که برای زندگی کمابیش سعادت‌مندانه زن و مرد در کنار یکدیگر لازم است.

«دسته سوم کتابهایی هستند که به وصف سفرها، ماجراها و گیاهان و حیوانات سرزمینهای مختلف اختصاص دارند. این‌گونه کتابها را معمولاً اشخاصی می‌نویسند که در واقع به هیچ‌کجا نرفته و هیچ‌چیز ندیده‌اند. به قول معروف، این نویسندگان از آستانه خانه خود گامی دورتر نرفته‌اند و، به جز معدودی، فقط بر اسب تخیل سوار شده یا آنکه به رونویسی بخشهای مختلف کتابهایی پرداخته‌اند که قبلاً خیالپردازی همچون خودشان آنها را نوشته‌اند.

«نویسندگان امروز با چنین درک ضعیفی از مسئولیت و از معنای ادبیات و در تقیای روز افزونشان برای نیل به زیبایی سبک گاه حتی به ابداع شلم شوربایی حیرت‌انگیز به شکل منظوم می‌پردازند تا به گمان خویش به هماهنگی اصوات دست یابند و به این ترتیب نوشته‌های بی‌مایه‌شان را بیش از پیش تخریب می‌کنند.

«شاید به نظر عجیب برسد، اما به باور من دستور زبان به ادبیات آسیب بسیار زده است؛ منظوم دستور زبانهای همه مردمانی است که در آنچه من "کنسرت مشترک بدآوای" تمدن معاصر می‌نامم، مشارکت دارند.

«دستورهای زبان اغلب تصنعی تدوین شده‌اند و کسانی آنها را تهیه کرده‌اند و همچنان به تغییر و اصلاح آنها ادامه می‌دهند که از حیث درک زندگی واقعی و زبان ناشی از آن برای روابط متقابل، کاملاً "بیسواد" هستند.

«وانگهی، چنانکه تاریخ باستان به وضوح نشان می‌دهد، نزد همه مردمان اعصار گذشته دستور زبان همیشه تدریجاً طی زندگی واقعی پدید می‌آمد و با مراحل متفاوت پیشرفت آن مردمان، شرایط اقلیمی سرزمینشان و ابزارهای عمده تأمین غذایشان متناسب بود.

«در تمدن امروزی، دستور برخی از زبانها چنان معنای آنچه نویسندگان قصد

بیانش را دارد تحریف می‌کند که خواننده، مخصوصاً اگر خارجی باشد، کوچکترین امکان را برای درک حتی ساده‌ترین اندیشه‌هایی را از دست می‌دهد که در صورت چشم‌پوشی از این دستور زبان امکان درکشان وجود داشت.»  
ایرانی سالخورده و زیرک در ادامه گفت: «برای روشن‌تر ساختن آنچه گفتم واقعه‌ای را به‌عنوان مثال نقل می‌کنم که در زندگی خودم رخ داده است.  
«چنانکه می‌دانید یگانه خویشاوند زنده من پسر برادرم است که چند سال پیش یک چاه نفت در اطراف باکو به او ارث رسید و ناچار شد به آنجا مهاجرت کند.

«از آنجایی که پسر برادر من همیشه مشغول امور متعدد تجاری خود است و ندرتاً می‌تواند به دیدار من بیاید، من گاهی نزد او به باکو می‌روم.  
«منطقه‌ای که چاههای نفت در آن قرار دارد و نیز شهر باکو اکنون به روسیه تعلق دارد که یکی از ملل بزرگ تمدن معاصر است و حجمی عظیم از ادبیات تولید می‌کند.

«تقریباً همه ساکنان شهر باکو و حومه‌های آن از اقوام مختلفی هستند که هیچ وجه مشترکی با روسها ندارند. آنان در خانه‌هایشان به زبانهای مادری خود سخن می‌گویند اما در خارج از خانه ناچارند از زبان روسی استفاده کنند.  
«من طی اقامتهایم در آنجا با اشخاص مختلفی ملاقات می‌کردم و چون بایستی برای برآوردن نیازهای شخصیم با آنها صحبت می‌کردم، تصمیم گرفتم این زبان را فراگیرم.

«از آنجایی که قبلاً به ناگزیر چندین زبان دیگر را آموخته بودم، فراگیری زبان روسی برایم کار دشواری نبود. پس از مدتی کوتاه من قادر شدم این زبان را به روانی تکلم کنم، اما البته همچون دیگر مردم محلی لهجه غیرروسی داشتم.  
«به عنوان کسی که حالا تقریباً یک "زبان‌شناس" است لازم می‌دانم در اینجا خاطرنشان کنم که کسی که زبانی خارجی را به‌طور کامل فراگرفته باشد اما همچنان به زبان مادری خود یا به زبان دیگری که به فکرکردن با آن خوگرفته است سخن بگوید، هرگز قادر نخواهد بود با زبان دوم بیندیشد.

«بنابراین، من سخن گفتن به روسی را آغاز کردم اما فکرکردن من همچنان با زبان فارسی صورت می‌گرفت. در نتیجه مرتباً در ذهن خویش دنبال واژه‌هایی در زبان روسی می‌گشتم که با افکار فارسی من متناسب باشند.

«در همان هنگام بود که من به عدم تناسبهای گوناگون - و در ابتدا غیرقابل

فهم برای من - در این زبان یکی از تمدنهای معاصر پی بردم. این عدم تناسب گاه حتی بیان دقیق ساده‌ترین و عادی‌ترین اندیشه‌های انسانی را غیرممکن می‌ساخت.

«من که به این مقوله علاقه‌مند شده بودم و از قید همه مسئولیتهای زندگی نیز آزاد بودم به تحقیق درباره دستور زبان روسی و بعداً درباره چند زبان معاصر دیگر پرداختم. پس از مدتی پی بردم که عدم تناسبهایی که من متوجه‌شان شده بودم دقیقاً از غیرطبیعی بودن دستور زبانها ناشی می‌شود و آنگاه باوری در من شروع به شکل گرفتن کرد که لحظه‌ای قبل برایتان بیان کردم: بنابر باور من، دستور زبانهایی را که ادبیات معاصر با آنها نوشته می‌شود اشخاصی ابداع کرده‌اند که از حیث دانش واقعی در سطحی پایین‌تر از مردم عادی قرار دارند.

«می‌خواهم به‌عنوان مثالی عینی از آنچه حالا گفتم، از بین موارد متعدد عدم تناسب در زبان روسی که در همان اوایل فراگیری متوجه‌شان شدم به موردی اشاره کنم که مرا به بررسی دقیق این مسأله سوق داد.

«یک‌بار که به زبان روسی مشغول صحبت بودم و طبق معمول افکارم را که به فارسی شکل می‌گرفت به روسی برمی‌گردانیدم لازم دیدم عبارت "می‌گویم" را که ما ایرانیها اغلب در صحبت به کار می‌بریم و معادل فرانسه آن *Je dis* است استفاده کنم. اما با آنکه در آن زمان تقریباً همه واژه‌های مورد استفاده در ادبیات و محاورات عادی مردم روس را می‌شناختم، کوششم برای یافتن معادل روسی عبارت یاد شده بی‌نتیجه ماند.

«البته بی‌نتیجه ماندن کوشش اولیه من ابتدا باعث شد که گمان کنم این عبارت را بلد نیستم و به جستجو در فرهنگهای لغت و پرسش از اشخاص صلاحیتدار پرداختم. اما بالاخره معلوم شد که در زبان جدید روسی چنین واژه‌ای وجود ندارد و به جای آن عبارت *Yah gohahriou* را استفاده می‌کنند که معادل فارسی آن من صحبت می‌کنم، معادل فرانسه‌اش *Je parle* و معادل انگلیسی آن *I speak* است.

«از آنجایی که شما ایرانیها دارای قوه ذهنی مشابهی با قوه ذهنی من برای درک معنای کلمات هستید این سؤال را از شما می‌پرسم: اگر شخص فارسی‌زبانی هنگام مطالعه ادبیات معاصر روسیه به واژه‌ای برخورد کند که معنای آن با عبارت صحبت می‌کنم مطابق است می‌تواند بدون احساس مخالفت غریزی چنین واژه‌ای را هم معنای می‌گویم تلقی کند؟ البته که نه. صحبت می‌کنم و

می‌گوییم - یا *say* و *speak* - دو عمل کاملاً متفاوت هستند.

«این نمونه‌ای کوچک از هزاران مورد عدم تناسب در همهٔ زبانهای مردمانی است که به اصطلاح گل سرسبد تمدن معاصر به‌شمار می‌روند. همین عدم تناسبها مانع از آن شده است که ادبیات امروز نقش ابزار اساسی را در پیشرفت ذهنی مردمانی که نمایندگان این تمدن محسوب می‌شوند و نیز مردمانی ایفا کنند که در حال حاضر - واضحاً به‌عللی که برخی اشخاص برخوردار از عقل سلیم قبلاً بدان اشاره کرده‌اند - از نعمت متمدن شمرده شدن محروم هستند و بنابراین معمولاً عقب‌افتاده خوانده می‌شوند.

«بر اثر همهٔ این عدم تناسبهای زبانهای موجود، هر کس که - به‌ویژه کسی که از نژادهای غیر از نمایندگان تمدن معاصر باشد - قوهٔ ذهنی کمابیش متعارفی داشته باشد و بتواند معنای واقعی کلمات را درک کند، قطعاً با شنیدن یا خواندن هر کلمه‌ای که در معنای غلط به‌کار رفته است (چنانکه در مثال ذکر شد) به برداشتی اشتباه از آن عبارت می‌رسد و نتیجتاً مفهومی کاملاً متفاوت از آنچه واقعاً منظور عبارت بوده است نصیبش می‌شود.

«هر چند توانایی فهم معنای کلمات در میان نژادهای گوناگون یکسان نیست اما معلومات لازم برای درک اعمال آزموده و تکرار شده‌ای که پیش از این در روند زندگی انسانها به‌خوبی جا افتاده‌اند نزد همه مشابه است.

«همین فقدان معادل واژهٔ فارسی می‌گوییم در زبان روسی امروز می‌تواند برای اثبات نظریهٔ ظاهراً بی‌اساس من مفید واقع شود که طبق آن تازه‌به‌دوران - رسیده‌های بیسواد دوران ما که خود را عالم دستور زبان می‌دانند و متأسفانه اطرافیانشان نیز همین توهم را در مورد ایشان دارند موفق شده‌اند زبان را که محصول زندگی است مسخ کنند.

«وقتی که من تحقیق دربارهٔ دستور زبان روسی و چند زبان معاصر دیگر را به‌منظور تعیین علل این عدم تناسبهای متعدد آغاز کردم، تصمیم گرفتم به‌خاطر علاقه‌ای که کلاً به لغت‌شناسی پیدا کرده بودم به مطالعهٔ تاریخ و سیر تکاملی زبان روسی بپردازم.

«طی این مطالعه پی‌بردم که زبان روسی قبلاً دارای واژه‌هایی کاملاً مناسب برای همهٔ اعمال آزموده شده‌ای که به مرور زمان در روند زندگی مردم تثبیت شده‌اند، بوده است. اما وقتی که این زبان با گذشت چند قرن به وسیله‌ای برای «تیز کردن منقار کلاغ»، یعنی ابزار فضل‌فروشی تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های بیسواد

بدل شد، بسیاری از لغات آن فقط به خاطر عدم انطباق با مقتضیات آوایی دستور زبان جدید تحریف یا کاملاً طرد شدند. از جمله لغات طرد شده لغتی است که کاملاً با می‌گویم فارسی مطابقت داشت و در آن زمان اسکازیاویو<sup>۱</sup> تلفظ می‌شد.

«جالب آنکه این لغت هنوز از بین نرفته است و همچنان به معنای واقعی خود مورد استفاده قرار می‌گیرد. اما مردمانی از این لغت استفاده می‌کنند که به رغم تعلق به ملت روسیه از پیامدهای تمدن امروزی بری مانده‌اند، زیرا همگی از ساکنان مناطقی هستند که از مراکز فرهنگی بسیار فاصله دارند.

«دستور زبان من درآوردی زبانهای امروزی که نسل جوان مجبور به فراگیری آن می‌شود یکی از علل اساسی این واقعیت است که نزد مردم معاصر اروپا فقط یکی از سه عامل جداگانه و ضروری برای دستیابی به شعور متعادل رشد کرده است. این عامل همان به اصطلاح تفکر آنان است که روند رو به استیلایی را در فردیت آنان طی کرده است، در صورتی که هر انسانی با خرد متعارف از این امر ناآگاه نیست که شعور واقعی انسانی هرگز بدون مشارکت دو عامل احساس و گزینه تکوین نمی‌یابد.

«به عقیده من اگر بخواهیم ادبیات معاصر را در یک جمله توصیف کنیم باید بگوییم که "این ادبیات فاقد روح است".

«تمدن معاصر روح ادبیات را مثل روح هرچیز دیگری که مشمول توجهات بزرگوارانه‌اش قرار گرفته، نابود کرده است.

«ما براساس اطلاعات تاریخی موثقی که از اعصار بسیار کهن کسب کرده‌ایم پی برده‌ایم که ادبیات تمدنهای گذشته واقعاً سهمی بزرگ در پیشرفت شعور انسان ایفا می‌کرده و نتایج این پیشرفت که نسل به نسل منتقل شده است هنوز پس از قرن‌ها قابل دریافت است.

«به عقیده من، گاهی برخی حکایات و ضرب‌المثلهایی که خود به خود در روند زندگی اجتماعی پدیدار شده‌اند ابزاری بسیار مناسب برای انتقال جوهر اندیشه هستند.

«در اینجا من قصد دارم برای نشان دادن تفاوت بین ادبیات تمدنهای قدیم و ادبیات معاصر از حکایتی تحت عنوان "گفتگوی دو گنجشک" استفاده کنم که تقریباً همه ایرانیها آن را می‌دانند.

«در این حکایت آمده است که روزی دو پرستو، یکی پیر و دیگری جوان، در گوشهٔ بام خانه‌ای نشسته بودند.

«آنها مشغول بحث دربارهٔ واقعه‌ای بودند که به «مسألهٔ روز» بین پرستوها تبدیل شده بود. قضیه آن بود که خدمتکار منزل ملاً به تازگی چیزی را از پنجره به بیرون انداخته بود که به باقیماندهٔ حلیم شباهت داشت اما بالاخره معلوم شد که خرده چوب‌پنبه است. در این حین، تعدادی از گنجشکهای جوان و بی‌تجربه خرده چوب‌پنبه را خورده و مرده بودند.

«گنجشک پیر در همان حالی که در این باره صحبت می‌کرد ناگهان خود را تکانی داد و با چهره‌ای که از ناراحتی حکایت می‌کرد سر زیر بال خود برد تا ککهایی که او را اذیت می‌کردند پیدا کند. او پس از آنکه یکی از ککها را گرفت با آهی عمیق چنین ادامه داد:

«زمانه خیلی عوض شده است. در روزگاران گذشته ما درست مثل حالا جایی روی بامی می‌نشستیم و چرت می‌زدیم تا آنکه ناگهان صدای تلووتلوقی از پایین به گوشمان می‌رسید و بلافاصله بویی در همه‌جا پخش می‌شد که ما را از شادی آکنده می‌کرد. زیرا اطمینان داشتیم که وقتی پایین برویم و اطراف را جستجو کنیم چیزی برای خوردن می‌یابیم.

«امروزه صداهای بسیاری از پایین به گوش ما می‌رسد و بوهایی نیز در هوا پخش می‌شود اما این بوها را اصلاً نمی‌توان تحمل کرد. گاهی از روی عادت پایین می‌رویم تا پی چیزی برای خوردن بگردیم اما پس از جستجوی بسیار تنها چیزی که می‌یابیم چند قطره روغن سوختهٔ تهوع‌آور است.»

«این حکایت به دوران وسایل نقلیه‌ای که با چهارپا کشیده می‌شدند و به خودروهای امروزی اشاره می‌کند. با آنکه به گفتهٔ گنجشک پیر، خودروها سرو صدا و بوی بیشتری نسبت به وسایل نقلیهٔ قدیمی تولید می‌کنند، اما از جهت تغذیهٔ گنجشکها هیچ معنا و اهمیتی ندارد.

«مسئلهٔ حتی گنجشکها هم بدون غذا نمی‌توانند نسلی سالم به وجود آورند. به‌نظر من این حکایت مثالی عالی برای توضیح تفاوتی است که به عقیدهٔ من بین تمدن معاصر و تمدن روزگاران گذشته وجود دارد.

«هدف ادبیات در تمدن معاصر همچون در گذشته کمک به تکامل بشر است. اما بشر در این مورد - همچون در همهٔ موارد دیگر - هیچ نتیجهٔ مهمی به دست نیاورده است. دستاورد بشر تنها پدیده‌هایی صوری بوده و مانند حکایت



گنجشک پیر به چیزی جز سروصدا، طمطراق و کمی بوی تهوع آور دست نیافته است.

«هر انسان بی‌طرفی فقط با مشاهده تفاوت بین میزان رشد احساس ساکنان قاره آسیا و رشد احساس مردمانی که در اروپا به دنیا آمده و در تمدن آن بالیده‌اند نظر مرا تأیید می‌کند.

«خیلیها به این واقعیت پی برده‌اند که ساکنان کنونی قاره آسیا که به عللی از قبیل عامل جغرافیایی از تأثیرات تمدن جدید بری مانده‌اند از رشد احساسی بسیار پیشرفته‌تری نسبت به رشد احساس ساکنان اروپا برخوردارند. و از آنجایی که احساس زیربنای عقل سلیم را تشکیل می‌دهد، آسیاییها به‌رغم آنکه از دانش عمومی کمتری نسبت به مردمان متعلق به تمدن اروپا برخوردارند اما درک عمومی آنان از دنیای اطراف صحیح‌تر از درک عمومی اروپاییان است.

«درک یک فرد اروپایی از موضوعی که مورد توجهش قرار می‌گیرد منحصرأ به وسیله نوعی آگاهی ریاضی از آن موضوع شکل می‌گیرد، در صورتی که اغلب آسیاییها جوهر موضوعات مورد توجهشان را گاه منحصرأ با احساس و گاه فقط با غریزه درمی‌یابند.»

آن ایرانی سالخورده و زیورک در این قسمت از سخنرانیش درباره ادبیات معاصر به مسأله‌ای اشاره کرد که در حال حاضر مورد توجه بسیاری از اروپاییان است که به «مبلغان فرهنگ» معروفند.  
او سپس گفت:

«مردمان آسیا زمانی به ادبیات اروپا بسیار علاقه‌مند بودند اما به‌زودی با احساس کردن پوچی محتوای آن تدریجاً علاقه‌شان را از دست دادند و حالا به‌ندرت کسی در آسیا به خواندن ادبیات اروپا ابراز تمایل می‌کند.

«به نظر من علت اصلی بی‌علاقه شدن آسیاییها به ادبیات اروپا بخشی از ادبیات جدید است که تحت نام نول شناخته شده است.

«چنانکه قبلاً هم گفتم این نولها عمدتاً شامل توصیفهایی مفصل و گوناگون از اشکال نوعی بیماری هستند که در بین مردم معاصر بروز کرده و به‌خاطر ضعف و بی‌ارادگی آنها مدتی دراز ادامه یافته است.

«مردم آسیا که هنوز از مادر طبیعت دور نشده‌اند این حالت جسمی را که نزد مردان و زنان به یکسان بروز می‌کند شایسته انسان نمی‌دانند و مخصوصاً آن را برای مردان زشت می‌شمارند. به‌همین علت آسیاییها به‌طور غریزی رفتاری

تحقیق‌آمیز نسبت به این‌گونه اشخاص در پیش می‌گیرند.  
 «و اما در مورد دیدگاه مردم آسیا نسبت به سایر شاخه‌های ادبیات اروپا از قبیل کتابهای علمی، توصیفی و نوشته‌های آموزشی باید بگوییم که آسیاییها به لطف نیروی دست‌نخورده احساسی و در واقع نزدیکتر بودن به طبیعت، به‌طور نیمه‌آگاهانه و غریزی جهل نویسندگان را نسبت به دانش واقعی و درک صحیح از موضوعات نوشته‌هایشان حس می‌کنند و درمی‌یابند.

«به این ترتیب، مردم آسیا پس از ابراز علاقه‌ای شدید به ادبیات اروپا تدریجاً توجه خود را از آن برگرداندند و حالا دیگر کاملاً نسبت به آن بی‌اعتنا شده‌اند، در صورتی‌که در اروپا قفسه‌های کتابخانه‌های خصوصی و عمومی زیرسنگینی روزافزون کتابهای جدید به غرغز افتاده است.

«قطعاً برای بسیاری از شما آشتی دادن آنچه من گفتم با این واقعیت که اکثریت عظیمی از مردم آسیا بیسوادند، دشوار می‌نماید.

«توضیح من آن است که علت واقعی بی‌علاقگی به ادبیات معاصر نقایص آن است. من شخصاً دیده‌ام که چطور صدها نفر از مردم بیسواد گرد شخصی باسواد جمع می‌شوند تا به قرائت متون مذهبی یا قصه‌های موسوم به "هزار و یک شب" گوش کنند. شما می‌توانید در پاسخ من بگویید و قایعی که در این کتابها توصیف شده‌اند از زندگی همان مردم گرفته شده‌اند و نتیجتاً برای آنها جالب و قابل درک‌اند. اما نکته این نیست. این متون - منظور من به‌ویژه "هزار و یک شب" است - کارهایی ادبی به معنای دقیق کلمه هستند. هر کسی با خواندن یا شنیدن قصه‌های این کتاب به‌وضوح می‌فهمد که همه‌چیز آن تخیلی است، اما تخیلی که به‌رغم غیرمتحمل بودن با واقعیت تطبیق می‌کند. شناخت دقیق مؤلف هزار و یک شب از روحیه انواع گروههای مردمی علاقه خواننده با شنونده را بیدار و او را مجذوب می‌کند؛ در نتیجه او با کنجکاوی به دنبال کردن داستانی می‌پردازد که با به هم پیوستن حوادث جزئی زندگی واقعی شکل می‌گیرد.

«مقتضیات تمدن معاصر نوعی کاملاً ویژه از ادبیات را نیز به نام روزنامه‌نگاری پدید آورده است.

«من نمی‌توانم در مقابل این شکل جدید ادبی سکوت اختیار کنم، چون علاوه بر آنکه این شکل جدید ادبی هیچ چیز برای پیشرفت شعور انسانی به‌همراه نیاورده است بلکه به عقیده من یکی از بلاهای زندگی مردم امروزی

است زیرا تأثیری زهرآلود بر روابط متقابل اجتماعی اعمال می‌کند. «این شکل ادبی در سالهای اخیر بسیار رواج یافته است زیرا بیش از دیگر اشکال ادبی با ضعفها و نیازهایی که بشر را به بی‌ارادگی روزافزون سوق می‌دهند، هماهنگ است. روزنامه‌نگاری روند نابودی آخرین امکانات مردم را برای کسب معلوماتی تسریع می‌کند که قبلاً شناختی نسبی از فردیشان برای آنها فراهم می‌کرد. این شناخت که به تنهایی به «بادآوری خویش» می‌انجامد عاملی کاملاً لازم برای تکامل فردیت انسان است.

«وانگهی، این ادبیات غیراخلاقی روزمره کارکرد تفکر مردم را هرچه بیشتر از فردیشان جدا ساخته و به همین علت وجدان که قبلاً گاهی در وجودشان بیدار می‌شد حالا از مشارکت در روند تفکرشان بازایستاده است. بنابراین، مردم از عواملی که سابقاً زندگی را دست‌کم از لحاظ روابط متقابل برایشان کمابیش تحمل‌پذیر می‌ساخت محروم شده‌اند.

«متأسفانه ادبیات روزنامه‌نگاری که به‌طور روزافزون در زندگی مردم نفوذ می‌کند شعور آنها را بیش از پیش تحلیل می‌برد، زیرا مقاومت ذهن ایشان را در مقابل انواع دروغها و توهمات تضعیف می‌کند و با دور ساختن آنها از تفکر نسبتاً صحیح، انواع صفات ناشایست را از قبیل ناباوری، خشم، ترس، شرم ساختگی، ریا، غرور و غیره به‌جای قضاوت صحیح در وجودشان می‌نشاند.

«برای آنکه شما همه مضار این شکل تازه ادبی را به‌نحوی عینی‌تر دریابید وقایعی را برایتان نقل می‌کنم که عامل بروز آنها روزنامه‌ها بوده‌اند و من شخصاً ناظر آنها بوده‌ام.

«من در تهران دوستی ارمنی داشتم که اندکی پیش از مرگ مرا وصی خودش کرد.

«او پسری داشت که سنی از او گذشته بود و به‌خاطر کارش با خانواده پرتعدادش در یکی از شهرهای بزرگ اروپا می‌زیست.

«او و اعضای خانواده‌اش یک شب پس از صرف شام همگی بیمار شدند و پیش از فرارسیدن صبح جان دادند. من که وصی خانواده بودم وظیفه داشتم به محل روی دادن این حادثه غم‌انگیز بروم.

«من باخبر شدم که پدر این خانواده بخت‌برگشته کمی پیش از این واقعه، چند روز متوالی مقاله‌های مفصلی را درباره یک فروشگاه گوشت در یکی از

روزنامه‌ها می‌خوانده است. براساس این مقاله‌ها، فروشگاه مذکور سوسیسه‌های مخصوصی را که به نحوی منحصر به فرد از مواد عالی تهیه می‌کرد، به فروش می‌رساند.

«او در همان حین آگهی‌هایی را از آن فروشگاه جدید گوشت در همه روزنامه‌ها مشاهده می‌کرد.

«او و خانواده‌اش چندان علاقه‌ای به سوسیسی نداشتند زیرا همگی در ارمنستان زیسته بودند و در آنجا خوردن سوسیسی مرسوم نیست. با وجود این، پدر خانواده سرانجام چنان تحت تأثیر مطالب روزنامه‌ها قرار گرفت که به آن فروشگاه رفت و مقداری سوسیسی خرید. همین سوسیسه‌ها بود که آن شب موجب مسمومیت همه خانواده وی و مرگ آنها شد.

«من که به واقعه مشکوک شده بودم کمی بعد موفق شدم با همکاری یک "کارآگاه خصوصی" مسائلی را کشف کنم که از این قرار است:

«تجارتخانه‌ای معتبر محموله‌ای بزرگ از سوسیسی را که ابتدا قرار بود به کشوری خارجی صادر شود و سپس به علت تأخیر در ارسال رد شده بود از یک شرکت صادرات خریداری کرد. این تجارتخانه برای آنکه کلیه سوسیسه‌ها را در اسرع وقت به فروش برساند با پرداخت پول کافی به روزنامه‌نگارها آن تبلیغات تبه‌کارانه را در روزنامه‌ها به‌راه انداخته بود.

«واقعه دیگر:

«من شخصاً طی یکی از اقامت‌هایم در باکو چند روز متوالی در روزنامه‌هایی که برادرزاده‌ام می‌آورد مقالاتی مفصل درباره هنرنمایی خارق‌العاده یک بازیگر زن معروف خواندم.

«مطالبی که درباره وی می‌نوشتند چنان زیاد و چنان ترغیب‌کننده بود که سرانجام من سالخورده از آتش کنجکاوی شعله‌ور شدم و یک روز غروب برنامه‌های عادی را برهم زدم و برای دیدن آن اعجوبه عازم تئاتر شدم.

«فکر می‌کنید آنچه من دیدم ذره‌ای با مقالاتی که هر روز نیمی از صفحات روزنامه‌ها را پر می‌کردند مطابقت داشت؟ به هیچ وجه.

«من طی سالیان زندگی‌م نمایشنامه‌های خوب و بد بسیاری را تماشا کرده‌ام و بدون اغراق باید بگویم که زمانی در این زمینه صاحب‌نظر به‌شمار می‌رفتم. اما حتی بدون اتکا بر نظرات شخصیم در زمینه هنر و فقط از دیدگاهی کاملاً عادی باید بگویم که در سراسر زندگی‌م هیچ بازیگری را ندیده بودم که به اندازه این

ستاره بی استعداد و از ابتدایی ترین اصول بازیگری بی اطلاع باشد.

«کلیه جلوه‌گریهای او روی صحنه چنان ناشیانه بود که من حتی در صورتی که به احساسات نودوستانه‌ام تسلیم می‌شدم حاضر نبودم نقش کمک‌آشپز خانه‌ام را به چنان اعجوبه‌ای واگذار کنم.

«چنانکه من بعداً مطلع شدم یکی از سرمایه‌داران کوچک باکو که ناگهان ثروتی به هم زده بود مبلغی رشوه به چند روزنامه‌نگار پرداخته و وعده کرده بود که اگر آنها معشوقه‌ی وی را به شهرت برسانند بازهم پول بیشتری دریافت خواهند کرد. معشوقه‌ی این سرمایه‌دار پیشتر خدمتکار مهندسی روسی بود و او توانسته بود طی ملاقاتهای کاریش با مهندس روسی، خدمتکار را اغوا کند.

«باز هم نمونه‌ای دیگر:

«من در یکی از روزنامه‌های پرتیراژ آلمانی گاهگاه مقالاتی بسیار ستایش‌آمیز در وصف یک نقاش می‌خواندم و به همین علت پس از چندی این باور در من شکل گرفت که او پدیده‌ای در هنر معاصر است.

«برادرزاده‌ام تازه خانه‌ای در شهر باکو ساخته بود و چون قصد داشت عروسی کند می‌خواست آن را به نحوی مجلل تزئین کند. از آنجایی که او در آن سال دو چاه نفت دیگر کشف کرده بود و به نظر می‌رسید که ثروتی کلان نصیبش خواهد شد به او توصیه کردم که از خرج کردن پول مضایقه نکند و آن نقاش مشهور را برای نظارت بر تزئین خانه و همچنین نقاشی روی دیوارهای آن به کار دعوت کند. به این ترتیب، هزینه‌های هنگفتی که او صرف خانه می‌کرد بعدها برای فرزندانش نیز مفید واقع می‌شد زیرا نقاشیهای دیواری و سایر کارهای این نقاش بی‌همتا را به ارث می‌بردند.

«برادرزاده‌ام پیشنهاد مرا پذیرفت و شخصاً برای دعوت از آن نقاش بزرگ اروپایی نزد وی شتافت. نقاش به زودی با لشکری از دستیاران و حتی حرم اختصاصی، البته به معنای اروپایی این کلمه، از راه رسید و بدون کمترین شتابی کار را آغاز کرد.

«نتیجه کار این هنرمند مشهور چنان بود که اولاً روز عروسی را به ناچار به تعویق انداختند و ثانیاً مبالغه چشمگیر صرف آن شد که همه چیز را به صورت اولیه بازگردانند تا هنرمندان گمنام ایرانی بتوانند خانه را به نحوی سازگار با هنر راستین نقاشی و تزئین کنند.

«به عنوان آخرین مثال، داستانی از سوء تفاهمی برایتان بازگو می‌کنم که یکی

از «سرشناسان» این ادبیات معاصر و بسیار زیان‌آور باعث آن بود.  
 «زمانی که در خراسان زندگی می‌کردم روزی در منزل یکی از دوستانم با یک  
 زوج جوان اروپایی آشنا شدم و خیلی زود آشنایی ما به دوستی تبدیل شد.  
 «این زن و شوهر چندین بار به خراسان آمدند اما هر بار فقط مدتی کوتاه در  
 آنجا ماندند.

«شوهر همراه زن جوانش به کشورهای مختلف سفر می‌کرد تا با جمع‌آوری  
 اطلاعات دربارهٔ انواع توتونها به تحقیق دربارهٔ تأثیرات آن روی جسم و روح  
 انسان پردازد.

«او پس از جمع‌آوری اطلاعات مورد نظرش در چند کشور آسیایی همراه  
 همسرش به اروپا بازگشت و به نگارش کتابی در مورد نتایج تحقیقاتش پرداخت.  
 «اما همسر او از روی جوانی و بی‌تجربگی همهٔ پس‌اندازشان را طی این  
 مسافرتها خرج کرده بود و به همین علت ناچار شد برای آنکه شوهرش فرصت  
 نوشتن داشته باشد به‌عنوان ماشین‌نویس در یک مؤسسهٔ بزرگ انتشاراتی  
 مشغول کار شود.

«یکی از منتقدان ادبی که به آن مؤسسه رفت و آمد داشت به‌قول معروف  
 خاطرخواه این زن شد و کوشید برای ارضای امیال خود با او رابطه برقرار کند،  
 اما زن که شرافتمند و وظیفه‌شناس بود پیشنهادهای منتقد را رد کرد.

«پیروزی اخلاق در وجود این «زن باوفای مردی اروپایی» منجر به پدید  
 آمدن حس انتقامجویی در وجود آن مرد نفرت‌انگیز شد و با توسل به انواع  
 دسیسه‌ها سرانجام موفق شد ترتیبی بدهد که آن زن را بدون هیچ دلیلی از کار  
 برکنار کنند. قضیه به همین جا خاتمه نیافت، زیرا پس از آنکه شوهر زن کتابش را  
 به پایان رسانید و آن را منتشر کرد منتقد کینه‌توز با نوشتن مقالات متعدد در  
 بسیاری از روزنامه‌ها و سایر نشریات چنان کتاب او را از اعتبار انداخت که  
 موجب شکست کامل نویسندهٔ آن شد.

«به این ترتیب، در نتیجهٔ تلاشهای یکی از نمایندگان این ادبیات غیراخلاقی  
 کار به جایی رسید که آن محقق شرافتمند و همسر محبوبش از فرط بدبختی با  
 خودکشی به زندگی خود پایان دادند.

«به عقیدهٔ من، منتقدان ادبی به‌خاطر اعتباری که نزد گروههای وسیعی از  
 مردم ساده‌دل و تلقین‌پذیر دارند هزاران بار از جوجه‌گزارشگرهای لجن‌پراکن  
 خطرناک‌ترند.

«من شخصاً یک منتقد موسیقی را می‌شناختم که در تمام زندگیش به یک ساز موسیقی دست نزده بود و به همین علت هیچ‌گونه درک عملی از موسیقی نداشت. او حتی از تعریف کلی صدا یا تشخیص تفاوت بین نت‌های "دو" و "ر" عاجز بود. اما همین شخص به سبب نابهنجاریهای تثبیت شده تمدن معاصر به نحوی در جایگاه منتقد موسیقی نشست و به مرجعی برای کلیه خوانندگان روزنامه‌ای معتبر و پرتیراژ مبدل شد. و البته او با تفسیرات کاملاً جاهلانه‌اش پایه‌گذار عقاید خوانندگان در مورد موسیقی بود. اهمیت این قضیه آنجا است که مسأله موسیقی در واقع باید همچون چراغی برای روشن ساختن یکی از جنبه‌های حقیقت به کار رود.

«مردم هیچ‌گاه نویسندگان را نمی‌شناسند بلکه فقط روزنامه‌ای را می‌بینند که به بازرگانان مجرب تعلق دارد.

«خوانندگان از میزان دانش نویسندگان روزنامه یا آنچه در داخل دفاتر روزنامه اتفاق می‌افتد کاملاً بی‌اطلاعند و فقط مطالب چاپ شده در آن را به عنوان حقیقت می‌پذیرند.

«به اعتقاد من - که هر انسان بی‌طرفی آن را می‌پذیرد - تحت تأثیر همین ادبیات روزنامه‌ای هر کس که بخواهد با وسایل موجود در تمدن معاصر در تکامل خویش بکوشد حداکثر دستاورد او از حیث اندیشه نیرویی متناسب با "اولین اختراع ادیسون" و از حیث رشد احساسی به قول ملانصرالدین "لطیفترین احساس گاو" خواهد بود.

«رهبران تمدن معاصر که خود در سطحی بسیار پایین از رشد روانی و اخلاقی قرار دارند همچون کودکانی که با آتش بازی می‌کنند از میزان تأثیر این نوع ادبیات بر توده مردم ناآگاهند.

«براساس آنچه من از مطالعه تاریخ باستان برداشت کرده‌ام رهبران تمدنهای قدیم هرگز به نابهنجاریهایی از این قبیل اجازه تداومی چنین طولانی را نمی‌دادند.

«من برای اثبات عقیده‌ام به اطلاعات موثقی اتکا دارم که در مورد رفتار جدی رهبران گذشته کشورمان نسبت به ادبیات روزمره موجود است. منظور من دوره‌ای از تاریخ است که کشور ما یکی از بزرگترین کشورها بود، بابل بزرگ به ما تعلق داشت و فرهنگ ملت ما یگانه فرهنگی بود که مردم سراسر جهان آن را می‌شناختند.

«به‌موجب همین اطلاعات، در آن دوران نوعی روزنامه نیز در کشور ما وجود داشت که البته از حیث کمیّت و ظاهر با روزنامه‌های کنونی قابل مقایسه نبود. اما اشخاصی که با آن نشریه همکاری می‌کردند منحصرأ اشخاص سالخورده و صلاحیتداری بودند که همگان آنان را به شایستگی و شرافتمندی می‌شناختند. در آن زمان حتی قانونی وجود داشت که بر مبنای آن کسانی که به چنین حرفه‌ای می‌پرداختند بایستی همچون قضات سوگند یاد می‌کردند.

«اما امروزه هر کسی که بتواند اندکی با کلمات بازی کند می‌تواند حرفه روزنامه‌نگاری را در پیش گیرد.

«من پس از آنکه چند ماه متوالی در باکو در جمع این‌گونه اشخاص حاضر شدم و با آنها به تبادل نظر پرداختم با روحیات آنان آشنا شدم و حالا قادرم در مورد کسانی که با فضل‌فروشیهای خود صفحات روزنامه‌ها و نشریات دیگر را پر می‌کنند، اظهار نظر کنم.

«یکی از دفعاتی که به باکو رفته بودم تا تمام زمستان را با برادرزاده‌ام بگذرانم چند جوان نزد او آمدند تا برای برگزاری جلسات «انجمن نوین ادبا و روزنامه‌نگاران» در یکی از سالنهای بزرگ منزل او که برادرزاده‌ام ابتدا قصد داشت در آن رستورانی دایر کند، اجازه بگیرند. برادرزاده‌ام بلافاصله درخواست آنها را پذیرفت و آن جوانان از روز بعد جلسات گردهمایی و بحث خود را در آنجا آغاز کردند.

«از آنجایی که آنها اشخاص غیرعضو انجمن را نیز به جلساتشان راه می‌دادند من هم برای گوش دادن به مباحثاتشان به آن سالن می‌رفتم. به‌زودی چند نفر از آنها سر صحبت را با من باز کردند و به تدریج روابطی دوستانه بین ما برقرار شد. «اغلب آنها هنوز بسیار جوان و کم‌بینه بودند و چهره برخیشان نشان می‌داد که یا والدینشان دائم‌الخمر و مبتلا به سایر عوارض ناشی از بی‌ارادگی هستند یا آنکه خود صاحب چهره مبتلا به نوعی عادت بد است که از دیگران پنهان کرده است.

«با آنکه باکو در مقایسه با بیشتر شهرهای بزرگ امروزی شهری کوچک است و با آنکه اشخاصی که من از آنان سخن می‌گویم در عرصه روزنامه‌نگاری مطرح نبودند اما من بی‌هیچ تردیدی می‌توانم صفات آنها را به همه همکارانشان در سراسر جهان تعمیم دهم. وانگهی من خود را در این کار محق می‌دانم زیرا بعدها طی مسافرت‌هایم در اروپا با نمایندگان این ادبیات جدید بسیار ملاقات کردم و



همه آنها را به نحوی شگفت‌انگیز شبیه یکدیگر یافتیم.  
 «تنها تفاوت بین آنها به میزان اهمیت ایشان مربوط می‌شد که در واقع همان  
 اهمیت نشریه‌ای بود که فضل‌فروشیهای آنان را به چاپ می‌رساند.  
 «بسیاری از این اشخاص به دلایلی شاعر نامیده می‌شوند. در حال حاضر، در  
 همه جای اروپا هرکس که قطعه منظوم بی‌معنایی همچون این قطعه

سبزند رزها

ارغوانی اند میموزاها

خدا چگونه است حالت او

مثل خاطرات آویزان

بنویسد عنوان شاعر را از اطرافیانش دریافت می‌کند و بعضی از آنها حتی این  
 عنوان را روی کارت ویزیتشان چاپ می‌کنند.

«احساس همبستگی نزد این روزنامه‌نگاران و نویسندگان معاصر بسیار رشد  
 کرده است زیرا یکدیگر را قویاً پشتیبانی می‌کنند و در هر فرصتی می‌ستایند.  
 «به نظر من می‌رسد که همین ویژگی علت عمده نفوذ گسترده و اعتبار ناروای  
 آنها در میان مردم و نیز تملق زبوانه عوام‌الناس از این اشخاص تهی مغز است.  
 «در آن جلسات باکو که شرحش رفت یکی از اعضای انجمن به جایگاه  
 سخنران می‌رفت و به خواندن قطعاتی منظوم از قبیل آنچه مثال زدم می‌پرداخت  
 یا آنکه در این باره سخن می‌گفت که چرا وزیر فلان کشور در ضیافتی در مورد  
 فلان مسأله چنین گفت و چنان نگفت. سخنران سپس حرفهایش را کمابیش به  
 این ترتیب به پایان می‌برد:

— حالا من جایم را به آقای فلان می‌دهم که یکی از چهره‌های تابناک دانش  
 معاصر است. او که تصادفاً در این ایام برای امری مهم به شهر ما آمده از روی  
 لطف دعوت ما را برای شرکت در این جلسه پذیرفته است. این سعادت نصیب  
 ما شده است که سخنان شورانگیز او را با گوش خود بشنویم  
 «وقتی که اعجوبه مذکور در جایگاه ظاهر می‌شد سخنش را با عباراتی از این  
 قبیل آغاز می‌کرد:

— خانمها و آقایان گرامی، همکار من از سر لطف مرا چهره تابناک می‌نامد.  
 (در اینجا باید تذکر بدهم که وی قاعدتاً نباید اظهارات همکارش را می‌شنید زیرا  
 از اتاقی وارد سالن شده بود که در آن بسته بود و من به‌خوبی می‌دانم صدا  
 به‌آسانی از در و دیوارهای آن خانه عبور نمی‌کرد).

او سپس چنین ادامه می‌داد:

«به‌طور مسلم، من در مقایسه با او حتی لیاقت نشستن در اینجا را هم ندارم. چهرهٔ تابناک من نیستم بلکه خود او است زیرا علاوه بر روسیهٔ بزرگ سراسر جهان نام او را می‌شناسد. نسلهای آینده با احترام نام او را بر زبان جاری خواهند کرد و هرگز از یاد نخواهند برد که او برای آگاهی و آسایش جامعهٔ بشری چه زحماتی کشیده است.»

«حضور این رب‌النوع حقیقت در این شهر کوچک چنانکه شاید به‌نظر ما برسد نه برحسب تصادف که قطعاً به‌علل مهمی است که تنها برخورد او آشکار است.»

«در حقیقت جای او نه در میان ما که در کنار خدایان باستانی المپ است...»  
«چهرهٔ تابناک پس از مقدمه‌ای از این‌گونه به یاوه‌سرایی در مورد موضوعاتی همچون "چرا سیریکیتسی با پارناکالپی وارد جنگ شد" می‌پرداخت.»

«پس از این مباحثات عالمانه همیشه به حاضران شام و دو بطری شراب ارزان قیمت می‌دادند. بسیاری از آنان قسمتی از پیش‌غذا، تکه‌ای سوسیس یا شاه‌ماهی با تکه‌ای نان را در جیبهایشان مخفی می‌کردند و اگر کسی تصادفاً متوجه آنها می‌شد همیشه می‌گفتند:

«برای سگم است. لعنتی وقتی که من به خانه برمی‌گردم همیشه منتظر است چیزی برایش بدم.»

«همیشه روز بعد از جلسه گزارشی بسیار پُر طمطراق از آن در همهٔ روزنامه‌های محلی منتشر می‌شد. در این گزارشها سخنرانی حاضران کمابیش به‌طور مشروح نقل می‌شد اما البته به شام محقرانه و کش رفتن سوسیس برای سگها اشاره‌ای نمی‌شد.»

«چنین‌اند اشخاصی که در روزنامه‌ها دربارهٔ انواع "حقایق" و کشفیات علمی مطلب می‌نویسند. خوانندهٔ ساده‌لوحی که این اشخاص را ندیده است و از زندگی آنها بی‌اطلاع است، عقاید خود را در موارد مختلف براساس کلمات پوچ نویسندگانی بنا می‌کند که به‌راستی بیمار، بی‌تجربه و در زمینهٔ زندگی انسان بی‌سوادند.»

«نویسندگان کتاب یا مقالات روزنامه در سراسر اروپا به‌جز معدودی بقیه اشخاصی خام و پریشان‌فکرند که عمدتاً دچار ضعفهای موروثی و ذاتی هستند. «به عقیدهٔ من، قطعاً مهمترین و آشکارترین علت بسیاری از نابهنجاریهای

تمدن معاصر همین ادبیات روزنامه‌نگاری است که تأثیری کاملاً یأس‌آور و مخرب بر روان مردم می‌گذارد. من در حیرتم که چطور حتی یکی از دولتهای تمدن معاصر به این مسأله پی‌نبرده است. با آنکه این دولتها فقط محض خاطر حفظ وفاداری و اخلاق شهروندان خود نیمی از بودجه‌هایشان را صرف نگهداری پلیس، زندانها، نهادهای قضایی، کلیساها، بیمارستانها، و نیز صرف پرداخت حقوق به اشخاصی چون کشیشها، پزشکها، پلیسهای مخفی و غیره می‌کنند ولی حاضر نیستند کمترین مبلغی را صرف نابودی این علت آشکار بسیاری از جنایات و سوءتفاهمها بکنند.

یگانه علتی که باعث شد این سخنرانی را برای شما نقل کنم آن است که اندیشه‌های بیان شده در آن را به‌ویژه برای ستایشگران تمدن معاصر که ساده‌لوحانه این تمدن را از حیث پیشرفت خرد انسانی بی‌اندازه برتر از تمدنهای گذشته می‌دانند، سازنده و مفید می‌دانم. در اینجا من می‌توانم این مقدمه را خاتمه دهم و بازنویسی مطالبی را آغاز کنم که برای این مجموعه از نوشته‌هایم در نظر گرفته‌ام.

پیش از آغاز بازنویسی مطالب به صورتی قابل فهم برای همگان این فکر به ذهنم خطور کرد که کار من همچنین باید با اندرز عاقلانه ملانصرالدین بزرگ ما مطابق باشد که می‌گفت: «همیشه و در همه چیز چنان رفتار کن که برای دیگران مفید و برای خودت خوشایند باشد.»

در مورد مفید بودن این مطالب من هیچ‌گونه نگرانی ندارم زیرا اندیشه‌هایی که قصد دارم در این مجموعه ارائه کنم به‌طور کامل از این ویژگی برخوردار هستند. و اما در مورد خوشایند بودن کارم برای خودم، امیدوارم که این نوشته‌ها زندگیم را در بین اشخاصی که با من در تماس هستند از برخی جهات تحمل‌ناپذیرتر از زمانی بکنند که هنوز کار نویسندگی را آغاز نکرده بودم.

برای آنکه منظور مرا از عبارت «زندگی تحمل‌پذیر» بفهمید باید بگویم که پس از سفرهایم به تعدادی از کشورهای آسیایی و آفریقایی که طی پنجاه سال گذشته به برخی دلایل توجه بسیاری از مردم را جلب کرده است، من به جادوگری و آگاهی از «مسائل ماورایی» شهرت یافته‌ام.

به‌همین علت هر کس که با من ملاقات می‌کند خود را محق می‌پندارد که با طرح پرسشهایی ناراحت‌کننده کنجکاری خویش را در مورد این‌گونه مسائل ماورایی ارضا کند یا آنکه مرا به نقل سرگذشتم و ماجرای مسافرتهایم وادارد.

طی چنین ملاقاتهایی من ناچارم حتی در صورت خستگی بسیار پاسخی به مخاطبانم ارائه کنم چه در غیر این صورت آنها آزرده و بدخواه من می‌شوند و هرگاه نامم را در جایی بشنوند به بدگویی علیه من و فعالیت‌هایم می‌پردازند.

مطالب این مجموعه را به شکل بخش‌هایی مستقل ارائه کرده و در هر یک موضوعاتی را گنجانیده‌ام که می‌تواند پاسخگوی همه سؤالاتی باشد که اغلب از من می‌پرسند. به این ترتیب، اگر در آینده من بازهم با کنجکاوانی بی‌شرم سروکار پیدا کنم آنها را به این یا آن فصل از این مجموعه ارجاع خواهم داد تا کنجکاویشان را ارضا کنند.

از بین سؤالاتی که اشخاص متعلق به گروه‌های مختلف اجتماعی و با درجات متفاوتی از «آگاهی» از من می‌پرسند تا آنجا که در خاطر دارم این سؤالات بیش از همه تکرار می‌شود:

من با چه اشخاصی برجسته‌ای ملاقات کرده‌ام؟

چه عجایبی در شرق دیده‌ام؟

آیا انسان روح دارد و آیا این روح فناپذیر است؟

آیا انسان دارای اراده‌ای آزاد است؟

زندگی چه معنایی دارد و علت وجودی رنج چیست؟

آیا من علوم نهانی و مربوط به روح را قبول دارم؟

هیپنوتیسم، مانیتیسیم و تله‌پاتی چیستند؟

من چگونه به این موضوعات علاقه‌مند شدم؟

چه عاملی مرا به تدوین تعلیماتی رهنمون شد که حالا در مؤسسه‌ای که

نام خودم بر آن است، تدریس می‌شود؟

به این ترتیب، اینک من این مجموعه را چنان به فصل‌هایی جداگانه تقسیم می‌کنم که همه آنها پاسخگوی نخستین سؤال یعنی «من با چه اشخاص برجسته‌ای ملاقات کرده‌ام؟» باشند. به علاوه، در حکایات جداگانه‌ام در مورد این ملاقاتها، براساس اصل توالی منطقی به توزیع همه اندیشه‌هایی خواهم پرداخت که قصد دارم به عنوان اطلاعات سازنده اولیه در این مجموعه ارائه کنم و در همین حین به همه سؤالات دیگر نیز پاسخ خواهم گفت. افزون بر این، این فصول جداگانه را چنان مرتب می‌کنم که خطوط اصلی زندگینامه مرا به وضوح نشان دهند.

پیش از آغاز مجموعه، لازم می‌دانم عبارت «انسان برجسته» را دقیقاً توضیح

دهم زیرا مردم معاصر چنین عبارتی را همچون همه عبارات مربوط به مفاهیم مشخص، همیشه به معنایی نسبی و در واقع صرفاً ذهنی درک می‌کنند.

برای مثال، کسی که شعبده‌بازی می‌کند به نظر بسیاری از مردم انسانی برجسته است، اما همین مردم به محض پی‌بردن به فوت‌وفن شعبده‌بازیهای آن شخص دیگر او را برجسته نمی‌شمارند.

در اینجا من به عنوان تعریف انسانی که ممکن است برجسته تلقی و نامیده شود فقط برای شما توضیح می‌دهم که شخصاً این عبارت را در مورد چگونه انسانهایی به کار می‌برم.

به عقیده من کسی را می‌توان انسان برجسته نامید که علاوه بر متمایز بودن از اطرافیان از حیث مایه‌های ذهنی، شیوه خویشنداری را در تظاهرات طبیعی وجودش بلد باشد و در عین حال در قبال ضعفهای دیگران با بردباری و انصاف رفتار کند.

از آنجایی که نخستین انسانی که من با این صفات شناختم - و تمام زندگیم را تحت تأثیر قرار داد - پدرم بود، مجموعه را با او آغاز می‌کنم.





## فهرست آثار منتشر کرده است:

فرمانروایان شاخ زرین (از سلیمان قانونی تا آتانورک)	نوئل باربر	عبدالرضا هوشنگ مهدوی (چاپ هشتم)
قلب من، به من بگو	هیلری شپرد	بدالله کامرانی (چاپ اول)
نگاه (مجموعه اشعار)	رعدی آذرخشی	(چاپ اول)
ماتافیزیک (مابعدالطبیعه)	ارسطو	شرف الدین خراسانی - شرف (چاپ دوم)
خراسان و ماوراءالنهر	آ. بلنیتسکی	پرویز ورجاوند (چاپ اول)
بار هستی	میلان کوندرا	پرویز همایون پور (چاپ هشتم)
نخست وزیران انگلیس	هارولد ویلسون	جلال رضایی راد (چاپ اول)
شبهای سرای	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی (چاپ دهم)
خاطرات بوریس باژانوف	بوریس باژانوف	عنایت الله رضا (چاپ اول)
هنر رمان	میلان کوندرا	پرویز همایون پور (چاپ چهارم)
خواندنیهای قرن	به کوشش محمود طلوعی	(چاپ دوم)
سیمای احمدشاه قاجار (۱)	جواد شیخ الاسلامی	(چاپ سوم)
سیمای احمدشاه قاجار (۲)	جواد شیخ الاسلامی	(چاپ دوم)
ستاره هند	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی (چاپ دوم)
صبوری در سپهر لاجوردی (آخرین آگاهها درباره تکوین و تحول کیهان)	هوبر ربوز	علی اصغر سمیدی (چاپ دوم)
روزشمار تاریخ ایران (۱)	باقر عاقلی	(چاپ پنجم)
روزشمار تاریخ ایران (۲)	باقر عاقلی	(چاپ چهارم)
مستی عشق	آندره موروا	علی اصغر سمیدی (چاپ چهارم)
یک ستاره و چهار پنج دنیا	اوکتاویوپاز	غلامعلی سیار (چاپ اول)
شناختی از کافکا	بهرام مفدادی	(چاپ اول)
ملکه آتش	رایدر هاگارد	سودابه خداپنده (چاپ دوم)
شخصیت عصبی زمانه ما	کارن هورنای	محمدجعفر مصفا (چاپ چهارم)
در شبستان عرفان	به کوشش نجیب مایل هروی	(چاپ اول)
تاریخ فلسفه چین	چو جای و وینبرگ جای	ع. پاشایی (چاپ اول)
راه اصفهان (سرگذشت ابن سینا)	ژیلبر سینوئه	عبدالرضا هوشنگ مهدوی (چاپ پنجم)
یونانیان	اچ. دی اف. کینو	سیامک عاقلی (چاپ اول)
آفاق غزل فارسی	داریوش صبور	(چاپ اول)
(پژوهشی انتقادی در تحول غزل و نغزل از آغاز تا امروز)		

(چاپ اول)	به کوشش باقر عافلی	مشاهیر رجال
(چاپ اول)	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	گریز راه شیطان
(چاپ اول)	مصطفی رحیمی	گامها و آرمانها
(چاپ اول)	ویراسته عبدالحسین آذرنگ	در جست وجوی آزادی
		(مصاحبه‌های رامین جهانگلر با آریا برلین)
(چاپ ششم)	محمدجعفر مصفا	با پیر بلخ (کاربرد مثنوی در خودشناسی)
(چاپ اول)		خاطرات سیاسی انور خامه‌ای انور خامه‌ای
(چاپ اول)	گیتی غفوری (شریعتمداری)	فرصتی دیگر
(چاپ اول)	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	مصدق، نفت و ناسیونالیسم ایرانی
(چاپ اول)	فرشته سرلک	ناسیونالیسم در ایران
(چاپ اول)	حسین معصومی همدانی	مردم‌شناسی و هنر
(چاپ پنجم)	گیتی خوشدل	حکایت دولت و قرزانی
(چاپ اول)	علی اصغر سعیدی	آهنگ عشق (سنفونی پاستورال)
(چاپ سوم)	محمدجعفر مصفا	حضور در هستی
(چاپ اول)	مینرا معصومی	وزیر اعظم
(چاپ اول)	منوچهر غیبی	بصیرت
(چاپ دوم)	گیتی خوشدل	بازتابهای نور
(چاپ پنجم)	گیتی خوشدل	توهمانی که می‌اندیشی
(چاپ اول)	پیروز سیار	سنایش هیچ (تأملی در عشق و زندگی) کریستیان بوین
(چاپ اول)	علی اصغر سمیدی	عشق پاک دو مینیک
(چاپ دوم)	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	کاخ اشکها
(چاپ دوم)	مینرا معصومی	باغهای روشنایی (سرگذشت مانی) امین معلوف
(چاپ چهارم)	گیتی خوشدل	آدمیت
(چاپ اول)	پیروز سیار	چهره دیگر
(چاپ اول)	عبدالرضا هوشنگ مهدوی	روزهای افتخار
		لشکرکشی نافر جام انگلیس به ایران در سال ۱۳۳۰
(چاپ دوم)	محمدجعفر مصفا	شرح زندگی
(چاپ دوم)	محمدجعفر مصفا	نگاه در سکوت
(چاپ چهارم)	گیتی خوشدل	هفت قانون معنوی موقفیت
(چاپ اول)	گیتی خوشدل	من در هر آنچه می‌بینم هستم
(چاپ سوم)	گیتی خوشدل	اکسپر





---

G.I. GURDJIEFF

---

**MEETINGS WITH  
REMARKABLE MEN**

---

Translated into Persian by  
**S. D. TABAEI AGHDAEI**

---



Goftar Publishing Corp.  
Tehran, 2000



نام نویسندگانی چون کارلوس کاستاندا، کریشنا مورتی، پائولو کوئیلو و دیپاک چوپرا طی سالیان گذشته در ایران همچون بسیاری از کشورهای جهان آوازه‌ای گسترده یافته و اهل مطالعه و جستجو نزد اینان کمابیش از معرفتی نشان یافته‌اند که انسانهایی از قرن‌ها و شاید هزاران سال قبل در پی‌اش بوده‌اند.

نام گیورگس ایوانوویچ گورجیف اما تاکنون برای خواننده فارسی زبان ناشناخته بوده است و این نخستین کتابی است که از وی به فارسی ترجمه می‌شود. کتاب حاضر شرح جستجوی گورجیف برای نیل به همان معرفت بنیادین و مرموزی است که بسیاری دیگر به شیوه‌های گوناگون از آن سخن گفته‌اند.

ظرف چند سال اخیر گورجیف با موج رویکرد جهانیان به معارف باطنی از توجه دوباره و بیشتری برخوردار شده و نشانه آن کتابهایی است که اخیراً درباره‌ی تعالیم گورجیف در دنیا منتشر شده است.

ISBN 964-5570-63-8



قیمت ۱۲۰۰ تومان